Pers. Ms.
8 I 1

S242

571-Ms.

ساقی نامۂ ظغرا، فارسی کلاسیکی
بخطِ نستعلیق،
بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلمی

دوار یعنی دروازه گوشتی جای سوار گوشش از الفاس است

سواد یعنی قره فهسکه یعنی بهمیده

دهن صدای نقاره دم نخورد

کوبها و یعنی جای صحبت گول یعنی جای گوشت لوبهه ستم یعنی جر الله

کپانه یعنی بدیری گوشتی

گرم اندری وازی

تبی بار نیست یعنی ابلار جای کسل الله سناش خیش از احمال هم السمسه سال است

والو یعنی باد

گُن

یهه یهه یعنی جای ما

عمر قوت کردن

بلک کر یعنی از الکالش

داو یعنی ذور بر ار بار

پ رنا یعنی دراز کردن بز ارش

بهیهان یعنی جای منظ بهیهان یعنی ما

دار یعنی دروازه نا الکی یعنی بیته

انار نساش لور نسی

سنکو چنا یعنی جمع کردن عضو ها ار ارب

دهی کا بد ار او یعنی بالوده کردن ملل زر بر تی

رنگ بلد یعنی سبز

گواد یعنی قره گروه مغیه تلخ

جان یعنی رفتار جهت بیغی گیج

گن بر شی

تن بار بر رکشی

گوبها و یعنی صحبت کام

کیانه اندری توجا یعنی ثوت

کرهه اندری جا بهو یعنی دست

آلیفه یعنی آتش

گنی یعنی پرکرت ٹھہاں

چھودا یعنی کر اور یتہ — کرسا یعنی از آب — ندر را یعنی ارا کاس — ٹھہاں یعنی جا پیتہ یعنی در ان مکم و دل — جاک یعنی ز پالد پالد — ذکار یعنی صورت مسئلہ پہلو

آکاس یعنی متھہا نیل اواس — جمول یعنی جھمارہ اربار — رنگ لال یعنی — نواد یعنی قرہ صفوت — سوبہا دکرد یعنی چشم

دیار ارویت یعنی ارکاس — دوار یعنی دراللا چشم — کیانہ ابری چشم

کرمہ ابری پار — کرنی کرنے — اہار یعنی عذا دیاں

دراک یعنی نورا نیاں درہم

آپا یعنی آب

پرکرت یعنی حواس — ٹھہاں یعنی

زنگ یعنی چشم اور اکش — پت یعنی گنت اربار — کفت یعنی بلغم اور یتہ — ٹھہاں یعنی جا تالو یعنی دلا لیف — جاک یعنی رفتار پاتھی — اکار یعنی یک دراز

بند اور اکاش — سینہ یعنی عرق اراب — نواد یعنی قرہ گھارہ از انبہہ — سوبہا و تمز موہ ہم — درہم شیلتا

کنہہ کر دی — قالد یعنی مخصوص لنگہ — رنگ سفید

تن پاتر رکس — کیانہ ابرار زبان — کرمہ ابرار یعنی عضو مخصوص — لمکہ

پرپنی نوع خاک

پیکر تسی نوع حیوانات — اسبہاں یا بقرہ

نادنوعے آنحول — ماس نوع گو رشت — تو جانوع گو — اسبہاں زنانہ — رنگ [illegible] نوع — دوار نوع درواں

زیر تیتر — اروس — چانم ارباد — ھدرہ حوالو نوع بیدو — ہکا نوع بنے

رنگ — نعم نوع سودار لکاس — چال رفتار — اکار نوع شکار — گواد نوع ترہ

اردب — پایں — چہار پہلو

اکار نوع عدل رامات — سوبہا و بہیر نوع — تیر نار کمند نوع

وعیرہ نعمت — ہم باب

ہر کو نوع سیکن — کباب اہراری ما بکا — کرمہ اہراری کودر نوع گول

حیلوت — [illegible]

[illegible]

اکاس نہاں قاریسے خلد کو میر — دالو نوع مال

مرکان [illegible] در — آفتاب [illegible] نوع — باد اگر خلد جات — صحیلتا نوع [illegible] کردن — شرددن یا بیرلب — کرار ازر خاک

[illegible] — درود [illegible] — اررشت [illegible]

اروس نوع تسیم — [illegible] — حلیت للاکل — درخلد نوع [illegible] ہمہ میکردو

[illegible]

آب

آتش

گرمی از حرارت آتش — دود از خاک — گرانی از خاک — نور ... — جاری ... از باد

... از آتش — طاهر ... — ... از آتش — ... از آب — در حلال ... — ...

مال ... حرارت

حرکت ... از آتش — ... در حلال ... — ...

خاک

... — ... — ... — ...

... از خاک — گرانی از خاک — ...

حلال ...

... گری ...

حال ... — حال ... — حال ...

رنگ — ... — رنگ — ... رنگ — رنگ — گرانی

سفید — ... — سیاه

آمده ... — ... — × — ... — ... — ... — ...

... — ... — ...

... گرمی ... در ... ...

در لکا کشی ست

برملیاء ہست
ار سوکشیہ است

ساء نک ہ
ودیاء مشہور
ہوکشیہ است

کوو نک حد درناد است
اندر زوکس است

در والیوست

بر ملیاء ونیناء ہست
ار سوکشیہ است

کمرائی ہ ہیدار
ہوکشیہ است

برو دنک ہ ہیدار ست
ارو کس است

در السی نوع اکنی ست

بعید و نقلاء ہست
ار سوکس است

بہاء ووار دریہ
ار ہوکس است

ہیرج و چیچلیاء ہ ہست
ارزارو کس است

در لک نوع آبیات ست

بعیدی و برملیاء ہست
ار سوکس است

کمرائی ار ہوکس است

کوو نک از
ارو کس است

در برہست نوع خاک

بیک و بہلاو
ار سوکس است

کمرائی وکرفیاء ہید
ار ہوکس است

دالہ بریہی جمکار بد
ارلی ہ بالام لہ یعنی
کوو نک مشہور اندرو کس است ہیچ جاکہ از کالیں اللہ معلوم شد

در سوکس ہر شیح کیانہ اندرین مشہود

شست صع نوع کواکب
ار سوکس اکاس است
دلوہا درشہ لوکپال

نعا نوع کوہ
ار سوکس بالہ
دیوما وارن لوکپال

حلکھو نوع ہست ست سوکس ازکس
نوع ارس است دنوع عواع

وای نوع لوار ار
ارو کس اکاس دلوما
کاشی محصول جلب

بانی نوع دیب
ار اروکس
با دیب ابہند دلوع

بالو نوع باید الد اروکس الس
اوپہدر دنوع

رہیوا نوع ربانی
ار سوکس است
دیرتا ورنہ لوکپال

کمرالک نوع ہست
ار سوکس خاک است دلو
اشنی کمار طبیب بہشت

لمبک نوع ہو
نوع ششنا ارروکس
است ہما دلوع

کو دل نوع کوہ
ارزاروکس خاک است
مر تہور

ار ہوکس ہر شیح مار مشہود

شبد نوع صدا از ہوکس
اکاس است

برس نوع معلوم ار ہوکس
بار است

ردیپ نوع ر بک ار ہوکس
اسنی است

برس نوع ...
ار ہوکس است

گمند نوع بو ار ہوکس
خاک است

جهت اینهمه کرا کنوعات دیگ ظاهر شد

از سکونت یعنی شیخ تت در آکاس و باد و آتش و آب و خاک است اکنون از آن هر پنج عناصر کمی و زیادتی مردم شد که بدین سبب ازکرپا بهید یعنی از کارها جهار شده

جهت این است از اسلوب میدهد پر حرارت است یعنی میدهد قلل از سکونت باد بهر جوانکه باد و رنگ ست جز از میدهد دو باز ال یعنی خرگت کمید و دلو... دیو هرکوت یعنی کنه شیخ طی است

این ال گو میدهد از آن است جو نکه آتش است بار حرکه مکنو میشود همرنگ است میکند دو لو باز آلش در تمامی است و جند ماه میکویند

سمرال یعنی باد کردان از باد | جهت یعنی فکر از آب | یلی یعنی توکل لا لکاس آب | متعلقات وو پاکات از آکاس | سکهه یعنی خاک از خاک | دوکهه یعنی ازار از آب

کنکی یعنی گرفتار از پرتهی یعنی خاک | برهمه یعنی کمان فیمسکه زلیمان الازار بی شماره از آتش | سرت و برت لا باد | لالع یعنی گرم لا از آتش

بوده یعنی خاک برخیزیکه سرمق است دل منتهی از آن بوه میکویند از خاک است چون خاک بسیار جهانی و ساکت دلاو و خاک است برخیزیکه مستقیم میشود دلمر... است دو نا ... ولتی بهی برکرب اش از حرارت

لیان یعنی ... از لکاس | لکیان یعنی ... از باد | وتوبک یعنی ... ستحبین از آتش | بجار یعنی ... از آب | نسخه یعنی صحیح کردان از خاک است

... از حرکه همه حرها ... و بسر ... میکند ... این لکاس است شمار ... و ... از ... میکویند ... میکویند بدد ... این سم شیخ ... الله ای ... است شیخ طی الله

... یعنی ... | ... یعنی ... از لکاس | ... از آب | ... یعنی ... از لکاس | ... از باد | ... از آتش

[illegible]

گلان از باد   لان از آب   سهان از آتش   دودان از خاک

[illegible]

تمام شد حصه [illegible] کتاب [illegible]

مسعود [illegible] تمام شد [illegible]

تمام شد [illegible] بنده [illegible]

یعنی [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی لطف سازندهٔ آب و خاک ‎ ‎ برقص آور سبزه طاوس تاک

مقام آفرین خمستان می ‎ ‎ ترنم گشای گره زار نی

فغان سنج بین فلک انتساب ‎ ‎ کدو کوک ساز مه و آفتاب

نوابخش مینای گردون نسق ‎ ‎ بچنگ افکن جویبار شفق

بلندی ده شیشهٔ لعل کار ‎ ‎ هوائی کن ابر یاقوت بار

شب افزای مشعل دوانان مل ‎ ‎ سحر که رسان چراغان گل

قدح ساز میخوارهٔ بلبلان ‎ ‎ شراب آزمای خم ارغوان

شقایق کش لعل جام و سبو ‎ ‎ قلم دست طراح رنگ و بو

رقم پرور رقعهٔ لاله‌ها ‎ ‎ ورق شوی مجموعهٔ ژاله‌ها

صفاکن

صفاگستر مجمری اختران — طراوت فشان زر آسمان

دلیل نشاط بت زهره نام — رفیق خراباتی فیض شام

شکرریز خورشید گیرا ایاغ — نمک بیز مه پارهٔ تردماغ

هواخواه میراب جوی رحیق — گهرگیر سقای آب عقیق

فسونکار فارونه بزم سپهر — نگون پرکن ایاغ ماه و مهر

می انگیز مینای صبح طرب — بمستی کش سعد زنگی شب

هنرمند پیمانهٔ زندگی — دکاندار صهبای پایندگی

طلادوز پیراهن شوخ مل — منقش گر رخت زنار گل

فراهم کن شاخ موج شراب — قفس باف رنگین تذرو حباب

ملمع گر خم تاب رزان — مرصع نمای کدو در خزان

بچرخ آور بادهٔ لعل فام — جواهر تراش نگین دان جام

صفاجوی میخانهٔ صبحگاه — بدور افکن دردی سلخ ماه

طرب گستر مطرب خوش سرود — نسق بند کیفیت صوت رود

نوازندهٔ ارغنون زبان — نگارندهٔ پردهای فغان

تقرقاول شیشه آوازه ده — بدراج پیمانه پروازده

بهر سو روان ساز سرخاب می / بیکجا نگهدار طاوس می

قدحهای گلبن ز میخانه اش / عرقهای شبنم ز پیمانه اش

ازو جوش در بادهٔ قرمزی / وزو دیک خم گرم لعلی پزی

بصباغی چهره خمخانه ساز / بگلکاری حسن پیمانه باز

خدائی که ساقی و جام آفرید / ز بهر نشاط باده دام آفرید

کریمی که بر طاق موج شراب / بچینید بجز شیشهای حباب

حکیمی کزو رنجدار خمار / بداروی صهبا رسد مست زار

قدیمی که احداث مینا و جام / تحقق ازو یافت در بهر مقام

چو از بهر خم آفریدست خاک / بآن خاک گل داده از آب تاک

ازو پیر با آفتاب قدح / وزو ملکه ابر باب قدح

ز تر دستی او شده گلفشان / بمینای گردون خس کهکشان

سبوی فلک گرچه بدبسته است / بسر بنجهٔ فیض او بسته است

اگر بسته میخانه اش لب بلب / ز دروازه بکشوده چشم طلب

خم باده در کنج پابستیش / کف آورده بر لب ز سرمستیش

چو می ز اتش عشق او جوش زد / قدح را از افغان در گوش زد

خم می

خم می چو قامت برافراخته ‌ سر خویش در راه او باخته

درین بزم هندی ترنم سبو ‌ نهد دست بر سینه تسلیم او

صراحی که خشکست پا تا بسر ‌ کند سجده اش لیک با چشم تر

قرابه نباشد چرا سرفراز ‌ که بر سمت او کرده روی نیاز

بجویائی آن محیط جلال ‌ بط باده را ریخته پر و بال

زده شیشه دامان خود بر میان ‌ که گردد به بزم وصالش دوان

بود کشتی باده دریا بیش ‌ زنند هر طرف موج چو پابیش

باندیشهٔ حسرت وجوش حباب ‌ کشند سر چو گرداب در جیب آب

پیاله ز شوقش سحر خیز چرخ ‌ چو معروف در وحدت آباد کرخ

کدو تا زبان باخت از تاب ذکر ‌ سرش ماند بر زانوی مغز فکر

دو بینی چو مردود صایع شده ‌ پیاله به یکچشم قانع شده

کباب غمش بسکه لذت فشاند ‌ ز حیرت دهان قدح باز ماند

بر آورد چون دف ز شوقش خروش ‌ صراحی باواز او داد گوش

شد آهنگ عشاق او شعله ساز ‌ درون باخت مشعل ز بیم گداز

غم او ز مینای قانون حال ‌ شراب فغان ریخت در جام مل

کند ارغنون در ره او بدر | ز صندوق سیمین زر نغمه حیر
برآورده چنبر ز هر سو کدو | که پر ساز دار از باده شور او
چو نی از مقام غمش یاد کرد | ز هر بند صد نغمه آزاد کرد
رباب از غمش بسکه در چیست چوست | بود بر تنش رگ برون گرد پوست
چو غیچک ز شوقش قلندر شده | ز تجرید کشکول او سر شده
ز بربط غمش خواسته جان ریش | کشیده الف بر سراپای خویش
تن چنگ از گریه شد تار بند | چو در فکر او سر بپایش فگند
قفس باخته قانون ز سیم ربو | که مرغ غمش را کند در قفس
چو دید است رود از خیالش نظر | برآورده از نی خشک لب صوت تر
سرود غمش چون رود از حجاز | شتر غو کند کار خود را جهاز
بود عود را دایم از تار خویش | بجو یا بپیش راه باریک بیش
بطنبوره حرمان ز بزمش شناخت | تنش بنصف مینا شد از بس گداخت
پی سرخ رویی بحور و ملک | دهد می ز خمهای سبز فلک
رساند در آن بزم روشندلی | بمه پارها باده کاسه ملی
کند بخت بر منقل ارتفاع | کباب شفق را بسیخ شعاع

ز ناله

ز تار الکر کب ریخته بیدریغ
بفصل می و نغمه بر خوان مبیغ

زده بر چهار در مقامات سعد
به یک شعله آواز خوشخوان رعد

بچنگ فلک داده زهمت خویشتان
پی نغمه سازی نی کهکشان

شده بربط چرخ کج حنجره
ز تحریک او کوک نه دایره

ازو شد بر اوج طرب راست رو
سر انگشت رقاصی ماه نو

درین پرده سازنده کار اوست
مقام آفرین بهر اوتار اوست

ز قانون او شیشه موزون شده
می و نغمه لیلی و مجنون شده

بپائین نشینان بزم سپهر
می تربیت میخوراند ز مهر

چنان خور پیکو بود زرد فام
کزو یافت صهبای یاقوت نام

بماه بدخشان دهد همچو آب
می لعل از ساغر آفتاب

بشوخ یمن داده بیوزن و کیل
شراب عقیق از ایاغ سهیل

خورانند بمحبوب کان طلا
می زرد از ساغر پر جلا

کف بحر ازو جام گرداب یافت
ز خاک درش عالم آب یافت

سپرده بباران هوای شراب
که بی نشه کاری نماند سحاب

رسانده ز تحفه نوبهار
بخوبان گلشن می خوشگوار

سبوهای غنچه بامداد او — لبالب شده از می رنگ و بو

چه لاله چه نرگس چه سنبل چه گل — ازو گشته پیمانه پر از مُل

تبردستی فیض او صحن باغ — کشد نقل شبنم بپای ایاغ

خورانیده لطفش بر میکشان — کباب از دل لاله بر نه خوان

چو فرمان خنیاگری شد بباد — برآورد چنبر ز موج حباب

ندادی پکاوج گرش از شمیم — پکاوج نوازی نکردی نسیم

هوا تار چوبش طرب پرور است — گل صوت در تال نیلوفر است

چو از طره سنبلش داده چنگ — صبا گشته قانونی راک و رنگ

بتعلیم او کرده باد شمال — چغانه نوازی ز شاخ نهال

درختان بر قاصی این بساط — ازو یافته ساز و برگ نشاط

ز حصرم برآورده انبوه تاک — دلش را ز چندین گره کرده پاک

سرود آفرین خواست طبع تذرو — اشارت باو کرد انگشت سرو

صنوبر شراب غمش را چشید — دل خویش را از تفش زخم دید

درون چنار از می شوق سوخت — بسر دست از تندی نشاء دوخت

بشمشاد ازان سرخ سازی غنید — می زرد در رنگ آتش رسید

بلند شد آواز

نمیشد گر از جام او بید مست / نمیداد نقل ثمر از دست

نموده به بستان سرو و سمن / ره خلوت ذکر در انجمن

کند روز و شب غنچه حبس نفس / چسان فش نه پیچد نفس در قفس

شد از لطف او ساز روشن دلی / مقامات ذکر خفی و جلی

دل مرغ حقگو مگر خون شود / که از چنگش این نغمه بیرون شود

گل و لاله را چون بساغر نواخت / هوا را خم باده فیض ساخت

اگر کوه را ساغر از چشمه داد / ز پشته کف نقل پیشش نهاد

پلنگ از صفا گشت در رنگ باغ / گرفتش چه از داغها در ایاغ

می پیشه کردی از و یافت شیر / که چون مست شو صید باشد دلیر

بفریاد شوقش ز آهو بره / مقام فغان گستری هر دره

بساز طلب آهویش پای بست / ببازی ز سم چار پاره بدست

مشوق ورشان تموج این سبز کاخ / فغان سر کند چون قلندر ز شاخ

بجوشش آسمان خرقه از بر داشت / که در وجد او بر زمینش گذاشت

نه تنها دو پیمانه رقصد از و / فلک را بر پیمانه رقصد از و

بدولاب بر میخورد جام ماه / گر از چرخ مستیش افتد بچاه

زمینای ابرش دهد چون شراب / رسد باغ را سرخوشی تا سحاب

دهد باده از جام باران سبیل / پی چهرهٔ رنگ بی وزن و کیل

بیک جرعهٔ فیض او در بهار / کند آب مستی بصد جویبار

می باده در چشمهٔ پیار سیام / بماهی ز گوشش خوردش داد جام

بود بیشه یک مست آن خوش عصیر / که از زور صهبا شد شیرگیر

از و تاک در باغ فرماندهی / نهال خطاب زمرد شهی

بطغرا نویس گل سرخ رنگ / رسانیده شنجرف می بیدرنگ

مه نو چو از قیدش یافت جام / کجک زد بفیل سیه مست تام

خرد پیش سحر در حصول حلال / دمامه نواز و بنامش زبال

بمرغان زرین می زر و داد / که زر مست باشند چون کیقباد

ز بهر شراب غمش فاخته / قدح از زر طوق خود ساخته

طربها بسقای مرغان رسید / که خیکی ز صهبای دردش کشید

بقرقاول از بوی می داد رنگ / پرش از دل شاطران برد زنگ

مگر بر ایاغش پرافشان شده / که موسیچه موسای مرغان شده

چو زاغ از سیه مستیش یافت نام / سفید از گردش باغ احترام

بپیمانش

به بیتابیش صعوه شد سربراه ، برین قول باشد دم او گواه

بمرغانی آتشین میخانه داد ، ز منقار لعلش پیمانه داد

پی جام گیریش هر لحظه قاز ، کند دست از گردن خود دراز

هما را دهد لذت مغز نان ، ز ربط کباب غمش استخوان

چو شاهین ز بال خودش تکیه آید ، پی وزن صهبای نشوش دوید

دهد ساز خوش نغمه در هر النگ ، بدست هوا از قطار کلنگ

ز پیمانهٔ گل بر اطراف رود ، به بلبل رساند شراب سرود

چو قمری ایاغ از کف او زده ، ز ناوید فتن بانگ کوکو زده

میش داد سرخاب را جوش خون ، چنان کش سرون ریخت از اندرون

ندید از غمش تا مفرح کری ، بقهقه نیفتاد کبک دری

از آن بال هدهد حنائی شده ، پرش نایب کربلائی شده

کبوتر معلق زن مستیش ، هوادار سرجوش پا بستیش

نیاید گر از شوق او در اصول ، ز طاوس کی رقص گردد قبول

بیک جرعه طوطی نظرف شد ، ز اسرار او بر سر حرف شد

تر و خشک این بزمگه مست اوست ، بساط می عشق در دست اوست

زتابید او ساقی لاله رنگ ... بکلکاری جام شد تیز چنگ

چو کردار ساقی بهشت خداست ... دهد گر قدح می نخوردن خطاست

همان به که نوشم می خوشگوار ... بتکلیف ساقی درین نوبهار

نتابم رخ حق پرستی ز مُل ... شوم سرخ روئی اطاعت چو گل

بطوفان رنگارنگ بحر خیال کشتی سپهر را محتاج لنگر ساختن
و بطغیان گوناگون نهر مقال زورق مهر را بر ساحل آباد انداختن

بهار آمد از باغ فردوس باز ... می و نغمه را فرض شد پیشواز

بهار آمد آن سبز نکهت فشان ... ز سنبل سر زلف در پا کشان

بهار آمد از گل چو کف وا کند ... بساقی و مطرب تمنا کند

بهار آمد آن خرمی بخش باغ ... طرب پرور گلفروش ایاغ

بهار آمد آنک بجوان عندلیب ... که شد بی قیامت بهشتی نصیب

بهار آمد و جام را صبر نیست ... که استادنی چون گل ابر نیست

نه گل دست دارد بروی خسی ... حسان دامنش را بگیرد کسی

بهار آمد آن عالم آرای هوش ... چو گردون لباس زمرد بدوش

زبس خرمی ریخت در بحر و بر ... چکید آب فیروزه از خشک و تر

بهار آمد

بهار آمد و خیرو دهیچو باد
سبک سیر چون زلف ساقی فتاد

زبس نازک افتاده آن دلربا
نیاید بچشم کسی چون صبا

بهار آمد آنک چو پیر مغان
برافروخت آتش ز برگ خزان

چو بلبل بپا زند خوانی نشست
گل و لاله گردید آتش پرست

بهار آمد و سبزه اش جمع شد
خزان روسیه چون گل شمع شد

زبس جوش زد سبزه بر کهکشان
برآمد زمین از ته آسمان

بهار از چمن رفته بی آب و رنگ
کنون آمده چون عروسان شنگ

ز نه سیم نظر بازی آفتاب
برخساره از ابر دارد نقاب

نمایان ز گلشن بر روی او
عیان از چمن حلقهٔ موی او

بهار از می دلخوشی جوش زد
ز جام شقایق ره هوش زد

چو بازی کنان ریخت گل بر هوا
تو گویی که افشاند مل بر هوا

ز فیض گل و لاله در دشت و راغ
دهد بیضهٔ مار طاوس باغ

بهار آمد و شاد از آن گلفروش
که خواهد گل از باغ بردن بدوش

شد آن فصل کز جوش بازار گل
عرق ریز گردد خریدار گل

دکانی که گل چیده باشد در آن
سزد تخته اش از پر بلبلان

دلیرانه رو بر خزان شد بهار | بر آتش زد آن نخل سیاووش وار
شد از آب رویش چو بستان فروز | خس و خار این آتش نخل سوز
ملک زاده کشور خرمیست | لباسش همه لؤلؤ شبنمیست
بهار آمد ای باغبان شاد باش | چو سرو از غم دهر آزاد باش
هوا گشت سرچشمه دار سحاب | رطوبت برانگیخت صد نهر آب
صبا چون بطراحی گل شتافت | قلم از پر و بال طاوس یافت
بهار آمد و شد مسیحای ما | چو گل تازه جان یافت اعضای ما
چو لاله ازو هر جگر سوخته | رخ از تندرستی برافروخته
ز اعجاز بادش بدستور تاک | شود خفته سر سبز در زیر خاک
بهار از هوا چون بسازد شراب | که میسازد از باد صوت رباب
ازین عشرت افزون صحرا و شهر | طرب بخت بر گوشه گیران دهر
چو آید بمجلس گل خلوتی | نیاید چسان باده عزلتی
بهار آمد و فصل گردید نشت | مقام گل از بوستان چید نشت
عجب نیست گر دست گلچین باغ | شود بلبل باغ تصویر داغ
چو گلدسته گر دست او بسته شد | تواند گل از دست او رسته شد

بهار آمد

بهار آمد آنک خرمتر ز بهشت / بپای رواق زبرجد نشست

ز تشریف آن سبز جوهر فروش / بت سبزه گردید فیروزه پوش

چو بر کودک غنچه جشمش قبا داد / ز یک لعل پیکانیش یالچ داد

بهار آمد و سبزه هر سو دمید / سه برگه شد از چار جانب پدید

شکوفه گشود است چشمی ز خواب / که از صحن بستان بهر دیده آبست

چو طراح گلها قلم ساخت جفت / بخود هر گل از شوق پردا خفت

زمین قطعه گشت از خط یار / خط آب ستوا آزمیان شد کنار

بهار آمد و سبزه دشتها / روانید در جویهای رشتها

عجب نیست گر نسبت آب جو / گل کوزه روید ز خاک سبو

ز بسیاری شبنم خرمی / کدو از کدو بن ندارد کمی

ترقی بهر گل ز بس عهد بست / گل جام چون گلبن آید بدست

بهار آمد و سبز شد کوهسار / ز هر چشمه گل کرد صد جویبار

نروید چرا کبک از بیخ سنگ / که سر زد شقایق ز داغ پلنگ

دمد هر شاخ سنبل بشاخ غزال / ز هم نسبتی آب و رنگ نهال

بسیرابی کشتها سبز گشت / که سیل زمرد روان شد بدشت

بهار آمد و رنگ و بو یافت خاک | ز گرد رهش آبرو یافت خاک
ز حسن شب افروز لیلای داغ | کند محمل لاله کار چراغ
کشد گر بمجنون ریحان دلش | شود ناقه جوی صبا محملش
چو آرد بکف ناقه آن شمع ناز | پر و بال پروانه گردد جهاز
بهار آمد از بهر دفع خزان | که عشرت توان کرد در بوستان
گل کوزه سر زد ز پای چنار | نگردد چرا چون سبو دستدار
سبو غنچه استاد در صحن باغ | که ریزد گل باده در ایاغ
گل نشأ میبرد در یاد صبح | نیارد بخود دست را باد صبح
بهار آمد آن حور فردوس پوش | ز نازش قیامت گرفته بدوش
ز افشاندن دست طوطی گزین | حنای طرب ریخت بر هر زمین
عروسان گل اند سبز کاخ | بنظاره اش بر در و بام شاخ
جوانان شمشاد عاشق مثال | ز برگ نظربازی او نهال
بهاری که امسال شد جلوه گر | رسد رنگ و بویش بسال دگر
اگر ابر فیروزه باره بهشت | نخواهد زمین انچنین سبز کشت
ز جوش گل و لاله این بهار | چکیده ز بس رنگ در جویبار

چو آتش

چو آتش زند بوسه بر پای سرو — کنند زاغ را ابر پر او تذرو
بهار آمد آنگه چو پرویز عهد — ز رونق فشانی دلاویز عهد
بدست تقاضا ور مهر و ماه — ز قوس قزح بر شکسته کلاه
شقایق ستان تختگاه زرش — سحاب طرب گنج بادآورش
بآن خسرو انگیخت شیرین باغ — ز فرهاد دی خود خزان گشت داغ
بهار آمد و موسم صید شد — تماشای صید افکنی قید شد
برون تاخت ابری بیابان شکار — ز پشته برآمد کبودی سوار
ز قوس قزح قبضه دار کمان — زبان رند یکی تیرکشتی بر میان
بصید افکنی چون کمان کردیش — فرو ریخت صد تیر بر صید خویش
ازین تیرباران قلزم نشان — تن صید شد از لاله شد خون فشان
بهار است کو ساقی سبز فام — که ریزد می ارغوانی بجام
سخنگو شود گر لب جوی آب — از و نشنود کس بجز یا شراب
چو ساغر زند نرگس می پرست — بجای قدح شیشه گیرد بدست
اگر غنچه پوشد ز مصحف قبا — ز پیمانه چیزی ندارد ابا
درین فصل نام بدام قفس — بط باده را می کشد در قفس

بهار آمد آنگه نظر کن نظر ... که از نقش سبز شد بهر گذر

بسبزی دم عیسوی کو چه گرد ... طلبکار قالب ز اوراق زرد

چنان سبزه از آدمی هوش برد ... که صد خضر را آب بر دوش برد

به بیجاک رونق در آمد گیاه ... زمین شد قفس ساز مرغ نگاه

کند آب را جوی کوثر پیام ... که موج حبابی فرست از خرام

بهار آمد و ریخت بر سازها ... گل نغمه از شاخ آوازها

گل نغمه از بس فراوان شده ... گل باغ را قیمت ارزان شده

گلاب آزما که بود نااهل دید ... گلاب از گل نغمه خواهد کشید

ز بس نغمه گل کرد در بزم باغ ... گل نغمه میرویید از هر چراغ

هوا قالب رنگ خشنود صلاة داشت ... از و کاغذ باد ابری نماشت

بهار آمد آنگه چو طاوس مست ... تنش از گل و یاسمن رنگ بست

گشاید چو این طرفه طاوس بال ... شود طوطی سبزه هر سو نهال

چه قمری چه بلبل چه تیهو چه بط ... ره باغ را کرده بی او غلط

رسد همچو مرغان دشت تحف ... ز رنگ بال او صد بهار اشرف

ازین ره که طاوس گم میبرد ... بشهشاه زود بر عدم میبرد

بهار آمد

بهار آمد و هر که دیدش براست / صنوبر به تعظیمش از جای خاست

بنو وضع چون گل کرد از سرخ بید / با دناروان گفت روی سفید

چو شمشاد جاروب یکرد موی / فشاند ارغوان بر زمین آبروی

سفیدار چون پیک شد از اهتمام / با آهستگی کرد عرض سلام

چو تاکش بفرق سر خود نشاند / چنار از ادب دست بر سینه ماند

بهار است و خوبان صحن چمن / همه از پی ساز و برگ سخن

بفرد هوا از دوات تذرو / سخن میکند و قلمدست سرو

قلم یافت چون نرگس خوش سرشت / بر اوراق بستان گلستان نوشت

اگر دفتر سنبلی باز شد / بچشم خرد گلشن راز شد

سمن را ندانم چه در دل گذشت / که هر برگ او منطق الطیر گشت

بهار آمد آیین نوروز کن / می کهنه را مجلس افروز کن

دگر زیج مینا پر آوازه شد / که تقویم ساغر از او تازه شد

چو مستخرج او شد از انبساط / کواکب شناس سپهر نشاط

تعین گشت ساعات بزم طرب / خوشی یافت از حکم او روز و شب

ز ادراک تقویم ساز ایاغ / رصد بند یونان زمین گشت داغ

بهار آمد و عید همراه او / خوشیهای نوروز بنگاه او

بهر قصر گل گوی گشت خرمی / گرفته بکف بیضه‌ها شبنمی

که در باغ هنگامه سازی کنند / ز روی طرب تخم بازی کنند

چو بازی شود در ترنج سپید / چکد رنگ بر بیضه‌های سفید

ولیکن نیاید ز بیض جنب و جوش / درین بیضه بازی صدائی بگوش

بهاری باین تازگی در جهان / نیاورده پژمرده سپاه خزان

هوا خرم از ابر نیسان شده / گلستان منقش از تخم باران شده

ز بس گرده گل هر طرف آب و رنگ / فضای چمن گشته بر غنچه تنگ

چو گلبن دکان صفا چیده است / گل خار بسیار گل دیده است

ز عکس گل و لاله دست چنار / بود همچو دست عروسان نگار

چمن گشت در عالم آب و تاب / سپهر دگر از گل آفتاب

بهار آمد آن نرد باز الست / ز عود قماری بساطی بدست

چو شد شاه الماس جنبش جهاد / کمین نقش او گشت خال زیاد

ز شبنم بنا کرد خصل آوری / که بیند حریف از گل او تری

خزان رو برویش ببازی نشست / ولیکن ازین نرد طرفی نبست

چو گشت نرد

چو شسته شد از چهرهٔ خرمی | ز غم رنگ خود باخت چون ماتمی
چه گل چیند از داد آراستن | که بشکست نقش ز جا خاستن
بهار است و از جوش آب و هوا | که دروی فلک کرم نشو و نما
نو آئین شدن فوق اندازه شد | گل چهره را غنچه تازه شد
ز خاشاک غم طایران رسته اند | ز برگ طرب آشیان بسته اند
گل آتشین گر نما شد بباغ | شقایق چسان برفروزد چراغ
صبا دست دهقانی افراشته | بهر دشت تخم طرب کاشته
بدمسازی خوشه های نشاط | دمید از زمین خرمن انبساط
بهار آمد و رفتنش مشکل است | که از گریهٔ ابر پا در گل است
چو آید بلب سرگذشت سحاب | زمین سخن را دهد سر بآب
فلک رشحه بیزد ز هر سوی ابر | ندارد جز این میده ماشوی ابر
ز تحریک ارباب پروری | فتاده هوا در طلسم تری
اگر پایهٔ ابر بیند شکست | طلسم ترشح نخواهد شکست
بجائی که برگ طرب چیده است | شراب از گل ابر باریده است
بهار آمد آنگه که از یک خلال | کند شوشهای زمرد نهال

زبس خرمی ریخت بر خاک و سنگ ... هلال سر کوه شد سبز رنگ

بنظارهٔ فصل اردی بهشت ... نمایان شده هر طرف صد بهشت

دکاندار گشته متاع ارم ... گل از بهر سودا گرفته درم

چنان خارها گل شده زین بهار ... که بلبل شده گل گل از خار خار

ز گل ریزی صبح و شام طرب ... خورد برگ گل روز ریحان شب

بهار آمد آنگه بفر و شکوه ... سپاه طرب از پی عیش کوه کوه

ز روی زمین تا بایوان عرش ... براهش بود مخمل سبزه فرش

برافراشته خیمه‌های سحاب ... ز باران بهم بافته صد طناب

طربخانه هر سو مهیا شده ... خم فیض گلشن سرش وا شده

بساقی شدن باد بهر شوخ و تن ... سبک گردشی گلزار رطل گران

بسازند که بلبلان ترصدا ... برقاصی انواع گل خوش ادا

بهار آمد و رفت غمها ز دل ... طرب ریشها کرد در آب و گل

کدو بن نداشته دیوار و در ... بمستی ز هر سو بر آورده سر

بذوق شراب آن بت سبزرو ... بیکدست بر داشته صد کدو

ز سر سبزی طینت مست او ... کدو چون حنا گشته بر دست او

زمرد بساطی

زمرد بساطی ز برگ طرب در ایوان نشاختش بود روز و شب
چو گیرد بکف از گل خود ایاغ شود جام فغفوری از رشک داغ
بهار آنقدر بوستان طرح کرد که نتوان چو اقسام گل شرح کرد
ز تعریف یک باغ در صد ورق نگنجد رقم چون کتاب شفق
زبانان نقطه و رق خرم است گیاه رقم در ته شبنم است
ثنا گستر آب و رنگ چمن زمرد بر آرد ز زمین سخن
فلک را ز خوشبوئی سخن باغ بود نافه بو خوشه چین دماغ
بخوی معطر شده جوی آب کزو میتوان صرف کردن گلاب
بهار از گل و سبزه لشکر کشید ز سرو سهی صد علم بر کشید
صف بسته در سبز میدان جنگ ز دهشت چو فوج خزان باخت رنگ
سپاه ربیع را که دارد نگاه که بیدست و پا شد ازین جرگاه
سواران تیغ آزمای صلاح شدند از سر اسپ گل بی سلاح
سپه دار زهر آنقدر ترس خورد که بیش از عنان تافتن جان سپرد
شکستی بدینها رسید این بهار که شد گوش گل از صدایش فگار
بهار آمد آن خضر خان زمن خرامان خرامان بتخت چمن

پستاده بیک پا ز اندازه تخت — بزرگان اشجار بر دور تخت

سپاه ریاحین بر اطراف او — شده تر زبان بهر اوصاف او

بدور حرمخانهٔ لاله زار — کند پرده داری او صد آبشار

چو میر تزک خواست گلشن بناز — ز جا جست فواره چون ترکتاز

عصائی بر افراشت از سیم خام — به پیشانی ابر زد اهتمام

بهار از سیه خانهای سحاب — بر آورد سبزان بر آب و تاب

دهد سیب لیلی بهر و بار امید — که خواهم رسیدن بمجنون سپید

چو عذرای شمشاد خیزد بناز — زند وامق نارون خنده ناز

ز هجران چو گرید زلیخای تاک — دل یوسف ارغوان از لحیه چاک

چو شیرین نشیند از قصر شاخ — گل غمزه افشاند بر سبز کاخ

سفیدار شد کوهکن را نظیر — روان کرد تا قصر او جوی شیر

بهار آمد آن کیمیا ساز باغ — کند بوتهٔ گل شود چلچراغ

چو از بوته خیزد طلای سرخ و سبز — هوا را کند از طلا سرخ و سبز

رسد بلبل از فیض این کیمیا — چو صراف شبنم ببرگ و نوا

زر از بوتهٔ گل چو آید بدر — برد غنچه هم از میان مشت زر

چنین کیمیا گر

چنین کیمیاگر ندیده کسی
که از آتش او نسوزد خسی

چو در بوته اش آب یابی ببست
طلای ورق گرده گردد بدست

گر آموزد اکسیر ازو آفتاب
ز رکان شود چشمهٔ آفتاب

بهار آمد و شد خیابان گل
که بلبل کند پا ز پیوند گل

چو گل چشم نازک ادای گشود
صبا سرمه در هاون لاله سود

نشد سبزه تا وسمهٔ خوش نگار
نه آنگیخت رنگی برابروی ناز

چو طوق زمرد نمود از گلو
لآلی شبنم شدش گرد رو

ز رخش عروسی چمن زیب یافت
ریاحین بالوان زینت شتافت

برقاصی سرو شیرین ادا
دف نسترن گشت گرم صدا

چو بلبل کند رو بتخت عروس
نهد بر سر خویش تاج خروس

بهار آمد آن دلفریب ملک
بت سبز هندوستان فلک

ز ابری لباسی بدوش فرخ
کمر دارم ز نار قوس و قزح

بسر از شفق چیرهٔ صندلی
بپا از کیه جوتی مخملی

رخش در نقاب ترشح نهان
ولی تشقه اش از سر نو عیان

جهان صومنات از گل این صنم
برهمن لقب بوستان ارم

چمن گشته سبز و بگفتار عشق — درآمد ز جدول قلمزار عشق
خزانرا ز مهر ثباتی گر دل زرد است — محبت نمیکردش آتش پرست
بهار آمد آنگه بهر شهر و ده — برفتن چو رو کرد در راهش مده
صفائیست بی او در اطراف کشت — ز هر تخم اگر میدمد صد بهشت
ز بس گشته در دامن کوهسار — گل و لاله رنگین ز عکس بهار
تو گوئی که یاقوت از جوش رنگ — پراکنده افتاده بر روی سنگ
شفق کرده طرح پراکندگی — که چون گل شود در نمایندگی
دمی حقهٔ لالهٔ مشک بست — ولی مشک او زین هوا خشک بست
طرب بسته بر شاخ گل آشیان — که گردد سراینده چون بلبلان
بهار آمد و در چمن شد ادیب — الف بای گل شد پر عندلیب
بتعلیم او سنبل بی زبان — ز اوراق خود گشت سی پاره خوان
بدرس شقایق زبان شمع کرد — ز روشن بیانی دلش جمع کرد
بیاض سمن را رقم تازه باد — که شد کودک لاله صاحب سواد
بسر مشق نرگس نظر کرد دید — قلم سبز گردید و کاغذ سفید
سبق خوان نشد گر زبان در قفا — کشید از ادیب بهاری جفا

درین تازه

درین تازه مکتب برای کتنک — زباران و باد است چوب و فلک

بهار است و حی نیست در باغ عام — گل نشاء چمن بر دمد از برام

ببزم چمن پیش هر نو گلی — کنم نشاء دریوزه چون بلبلی

گر از لاله میتوان قرض کرد — من این قرض خواهم بخود فرض کرد

شقایق چو مخمور در هم شود — گر از ساغرش جرعه کم شود

خوشا حال نرگس که دارد مدام — ز میخانه غیب در دست جام

زهی طالع غنچه کامد سبو — بجنگش درین بزم بی جست و جو

ز رشک کدو میتوان داغ شد — که فرش طرب خانه باغ شد

بهار آمد آنگه چو فیروز شاه — ز هندوی سوسن بدرش سپاه

بتان شقایق پس و پیش او — خواصان گل خدمت اندیش او

در و دشت پامال فیل سحاب — روان غنچکش از زمین در آب

زده بهر او خادم روزگار — بهر گوشه صد تخت از مرغزار

بتشریف آن شاه فیروزه تخت — نهال است جا گیر دار درخت

شده منصب نونهالان بباد — بتسلیم در پی ابر و باد

فرستاده شقدار آب و هوا — نضبط رعایای نشو و نما

بهار آمد آن باعث خرمی سبب ساز شگفته همدمی

دگر وقت آن شد که ساقی چو گل بچنگ آورد در چمن جام مل

چو تخم چراغان فشاند بباغ گل شمع روید بتسخیر باغ

بود شمع را هم دماغ تری چو نرگس شده شعلهٔ آتش سپری

گل کوزه گر سر زد از چوب بار گل جام میر وید از چشمه سار

بامداد این موسم پر فرح گل از لاله خیزد چو می از قدح

ز بس تازگی صرف گلزار شد بهر گل نسیمی دگر یار شد

بهار آمد آنک سکندر خصال گل افشان حکمت ارسطو مثال

بر آورده آیینه از سحاب که در باغ گیتی شود سر حساب

شده سبزه خضر رهش سدر بک که آب حیات می آرد بچنگ

الهی بپای این خضر بخشی شاه نیاید بسر چشمهٔ باده راه

سپه سرو کایام را شاد کرد بود بندهٔ او که آزاد کرد

بدربار آن خسرو سبز فام بنفشه کنیز است سنبل غلام

ز خیل ریاحین چو لشکر کند دیار ارم را مسخر کند

بهار است و گلشن مقام طرب لب رود خواهان جام طرب

چو بر هم زند

چو بر هم زنند دست خود را چنار / بجلد از کفش نغمهٔ آبدار

گل از بهر نوروز خود پرده ساخت / صبا یافت با صوت خوشش نواخت

بهر گوشه پیچیده آواز رود / بم غوله زلف سنبل سرود

شقایق بچنگ است نغمه ساز / کند کار زنگوله از اهتزاز

چو عشاق گل دم زنند از نوا / مبرقع شود از لطافت هوا

ز ساز طرب بر لب جویبار / برنگینی لاله خیزد حصار

بهار آمد آهنگ بستان باغ / ز صهبای خون خزان تر دماغ

بکف ساغر از لاله رنگین است / ز سرو سهی شیشهٔ می بدست

خم سبز گردون بدوش سحاب / سبوی شفق بر سر آفتاب

ز مرغابی رعد تا غرب و شرق / کباب خوش آواز بر سیخ برق

ز باران رونق ده بحر و بر / ببالای خوان هوا نقل تر

بآتش خمار از کف حرّ قی / طرب ریز شد کاسهٔ قلزمی

بساطی که آورده با خویشتن / نگنجیده در بزمگاه چمن

بهار آمد اما ندانم کجاست / صفا تش عیان خود نهان خود جداست

شقایق زد آتش بدامان کوه / نیاورد بر روی خود از شکوه

زده کبک بر لاله تر شده | ازین رهگذر پایش احمر شده
چنان گشت سنبل برا کمیت شعار | که از بوی گل میخورد نیش خار
صبا یافت در خلوت غنچه راه | چسان راز خود دارد از وی نگاه
بر آتش نهد گل ز شبنم سپند | که از چشم نرگس نه بیند گزند
ز هر سو با نداز صید تذرو | دود گربهٔ بید بر شاخ سرو
بهار آمد و باغ آئین گرفت | خزان هیأت مرغ زرین گرفت
چنان زین هوا سرخ رو گشت باغ | که رنگین شد از نکهت او دماغ
چمن پروران باهم آمیختند | گل حسن بر یکدگر ریختند
ز بس بلبل از تخم گل دانه خورد | توان غنچه را بیضهٔ او شمرد
که بر رنگ گلنار بندد نسق | که گردیده مجموعه دار شفق
دمیده ز بس سبزه و یاسمین | نیفتاده حرف کسی بر زمین
رسد چون بصد برگ دستار آب | که یک برگ دارد گل آفتاب
در و بام گیتی ز بس خرم است | نیاید کسی کاین همان عالم است
بهار آمد و ابر شد درفشان | چمن دارد از طبع موزون نشان
ز باغ خیالش چو بوی زد شمیم | عبیری تخلص گرفت از نسیم

چو گفتار

چو گفتار او از لب جوی شد ‌ ‌ ز رنگین نهالان غزلگوی شد

ز فواره چون مصرع تازه گفت ‌ ‌ ز هر غنچه گو خوش سخن شگفت

کند قطعه گوئی که از لاله زار ‌ ‌ دهد آب و رنگش ز مدح بهار

چو از سبزه شد مثنوی گوی باز ‌ ‌ شد از چار بیت رباعی طراز

بود زین سخنور بفرد زمین ‌ ‌ قصیده خیابان پر یاسمین

چسان گل کند فرد گفتار او ‌ ‌ که گردد خزان دزد اشعار او

بهار آمد آن پیر مردم گیاه ‌ ‌ بارشاد او باغ شد خانقاه

چو دست انابت باو داد تاک ‌ ‌ ز عصیان ربط خزان گشت پاک

چو ذکر خفی کرد تعلیم سرو ‌ ‌ مقید بذکر جلی شد تذرو

چنان گرم شد در تصوف چنار ‌ ‌ که می بارد از آه سردش شرار

بتهلیل یزدان گل خرقه پوش ‌ ‌ برآورد در خلوت بوته جوش

چه نسرین چه زنبق همه صایم اند ‌ ‌ بشاخ ریاضت کنون قایم اند

بجوئید نافی درین اعتکاف ‌ ‌ بود برگ افطار شان آب صاف

باواز ذکر نسیم و شمال ‌ ‌ کند وجد ها صوفی هر نهال

بهار آمد از کوچه باغ ارم ‌ ‌ ز فرخندگی سرو و گل در قدم

گل زرد با آب و تاب آمده / مهی رفته و آفتاب آمده

ز گلهای رعنا لطافت بچین / لطافت نخواهی ز رنگ آبچین

سهی سرو را خاصه نسترن / ز نازک تنی میشود بار تن

ز بستان نفوذ از آنقدر تاب شد / که هر شبنمی کرم شب تاب شد

چو نیلوفر آمد یکی دیگری / ز کف داد دل چرخ نیلوفری

ز بس چهرهٔ لاله افروخته / تن سوسن از پرتوش سوخته

صبا چون خبردار گل کند / سراپرده از آه بلبل کند

بهار از پی کبریا میرسد / بهشتی ز نو خند امید

برنگینی شد چمن سبزه زار / که طاوس سبز در جای گیاد

ز روید چرا هر طرف صد ارم / که آمد گل افشان در و حرم

چو از سبزه بگذارش هر گهربار / بسر سبزی افتد ز طوبی ز یاد

ز یک جلوهٔ آن گلستان نور / چمن گشت لبریز حور و قصور

نسیم عبورش ز فیض تری / دهد خاک را چشمهٔ کوثری

شد از موج حسن بهشت بهار / جحیم خزان از میان بر کنار

چو آمد بدستم گلستان عشق / شوم همچو بلبل غزل خوان عشق

بهار آمد و شد

غزل

بهار آمد و شد در و بام سبز
چو سرو بهشت کاخ دلارام سبز

چرا قاصد ما نگردد نهال
که شد نامه ابری و پیغام سبز

نگوئی که سبز است خال لبش
ز باران شده تخم دشنام سبز

می زرد نرگس اگر آتش است
شود زین هوا در کفش جام سبز

زبان سبز شد بسته را در چمن
نگردد چسان چشم بادام سبز

نباشد کم از طوطی نامه بر
گیاهی که شد بر لب بام سبز

بصیاد مرغ چمن مژده باد
که از سبزی دانه شد دام سبز

طلای گل از بختکی سرخ گشت
ولی بوته شد چون بر خام سبز

ز باغی که طغرا شده بلبلش
زمانه نهال است ایام سبز

بهار آمد و گشت هر چوب خشک
ز بویش تر و تازه چون بید مشک

چو از باد برگ ز شمشاد رفت
تو گوئی که فیروزه بر باد رفت

بکان زمرد بدل گشت سرو
بطوطی عوض چون نگردد تذرو

سپر کرد درخشانی ارغوان
شود لعل فیروزه آسمان

کند در ته چتر خود ناودان | خضر خانه‌ای تختگاه چمن

شده تاک از سرخوشی رنگ بست | به پیمانهٔ نرگس افکنده دست

نگشتی صنوبر چنین دلفگار | نخوردی اگر روی دست میان خیار

چو بید سفیدار بر سرخ بید | شود همچو مقبول سرخ و سفید

ز بوییدن عود و صندل باغ | چکد رنگ مشک و عبیر از دماغ

بهار است و بلبل ترنم فروش | گل آسودهٔ نفع بازار گوش

بگو گو زدن قمری سوخته | ز شاخ فغان آتش افروخته

چو طوطی شود تر نوای کلام | مقام صدا سبز گردد تمام

زند کبک در قهقهه خرمی | صفیرش پر آوازهٔ بیغمی

چکاوک مقام طرب ساز کرد | ز هر گوشه صد نغمه آغاز کرد

لب خود ز صوت حزین بست رود | که بر صوت هدهد فرستد درود

ز بیم شرر سازی فاخته | خس آشیان رنگ خوبی باخته

صبا چون بدراج گوید خموش | که از بیضه‌اش ناله آید بگوش

ز رنگینی نغمه‌های تذرو | مطبق نما گشت خرگاه سرو

بهار از عدم نیله سبز تاخت | خزان رنگ بازردهٔ خویش باخت

چمن آرگستی

چمن ترکشی بست از آبشار / گلستان ز فواره شد نیزه دار

سیاه خزان گشت چون لاله داغ / که از حوض چار آینه بست باغ

خیابان مواخوج شمشیر جو / سپر یافت از چشمهٔ رنگ و بو

ز دست کمانداری شاخ بید / خزان کرد یکباره قطع امید

درین رزمگاه خزان دشمنی / کند عشق پیچان کمند افکنی

سواران گل از برای ستیز / گرفته بکف خنجر خار تیز

پیاده ز هر گوشه سوسن دوید / بقصد خزان دشنهٔ خود کشید

بمیدان جنگ از گل این سپاه / خزان گشت یکسان بخاک سیاه

بهار آمد از طالع باغبان / که یا غنچش برآید ز دست خزان

چو گلچین کسب هوا گشت آب / هوا غنچه آمد بدست حباب

صبا میدواند ز شبنم سپند / که شد آتش حسن گلها بلند

چو زلف بتان سنبل تابدار / میان بست کز گل نشیند کنار

چنان رفت منصوبهٔ لاله پیش / که بر دست بلبل نهد داغ خویش

ز شوخی بریحان زده غنچه مشت / گل از خنده هر سو فتاده به پشت

شده زنبق از نیم رنگی نهال / بر اوج لطافت چو برگ هلال

اگر خیری امروز انگاره است | دو روز دگر همچو مه پاره است
گل زعفران بسکه خندان دمید | ز شاخش توان یکچمن خنده چید
بهار آمد و گشت صباغ ارض | که رنگین لباسی کند باغ ارض
چمن زادگان بهر نوروز خویش | قصب از پی رنگ بردند پیش
ز خمخانهٔ رنگها سرخ گل | قبا قرمزی خواست در رنگ مل
گل جعفری همچو ارباب درد | پسندید بر رخت خود رنگ زرد
بنفشه بریحان نصیحت نمود | که در رنگ سوسن قبا کن کبود
شقایق هوس کرد رخت دو رنگ | که دعوی رعنائی آید بچنگ
شدی سرو هم ارغوانی لباس | نبودی گر از جامهٔ خضر اساس
کند گرته چون بهر شمشاد سبز | شود تاک ترکش دست استاد سبز
ز جوشیدن دیگ این رنگها | نماند آتشی در دل سنگها
بهار آمد و کوه و صحرا شکفت | در و دشت چون باغ دیبا شکفت
چنان سرو و گل رنگ پیرایه شد | که طرح قسمت تنگ مایه شد
فلک برده وقت سحر ساختن | سفیداب صبح از بر پیرتن
دمیده ز هر سو گل آفتاب | گل سایه را در کجی مانده تاب

گل سایه

گل سایه چون همنشین شد بخار   شد از بوی خوش صاحب اعتبار

چو گلچین کند بر گل سرخ دست   سراپا ز لعلی شود رنگ بست

گل کوزه از بسکه پیدا شده   نگه تنگ ظرف تماشا شده

بذوقی که یابد ز گلها نصیب   شده بال دامان پر عندلیب

اگر کشتی نوح راهی شود   ز طوفان گلها تباهی شود

بهار است و از شوق هر بلبلی   بشاخ طرب میزند غلغلی

ز موج پر افشانی بلبلان   بچرخ آمده زورق آشیانه

صبا زد ببوی سر لاله چنگ   که آرد برونش ز گرداب رنگ

بود سرو در شاخها جویبار   ز برگ ترش هر طرف آبشار

مجو از شقایق تحمل چو لعل   که دارد در آتش ز صد برگ نعل

گل و سبزه در بوستان شد غلط   بسرخی رخسار سبزی خط

بنسرین ز بس روی مردم شده   سراپاش سیلی تبسم شده

دگر غنچه با گل سخن ساز کرد   سر حقهٔ خنده را باز کرد

چنان زنبق از بوی خوش در گرفت   که ریحان از و بوی دیگر گرفت

بهار آمد و کرد در هر چمن   بنای ملاقات سرو و سمن

بشرم و حیا بسکه پرورده اند — بتان چمن در پس پرده اند

کنون فصل آن شد که رخ وا کنند — نسیم و صبا شغل پیدا کنند

یکی غازه بر چهرهٔ گل زند — یکی شانه بر موی سنبل زند

بمشاطگی سر برارد شمال — نهد بر رخ لاله از مشک خال

خلل گر بگیسوی سنبل رسد — ز الفت زیان بر تن گل رسد

بگلنار دل بسته طفل هوس — بت نارپستان همین است و بس

فشارد چو پستان خود آن نگار — کف از شیر میگون کند لاله زار

ازان لعل پستان طلب قوت را — که او شیر داده ست یاقوت را

بهار آمد و تازه شد مرز و بوم — برون رفت خشکی ز خارا چو موم

اگر کبک را بیضه آید ز سنگ — برآید ازان مرغ فیروزه رنگ

شرر تخم سرسبزی افروخته — از و برگ ریحان شده سوخته

چو نرگس نیاید فیض هوا — بود سبز در دست زاهد عصا

بصد خانه از نیشکر ریخت قند — که مصر حلاوت شود کوچه بند

چو بلبل ثنا پرور باغ شد — گل سایه اش نایب زاغ شد

قفس سیاز مرغان درین نوبهار — قفس سازی آموخت از شاخسار

ز نرگس گشت

زبس گشت پرورده چون یاسمن / تا آب نزاکت زمین چمن
اگر عشق پیچان کند ریشه سخت / به بیطاقتی سر برآرد درخت
بهار است و باد از ره اهتزاز / نوازنده شاخ در رنگ ساز
بچنگ صبا شاخ گل غنچگیست / که صوتش هزار و سرودش یکیست
با آهنگ عرعر چو خیزد شمال / کند ساز افغان شترغو نهال
دف نسترن میتوازد نسیم / نی نرگس آمد بچنگ شمیم
چو قانون نی لاله گردید باد / ز طنبوره شد صرف صوتش زیاد
نیفتد ز تاب دو صد آبشار / با آهنگ یک ارغنون جویبار
چو از بربط چشمه خیزد سرود / سرودش بود کوک آواز رود
عقدهای فغفوری آرد حباب / که عینی نوازی کند موج آب
گل نغمه چون ریشه در آب کرد / خس باغ را خار مضراب کرد
بهار از هوا تا عرق میکشید / شراب گل و لاله در خم رسید
شد از زور صهبای می سینه صاف / سبوهای غنچه ز بس شد شکاف
شقایق بجو یافتی آب تاک / بترکیب ساغر برآمد ز خاک
چو از باده ریحان سیه مست شد / گل سرخ رویش از دست شد

درین بزمگاه رطوبت نظام / ندانم که زد بر زمین لاله جام

کند بلبلان را بوقت شراب / گل سرخ بر منقل خود کباب

ایاغی که گلنار دارد بدست / بود از می آتشین رنگ پست

بنفشه بیک جرعه از پا فتاد / سر خود بزانوی سوسن نهاد

ز مستی چنان رفت نرگس بخواب / که عکسش نجنبد ز تحریک آب

بهار از طراوت دمی وا رهد / مریض خزان از شفا میدهد

چو گل تب کند از هوای زشت / ز شبنم خورد اندبا و شیرخشت

اگر غنچه گوید که قبضم حکیم / ملین باو میدهد از نسیم

چه غم از گلوسوزی لاله‌ها / که دارد طباشیر از ژاله‌ها

ز بسیاری خون چو گردد گران / سبک میگشاید رگ ارغوان

اگر سنبل از ضعف شد سقیم / تداوی بعنبر کند از شمیم

چو از لرزه بیدست و پا گشت بید / دهد برگ صبرش ز شاخ امید

گر آواز عرعر گرفت از ملال / علاجش مفرح بود از شمال

اگر ساق شمشاد صد جا شکست / درستش نماید بیک باد دست

بهار است میر آب نیل سحاب / چمن شهر مصر است از آب و تاب

زلیخای نسرین

زلیخای نسرین بگل جیبش تن / درآویخت با یوسف نسترن

چو این غنچه دریافت زان گل ابا / براشفت نزد عزیز صبا

که آن نونهال صباحت سرشت / درآمد بدین سبز کاخ بهشت

بشاخ تمنای من دست برد / طپانچه ز نسرینچه برگ خورد

ستمگر زبیر شد یوسف نسترن / که از کودک غنچه بشنو سخن

عزیز صبا چون بگل حرف چید / زلیخای نسرین خجالت کشید

ولیکن نشد آن سمن بو معاف / نیاید بجوی سلوک آب صاف

بشد آخر بزندان پژمردگی / ز شبنم بزنجیر افسردگی

گشود از بهار آنچنان بار حسن / که هر کوچه باغیست بازار حسن

گل از خوش قماشی دکاندار شد / ولی محتسب سوزنگر خار شد

نه بربفت خود جعفری کرد دست / شقایق بملک نمائی نشست

چو لاله مطبق ببر و کار چید / بدیبای خیری خسارت رسید

چو آورد غنچه دو صد لولی پیچ / ز یک اطلس نسترن شد بهیچ

چو بگشود از نبق ز عطفی بساط / سمن چید وا الجی انبساط

چرا سبزه جوید ز ریحان پند / که شد مخمل او فرنگی پسند

صبا چون بدنبال خار اشتافت ‌‌ فشان در دکان گل خار یافت

اگر کیمیا از صنوبر خرید ‌‌ ز شمشاد خواهد مسیح خرید

بهار آمد و زینت باغ کرد ‌‌ خزان را ازین رهگذر داغ کرد

سهی سرو چون مست افراشته ‌‌ قیامت سر از خواب برداشته

دل لاله هرگز نگردد سیاه ‌‌ کند بر سفید ار کریک نگاه

ز ناف سمن نافه در پیچ و تاب ‌‌ که از آهوان نکهتش برده تاب

گل از غیر خود بسکه دارد ابا ‌‌ بد مسازیش غنچه گرد صبا

ز هم سبزه و یاسمین خرم اند ‌‌ چو گردون سیاره با هم اند

گل آتشین مشتعل طور شد ‌‌ ازو نخل ایمن پر از نور شد

بذوق سجود رخ یاسمن ‌‌ وضو کرده رنگ عقیق یمن

ز بس ناز پرورشده نازبو ‌‌ نخیزد ازان سبزه بی نازبو

بهار از نقط کاری ژاله‌ها ‌‌ ورق امتحان کرده در لاله‌ها

ز بس مشق رنگینی کوه و دشت ‌‌ خط استوا خط یاقوت گشت

قلم میزند نرگس فهم کیش ‌‌ ز شرم خط سبزه بر سطر خویش

ز بس مشق ریحان نویسی نماند ‌‌ خط سبزه را میتوان قطعه خواند

دوات

دوات شقایق بسی شد نگون
سیاهی بریخت از دواتش برون

اگر مشتقی سوسن افتد بجوی
نه بیند پذیرائی شست و شوی

زیک سطر سنبل بدست شمال
بیاض سپیدار کرد نهال

چنار از زبردستی کلک شاخ
کتابه نویسد برین سبز کاخ

چو افگند سایه قلمدست تاک
رقم شد خط جام بر لوح خاک

بهار آمد و سبز شد عالمی
ز گل یافت مرغ چمن همدمی

بشاخ گل از بسکه بلبل نشست
ز گلچین شدن بلبل آید بدست

چو بلبل کشد باز پهلوی گل
بدنبال بلبل رود بوی گل

نسوزد چرا از آتش غنچه خار
که بلبل شد از بهر یک گل هزار

اگر شاخ گل نشکند از صبا
با آهنگ بلبل بر آید صدا

گلی کز بلبل جدا میشود
چمن عرصهٔ کربلا میشود

دمد از چراغ شقایق گلی
فروزد چو در خانهٔ بلبلی

اگر غنچه را بلبل آواز کرد
در قصر گل بادیش باز کرد

چو گل وا کشد سر ز تخت خواب
پر و بال بلبل شود رخت خواب

بهار از ختن مشک پرداز شد
سر و بار او در چمن باز شد

چو کردید عطار صحن چمن / دکان ساخت از شاخ سرو و سمن

بر آورد از کیسهٔ برگ خشک / ز باد تری لایق بید مشک

ز کاویدن طبلهٔ یاسمین / دهد لاله را نافه در دست چین

چو شب بو ازو مشک اذفر گرفت / ازان ناز بو حصه بر کرد رفت

بسنبل چو عود قماری فروخت / به چون زر باخته سوسن از رشک سوخت

عبیری که زنبق ازو میخرد / صبا تحفه از بهر گل میبرد

پی غالیه نسترن شد پریش / کمی کرد در رنگ نرگس ز ریش

شقایق چو یک قرص عنبر خرید / ز بهر مزادش دو نسرین دوید

بهار آمد و سایبان د سحاب / نهان شد چو برگ خزان آفتاب

گل سرخ استاد مشعل بدست / شقایق بقندیل شد پای بست

چو صد شمعدان چید بستان فروز / برافروخت نرگس دو صد پیه سوز

چراغ هوا پرور لالها / لبالب شد از روغن ژالها

چو فانوس گلنار شد جلوه گر / تجلی در آویخت با خشک و تر

ز شاخ شرربار خود ارغوان / بسوی هوا کرد موشک دوان

گل کوزه در رهر قدم از زمین / برانگیخت فوارهٔ آتشین

شرافروز

شب از وزن گل ارشد بیدرنگ / ز مهتابی خود گل زرد رنگ

نباشد چرا ابر را رنگ زاغ / که دوری بود از چراغان باغ

بهار آتش سنگ را لاله کرد / تل ریگ را معدن ژاله کرد

ز شاخ غزالان دوید از دره / بقصد چرا کردن آهو بره

اگر رنگ و بویش درآید بوزن / کم از شاخ گل نیست شاخ گوزن

زمین موج خیز شقایق شده / شفق را بر چشمه لایق شده

رطوبت شد از موجها تشنه چند / که لغزید پایش ز هر سنگ بند

چو پایان خورده سبزان بندی بدشت / لب آهوان از چرا سبز گشت

شقایق چنان ریخت بر رنگ گل / که گردید لعل روان همچو سیل

دهان اژدهائیست سیل بهار / که می آید از جانب کوهسار

نگه کن گران اژدهای دمان / چسان میشود کشته شیر خزان

بهار آمد و شد صفای دگر / چمن یافت حسن و لقای دگر

چمن نوعروسیست پر خط و خال / سر انگشت حنائی او نهال

ولیکن بود از گل مرغها / بهر صد زبان هزار آشنا

ز سبزه حنا بسته بر پای خویش / که آید ز سرو قدش کار پیش

چو بکشودن گیسوی خوبان نثار | زده شانه بر روی زیرک چنار
مشجر بود رخت آن سبزه ماه | ز طراحی جو بها داده راه
چو آئینهٔ حوض گیرد برو | ز عکسش شود چشمه رنگ و بو
بابری لباسان فردوس بار | زنند چشمکانی نرگس پرخمار
چرا نشکفاند دل از بهر می | که گل گل شد از بادهٔ خرمی
بهار است و هر باغ چون مدرسه | ز مرغان خوانند پر وسوسه
سبق خوان شده بلبل خاوری | بر گل ز شمسیهٔ جعفری
صبا میکند شرح بیش تنزد و | که از گل محشا ست تجرید سرو
سفیدار تا شد مطول نما | کند بید از مختصر جو ابا
چو سبزه اشارات ابرو شناخت | شفا گشت با چشم نرگس نواخت
سیه شد ورقهای سوسن همه | ولی مصحف گل نشد ترجمه
بنحوی که راضی شود یاسمن | نشد گفته بیضاوی نسترن
چو حرف هوائی سمن خوانده است | بیک صیغهٔ شاخ درمانده است
نشد هیچ گل دانش افروز باغ | عبث میخورد لاله دود چراغ
بهار آمد آنک سلیمان اساس | از و دیو زر زعفران در هراس

بپایش

به پائین تخت روان سحاب / پری زاد گل تازه خدمت جواب
ز رنگین بساطش کران تا کران / زمین شد بسر سبزی آسمان
حریم خزانه اش چون درآمد بدشت / ز بلقیس نیسان گهر ریز گشت
ز انگشتر او نگین شقیق / همه رنگ باغ جهان از عقیق
بفرمان او جویبار امید / شده مسکن تیغ بندان بید
از او جن و انس گلستان دهر / سو لطف بنسیم لطافت چو نهر
با آن ظل حق جبرئیل نسیم / بیابی رسانیده وحی شمیم
چه در صحن کعبه چه در بام دیر / از او گشته تهلیل خوان وحش و طیر
بهار از چمن راه دیگر گرفت / بفرمایش او آوازه عر گرفت
ترحم کنان گلشن افروز شد / گل و لاله را عید نوروز شد
حنائی که بدست خود بست تاک / بآب از کفش که توان کرد پاک
ز نظاره گرته جعفری / شده پرده چشم نرگس زری
بود حله سوسن از پرنیان / که بال هما گشته خیاط آن
نگردد چو پامن لاله داغ / بچکد آتش از گل چو گل از چراغ
بنفشه ز خوشبوئی پر هست / بود نافه پرداز مشک ختن

شده حلهٔ خیری از آب و تاب
به از جامهٔ اطلس آفتاب

اگر ریخت نرگس کم افتد زرش
عوض تاج زرین دهد از سرش

بهار آمد و بانی خیر شد
چمن مسجد قابل سیر شد

درین مسجد از فیض ابر مطیر
بود سبزه در جای فرش حصیر

شده خطبه خوان هدهد از صدا
گرفته ز منقار در کف عصا

چو بر منبر شاخ زنبق شده
طرب ریز فرموده حق شده

ز هنگامهٔ دم اعظمی فاخته
دل سرو را تازه تر ساخته

مؤذن شده بلبل صبح خوان
ببالای گلدستهٔ آشیان

چو گلها ز شبنم وضو کرده اند
بمحراب هر شاخ رو کرده اند

درین معبد از فتوی اهل راز
مصلی کند رو بهر سو نماز

چو مینا نماز گل ایمقام
نگردید محتاج ملا امام

بهار آمد و عالمی شد نهال
ز خاشاک ره جوش زد در نهال

بیا بو سیتش سبزهٔ صاف رنگ
بر آمد ببستان زمرد ز سنگ

اگر سوسن از کان فیروزه گفت
گهر ساز شبنم ز لؤلؤ شگفت

چو پرداخت الماس آب سنان
برنگ دگر شد بساط چمن

ز مرجان

ز مرجان گلها ز رونق چکید / نمش تا رواق زبرجد رسید

ز رنگ گل برانگیخت هر سو جلا / هوا زد دم از چشمه سار طلا

چو رنگ درخشانی آمد بدست / شقایق بیاقوت کاری نشست

بدینگونه گر لاله و یاسمین / کند کار لعل و گهر در زمین

جواهر دهد عکس گلشن به آب / مرصع نماید کلاه حباب

بهار آمد از بهر جادوگری / که آید ز مرغان فسون پروری

خرامش کنان کبک رنگین حنا / نهد بر سر سبزه چورانه پا

چنان قمری از طوق زیبا شده / که معشوق گلهای رعنا شده

بسی هندوی زاغ هر سو زدند / چو بلبل هزاری لبانی زدند

بدراج حسنی ز راو بخته / که یوسف ز بال و پرش ریخته

سمن بوی رعنائی آمد ز رو / ز خرگه ز گلبن بایوان سرو

دهد زیب هر سر آغوش زر / عروسانه میگیرد از وی خبر

چو سنبر شکر در تماشای خویش / نهد طوطی از آب آیینه پیش

ز بس باب طاوس را در نگار / برد نقش در بیضهٔ خود نگار

بهار آمد و میکشان ذوقناک / که خواهد شدن سبز چون شیشه تاک

بهمسازی باده از طرف جو — گل کوزه روئید از شکل سبو
ورین موسم از ربط شین شراب — ومد نقطه از روی سین سراب
گر از دست نرگس بگیرند قلم — شود بر زمین نام ساقی رقم
نسیم از ورقهای تورات گل — بر آورده آیات فتوای مل
اگر کودک غنچه گوید سلام — سلامش کند گل برابر جام
زبان فهم سوسن گر آید بهوش — از و نشنود غیر ساغر بنوش
گل از یک طبق خنده در صحن باغ — کند طرح مهمانی صد ایاغ
بآن گلفروشش طرب رام شد — که گلدسته بند گل جام شد
بهار آمد و سایه کرد از سحاب — زمین و زمان گشت پر آب و تاب
صنمخانه گردید صحن چمن — ز بتهای رنگین سرو و سمن
مو و لاله محبوب هندی نسب — که از خوردن پان شده سرخ لب
بت سوسن آمد چو از بنگال — فرنگی شد از دیدن شمال
چو نسرین صباحت سرشتی کجاست — گرش صبح گلزار خوانم بجاست
نه ریحان بسرخی زده همچو داغ — سیه چرده کرده خون و داغ
گلی کز تجمل شده زیب و زیر — گرفته زنخیری بدین فصل خیز

کند نشو

کند شوخ گلنار پامال خود — دهد صد خون زیر پیراهن آل خود

چو در خاطرش موی سنبل گذشت — بنفشه ز نازک دلی تیره گشت

بهار آمد آن بار فیروزه رنگ — بدفع عقاب خزان تیز چنگ

ازو یافت رونق بر اطراف جو — گل ذوق مرغان جام و سبو

تذرو قدح گشت طوطی مقال — بط می چو قمری بر آورد بال

دل کبک پیمانه را از گلی — هوس غرق خون کرد چون بلبلی

ز عقار مینا نظر بر مدار — که شد گلبن حسن طاوس وار

صبا میرساند ز دراج جام — بقرقاول شیشه هردم سلام

برافشانده سرخاب بال و پر — که یابد ز جوی صراحی خبر

چو شاهین پیاله در آید بباغ — نماید ز خون کبوتر سراغ

همای سبو تشنه تر بادم — طلبکار سقای مرغان خم

بهار از خرامیدن کوه و دشت — طرب ریخت بر موسم سیر و گشت

وزید آن نسیمی که بهشت خوش — بسبزی شود طوطی نه قفس

نسیمی ز خویشان فیض جلیل — نسیم پیر خوانده جبرئیل

رسید آن هوائی که روح بهشت — کند جلوه در قالب خاک و خشت

روان شد ز بس بهر موقوف آب / به بستن نه استاده مضمون آب

زمین چمنهای خاطر پذیر / بود از شمیم ریاحین عبیر

شمیمی به از بوی عنبر نژاد / شمیمی پدر مشک مادر زباد

چمن گشت تیر هوس افشان / چه در خانه و میکشی چون جهان

بسیر چمن کرشندی هر دو ملک / سیه دل نکشتی برنگ محک

بهار آمد ای ساقی سرو قد / منه بر تذرو قدح دست رد

درین موسم دلخوشی هر گلی / بباید که قرارد بکف بلبلی

ترا هم ضرورست از انبساط / ز پیمانه مرغی بدست نشاط

بچشمی که لاله رویان باغ / تذروی پر او ز رنگین ایاغ

بگیر از تو سروی درین بوستان / نگردیده همزانوی دوستان

چو گلبن نشین تا تذرو قدح / پر عندلیبی زند از فرح

بط باده تا کی باین دام ذوق / کشد دامنت را المنه شوق

بود نزد اسراردانان گناه / درین فصل بی باده بودن گناه

چو یاد آورد زاهد از جام می / زند مقری سبحه اش بانگ نی

سعنی دولت خوش بهار آمده / همان خرمی بخش یار آمده

به بستان نشرا

به بستان فزا چون گل شوخ رنگ ... دف شادمانی در آور بچنگ

ز غیچک برانگیز آن صوت تر ... که خشکی برد از تن نیشکر

بقانون بلبل نوا ساز کن ... گلی را باهنگ آواز کن

بجو ییشی براور ترنم ز عود ... که ریحان کند رقص در رنگ دود

ز شیرینی نغمهٔ نای خویش ... بنه کاسهٔ شیره از لاله پیش

تر دست پستی ز خمه بکشا برود ... که سرچشمه سازت فرستد درود

بدمسانی شوخ گلدسته بند ... گل نغمه بر دست طنبور بند

مزن نی مقام صدا خیر آب ... سراپردهٔ نغمه را در رباب

بهار آمد ای سرو رقاص من ... تو هم رقص کن همچو سرو چمن

بانداز رقص نهالت نسیم ... پکاووچ نوازی کند از شمیم

بذوق اصولت برارد صبا ... ز هر تال نیلوفری ده صدا

که در رفته بر شاخ نازک نهال ... که خنبر نواز تو کرد دستمال

ز بسیاری خواندن کبک ورنگ ... لب طوطیان شد گلوگاه خنک

بدستک زدن کف کشوده چنار ... که آئی تو در رقص طاوس وار

بدین رقص اگر گل دوچار شود ... بجای زر خود نثارت شود

چو آیی بمیخانه با این اصول | شود سجده ات بر در او قبول
لب از صوت تعریف او تازه باد | ز وصفش ترنم سرآوازه باد

بجوش طبع بادهٔ یاقوت رنگ مضامین در خم خسروی فکر رسانیدن
و بزم نشینان صفحه را بجام و شیشهٔ دوات قلم سیه مست گردانیدن

زهی قدر آن کاخ افلاک فرش | که از درگهش منزلت یافت عرش
عمارتگر خانهٔ مهر و ماه | مشرف شد از طرح آن بارگاه
قضا چون بالماس شد سیلور | بخاک از شرف ریخت آب گهر
چو گل ساخت از خاک یاقوت رنگ | طلب کرد از لعل و فیروزه سنگ
پی سنگش آورد حور و پری | جواهر ز گنجینهٔ اخضری
چو سنگ از جواهر سرانجام یافت | بخشت مه و سیم اتمام یافت
ولی صرف شد از پی آب و تاب | در و خشت زر از مه و آفتاب
نشد چرخ فیروزه تا دستیار | مصالح نزد بوسه بر پای کار
چو بنیاد او حسن پیرایه شد | زمرد گرفتار هر پایه شد
ز بس دلبری کار این منزل است | عقیق یمن نیز پا در گل است
زبرجد بجد است ادب مقبلی | که با او چو مرجان کند یکدلی

زبس لعل شد

زبس لعل شد صرف بنیاد او — بدخشان کند طبع را یاد او

برنگی جواهر شده درز تنگ — که گوئی شده یک کہ هفت رنگ

زبسیاری جوهر انتظام — شود قصه خوانش مرصع کلام

چه سنگ جواهر چه خشت طلا — به پیشش کج او بود بی جلا

بکی کاریش هر که پرداخته — کج از نقرهٔ صبحدم ساخته

سفیدی زبام و درش اوجگیر — از و جدول کهکشان جوی شیر

جدارش بصافی چو آئینه فرد — گلستان ز عکسش می سرخ و زرد

چنان سخت بنیاد شد پایه اش — که محکم کند سست را سایه اش

فروزنده ایوان خورشید فرش — بکرسی تر از رفعت آباد عرش

زشرم ستونش عمود سحر — رود از ره سقف گردون بدر

بهر سو مقرنس نگر روزگار — زطرح هنر کی شده خرده کار

چه قوس قزح شکل این طاق یافت — به سر فرازی در آفاق یافت

بخاکش زبس صرف شد آب و تاب — کند شمسه اش کار صد آفتاب

دبیر فلک کرده از ارتفاع — کتابه نویسی بخط شعاع

زمهتاب مے جا بها تابدان — درین خانه گردید مهتابدان

ز عکس قنادیل کیوان فروز / شب نیلفر ناهید شد همچو روز

چو بنای این کاخ گردون جناب / کند ساز تعمیر قصر حباب

تواند چنانش قوی پایه ساخت / که گردد بایوان کسری نواخت

اگر خانه پرداختی بهر مور / سلیمان نشستی درو با فر

ز معماری این اساس نوی / بچرخ کهن داد طرح نوی

بطراحیش چون زمی ریخت رنگ / رشته در کف آورد از تار چنگ

برنگی سکلندست این کار شد / که خشت از کفش برگ گلزار شد

بدستی که این طرفه کاشانه ساخت / تواند بروی هوا خانه ساخت

ز گلریزی سقف و دیوار او / بهار ارم شد گرفتار او

چو نقاش او کرده طرح چمن / نمایان شده بوی سرو و سمن

بتردستی لاله زار کشید / که گوئی قلم رنگشا زراید

چو اسباب طراحی گل گرفت / قفس بر سر راه بلبل گرفت

چنار کهن شاخ او در جدار / برآورد ز آتش نهادی شرار

ز جور قلم کرده گر چار فصل / بهم در تجمگاه یک باغ وصل

دران باغ از گردش سال و ماه / بتاثیر خود برده هر فصل راه

کشیده هوا را

کشیده هزار اکر ابروار — شده ابر برق افکن و قطره بار
بطرح شفق چون برآورده دست — فلک گشته از رنگ او پای بست
چو طراح خورشید تابان شده — طلوع غروبش نمایان شده
قلم تار مژگان حورانه بست — بتصویر این کاخ نگشود دست
چو دیدند تصویرها سوی هم — گرفتند صد بوسه از روی هم
رقم کرده چون صورت میفروش — شنیده ندای بیا می بنوش
نگردیده شکل بطی تمام — پریدند دیوار بر روی جام
بتصویر پاتی چو پرداخته — کفش راند چنگی می ساخته
نموده کز آن شیشه می برون — بر انگیخته قلقلش از درون
اگر داده کلکش ز مطرب نشان — شده تار سازش ترنم فشان
بتصویر قوال نگشوده کف — برای اصولش رقم کرده دف
چو در بزم رقاصه یار نگار — نشاندند بتی پهلوی دف نواز
برقاصی از جای برخاسته — ز دستک زدن مجلس آراسته
ز کلک نوا بخش چون بلبلی — کشیده بتقریب نقش گلی
چنان گشته صاحب مقام شرف — که گردیده بال و پرش چنگ و رود

ز شادابی نقش دیوار و در — چو ساغر شود چشم بیننده تر

درین نازنین قصر خوش منظره — شد از صندل صبحدم پنجره

چو نجار او تیشه را زد به ساخت — در از آبنوس شب قدر ساخت

نه بیند چرا چشم نقش سر در — که زنجیر در گشته از زلف حور

عروسیست این کاخ زرینه‌ها — خط بسته بر پای زلال شراب

ز ایوان چو بنموده ابروی ناز — فلک گشته طراح قصر نیاز

شده زهره قربان بالای او — زده مشتری بوسه بر پای او

ز طاق جبین راه آسمان زده — زد و از چشمک به مستان زده

نگو چیک لان طربگاه شوق — ز بستان خرم رسیده بشیر ذوق

تمنای این دلبر قصر بام — فرود آورد شوخ مه را ز بام

ز پرکاری این گلستان سرشت — در سادگی زد حریم بهشت

ازو تا مو لطف نشد ارتفاع — نکرد دید زینت فروز بقاع

ز نظاره اش دیده پیش بین — بلند آسمان را شمارد زمین

بهمین هواداری صد طناب — رسد تا سراپرده اش آفتاب

اگر سایه اش التماس کند — زمین طارم چرخ را او کند

بچو یا خود

چو با خود بدین پایه رفعت ندید — فلک سر بجیب خجالت کشید

مگر باغ گیتی دو چندان شود — گر از یک گل همسایه خندان شود

صباح ازل چیده حور و ملک — بیک طاق او شیشهٔ نه فلک

چو طفلی ز بامش بپائین فتد — ببالای گردون چو پروین فتد

دو دیده چو بر بسط نقش نگاه — ز رفعت فرو ماند در نصف راه

توان شد ز خم نه اش بر بام — مدد گر کند باطن شیخ جام

ز دیوار او دیده مرغ هوس — بچشم حقارت برین نه قفس

برنگ کبوتر شود زاغ مست — تواند اگر بر فرازش نشست

چو آید بدین منزل ارجمند — شود همت پست گردون بلند

ز گلمیخ دروازه اش آب و تاب — چکد بر گل خیری آفتاب

فلک گر نیفتاده از بام او — کبود از چه گردید اندام او

ز جام درخشنده روشنش — می خوشنمائی زده روزنش

چو گردد سراپرده این حریم — بطاووس فردوس ماند نسیم

ز خاکش گر آبرو میشود — کنی گر تیمم وضو میشود

به پیش هوایش نسیم بهار — کند مشق سرکاری لاله زار

زمین چمن از فضایش خجل
خیابان باغ از زمینش منفعل

بود صحن او قاف تا قاف دهر
روان هر طرف از رخی صاف نهر

بر اطراف این نهر پر رنگ و بو
بجای گل و لاله جام و سبو

نگردد چسان جدول صبح تر
که شد صرف این نهر شبنم سحر

بحوضش تبسم نمیخورد آب خضر
که جز موج او نیست محراب خضر

ز فوارهٔ این محیط سرور
بجوشیده غیر از شراب طهور

بترکیب قانون شده آبشار
نباشد چرا پرده اش نغمه وار

چو بر بام او ابر باریده است
عوض لاله سرخوشی چیده است

ز میزاب او چشمه سار حیات
گل تر دماغی گرفته برات

رقم گشته از سعی خارا تراش
بفرش رهش صورت انتعاش

ز کج فهم شد گر لب جام او
توان خنده چید از لب بام او

بمداحی این مقام فرح
قلم باید از نی دوات از قدح

ز ساز ثنایش بود بیدرنگ
ورق از دف و مسطر از تار چنگ

بقانون نگردد صفاتش تمام
بود گر نی خامه بی خط جام

درین خانه از بس نوا گشته صرف
خورد نغمه بر گوش زاواز حرف

بزر کار

ز برگ طرب بام در دور و تاک | برقص آمده همچو ایوان تاک

چو خواهان می بر درش کف زده | تو گوئی بدست طرب دف زده

بدروازه اش پرده کس سیم دار | کم از ارغنون نیست چون زر تار

چو در صحن او خم کند ساز جوش | رسد میکشان را ترنم بگوش

نسیم از نوا خیزی پنجره | کند کار آواز خوش حنجره

طبقهای زرین طرب سنج رف | برنگ جلاجل ز پهلوی دف

قدحهای چینی ز صوت و صدا | لبالب بیک نغمهٔ خوش ادا

چو طفل نگه پا نهد بر رخش | بچینی نوازی گشاید کمغش

چنان پر شد از ساز و برگ سرور | که فردوس کس دید خالی ز حور

چو حوران بدین قصر پرداختند | زبال ملک فرش او ساختند

بود شمع کافوری صبح و داغ | گر انگشت با شام او چون چراغ

درش چون در خانهٔ چشم یار | گشوده است بر روی باغ بهار

ازین در بر آید مراد است کس | در فیض یزدان همین است و بس

زمین سخن گر شود این مقام | توان بیت را خواند بیت الحرام

چو زاهد تمنای پیری کند | درو همچو طفل گوشه گیری کند

رخنهای فیروزئی هر طرف / تو گوئی زده فوج افلاک صف

غبارش که آرایش دیده است / صفا بر سر یکدگر چیده است

بجاروب او کی رسد زاب و تاب / اگر دسته گردد گل آفتاب

چو از دست معمارش افتاده گل / قضا گشته طراح شوخ چگل

اگر کعبه میسود هم رنگ او / زمین سرخ رو میشد از سنگ او

گر از سایه اش بگذرد آب سیل / حبابش نماید برنگ سهیل

زند موج وسعت درون تنگی / فراخی چکد دروی از دست تنگی

چو نزدیک او شحنه آید سوار / فرود آید از اسب بی اختیار

فلک چون نگردد زند حرف او / که گشته بزرگی همه صرف او

چو بنیاد این قصر عالی شده / اسد نایب شیر قالی شده

اگر ماه نو حلقهٔ در شدی / بذوق در او کلانتر شدی

زحل کرده دربانیش اختیار / که گیرد بر اوج سعادت قرار

زمیخانه غافل مشو یا قباد / ز بنیان پرور دل مشو یا قباد

نوا بخش یونان زمین خاک اوست / حکیم الهی خم پاک اوست

حکیم خمش تا نشه گرم هوش / می حق شناسی نفهمیده جوش

اگر هم زبیب

اگر مغربست اینجا شود مشربه / بمشرق نمی بیند از مرتبه

بود بهر صهبا بدست ملک / بپای خم او سبوی فلک

بمینای صبح ار رسد ده بار اش / نه بیند کس از چرخ افتاده اش

خوش آن شب که زین خانه منزل کنیم / قدح را چراغ ره دل کنیم

چو میخانه گردد گذرگاه دل / گل مهر گردد چراغ ره دل

بر شیشه شامیش آفتاب / کند سجده بر صبح با آب و تاب

بود کعبهٔ عارفان این مقام / که گردیده از سنگ وحدت تمام

لقائی که دل در پیش می شتافت / ز بیت الحرام خرابات یافت

چه نامه سیاه و چه نامه سفید / نگردید از درگهش نا امید

ز بامش که معراج مستان بود / کمین پایه ما فوق کیوان

نسیمش چو گردید نکهت فشان / معطر شده کوچهٔ کهکشان

بدریوزهٔ این محیط شرف / گرفتست بحرین کشتی بکف

بیا تا بمیخانه رو آوریم / ز سرچشمه آبی بجو آوریم

حباب می او بمعنی دلیست / که صورت ده حل هر مشکلیست

بپای خم او بصد رنگ و بو / چو گل بشکفد غنچهای سبو

درین تازه کاخ ارم انبساط / نهال طرب گشته برگ نشاط

ز بس هر طرف گل گل است از ایاغ / کند سایه اش بر زمین کار باغ

مغنی اگر خواهی از نغمه رنگ / مقامی زمینجانه آور بچنگ

زوالا مقامی کند بیش طلب / نشابورک و اصفهان چون حلب

ز ترکی ز بس کرده حصاب فرش / بشه ناز دارد گدای درش

ششش آوازه خوان پنج وقت نماز / در کعبه بسازد مقام نیاز

ز یک گوشهٔ او مقام آفرین / دو صد شعبه را کرده رفیق گزین

طرب سنج عشاق ساز رواق / خراسان مقامی شود چون عراق

رهش را اگر در راستی زنده است / نهاوند نیز بجو بنده است

به از چار دیوار او نیگاه / ندیده حصار طرب را پناه

ز نقاشی این مقام طرب / گل صوت تر از نجم تا عرب

برد نا دو دانش بصد نغمه پی / بود گر چه ترکیب او نصف نی

بت جرعه کش را درین نغمه زار / کند نقش پا کار رسته نگار

ز بس صوت خوش باد بر ساز او / سر آوازه یابست آواز او

ز یک پرده اش طرح ساز نهفت / دو صد نقش سلمک توان اش نفت

طرب کده

طرب کرده چون ساز نوروز خویش — مبرقع بتی نیکان خوانده عیش

مصنف ورش را چو طالب شده — ازو صوت مغلوب غالب شده

زهر کوچک اینجالی سماعت — کشد صد تحکم بزرگ بیات

بمطرب نیابد درین خانه راه — ز وحدت سرائی دوگاه و سه گاه

چو کرد در مقام مخالف صدا — مخالف شود چون حسینی ادا

همایون بود بسکه این کاخ باز — کند طوف او همچو زابل حجاز

بقانون حق گر نشد تمام — نمیگشت پر مغانرا مقام

در کلابگشتی مدح آن آتش فروز دل فی مدنفس پر دید تازگی زبان انگخین

و بسبزه خوشی هرچه تماشا تر ازین عرق گل جهت نرم هوس در نشیمنهای نازکی ساختن

بچین گل ز درگاه پیر مغان — که از لطفش کند سبزه را خضر جان

جوانست لیکن به پیری مثل — که شد مرشد میکشان در ازل

بطوفان ارشاد آن تازه پیر — بود هر طرف قلزمی گوشه گیر

ز خمها که طوفانی باده است — بیک خانه صد بحر جا داده است

نباشد گر اعجاز پیمانه اش — چسان بحر گنجد بمیخانه اش

می وحدت از فیض دست او — دهد رنگ مستی بجام و سبو

بدر بار آن فیض بخشش مرید / سعادت غلامی بود زر خرید

نشد تا ضمیرش مدد کار دل / نگردید روشنگری کار دل

چو از صافی دل به بیند نجاک / شود آب در چشمه از درد پاک

نیابد چو در گریه اش راه آب / نگه مشک بندد بجو داز حباب

چو از دیده سیلاب راهی کند / رگ ابر را دام ماهی کند

نخورده ز مردانگی ریو نفس / شده کشته در دست او دیو نفس

چسان عشرت افتد باو هم نبرد / که تنها صف عیش را قتل کرد

چو فوج نشاط از کمین تاخته / جلو بر سپه دارش انداخته

جهادی بود زیده در راه حق / که تحسین نیابد ز درگاه حق

ز بس گشته آزادگی کیش او / تجرد تعلق بود پیش او

اگر زاهد آرد بتا و التجا / شود ایمن از ترکتاز بلا

بدیو رجیم ار شود در ستیز / ز بسم اللهش بس بود تیغ تیز

چو بیند سوی پاک خانقاه / رسد کسوتش از کله‌دوز ماه

در کبریا دیده بادیر خود / خدایاب گردیده در سیر خود

دعا گر کند نهد دست سبو / نهد پا بگیرائی رنگ و بو

دمد کز نفس

دمد گر نفس بر سراپای خم — تن عقل کل گردد اعضا خم

چو در باغ اسرار گردیده است — گل سبز ناکشته راچیده است

ز فیض سخندانی و آگهی — کند کودک دیر را او رهی

گل معرفت را خیالش چمن — می سر حق را دلش انجمن

کند حق صوفی گر ادا — به یک چشم بیند شاه و گدا

مریدش نمی شد اگر شیخ جام — نمی گشت در مستی حق تمام

ز بس گشته با نفس خود عکس گیر — بعکسش دهد ره بلوح ضمیر

چو دامان ز گرد هوس پاک کرد — به هر کوچه صد عیش در خاک کرد

رسانیده در کشور آب و گل — به هر گوشه گلزاری از داغ دل

فلک سوخته از گلستان او — مه نو گیاهی ز بستان او

کند چون در آیینهٔ دل نگاه — نه بیند بجز عکس نور اله

چو از گریه مژگان شود خشک بند — ز تر خنده ذرد لب نوش بند

اگر شرح غمهای پنهان کند — نفس بر لبش کار افغان کند

بود تخم صبر از زمین دلش — و خاریشه دارد در آب و گلش

تجرد که از خانه زادان اوست — بود حد تکه قصر دربان اوست

به تیغ ریا فتنکشی در نبرد — ز فوج تسنّم برآورده گرد

نباشد اگر باطنش دستیار — خم می بیکبار نگیرد قرار

چو انگور جوید ز بهر شراب — بباغ حقیقت رود همچو آب

اگر خضر وقتست مهمان او — کند زلّه فیض از خوان او

ز بس در فن نیستی راه برد — فنا را مقامی ز هستی شمرد

هدایت نباید او رهنما — ولایت بامداد او پیشوا

نشد تا رفیقش درین پهن دشت — توکل جدا از توقع نگشت

بصحرای غربت چو پایش رسید — سر از دامن طمع را برید

هوس را چو آورده در زیر تیغ — کفش خورده بر تیغ او صد دریغ

نیفکنده بر دوش خود رخت صوف — ز پوشاک زرقی ندارد وقوف

قبا پوش دیبای عرفان شده — ز گلهای دیبا گلستان شده

بترک تعلق چو میداد تن — شد از خاصه وحدتش پیرهن

چو کل کرد دستار پرداخته — سری مو علاقه نینداخته

مغان را ازینک جام سرشند لی — کند مست آگاهی صد ولی

فلک گشته ناقوسی آفتاب — که عقلش کند دیر را احتساب

محبت چو در

محبت چو در طینتش راه کرد
دلش را طلسم تف آه کرد

ز بس مشق را در تجرد رساند
تن فرد را یکقلم روح خواند

بارشاد آن پیر اهل خلوتی
ز خم دختر رز شده حرلتی

چو از دیده او جام باید نظر
کند سایه اش کار چشم دگر

ز عکس ضمیرش می صاف مهر
جهانتاب شد در ایاغ سپهر

بکار عطا گستری چون نشست
کند همت بحر را پیش دست

چو از باغ خلقش بر آید شمیم
دود پیشوازش ز جنت نسیم

اگر سایه اش گل کند در شراب
چو ساغر بتمکین نماید حباب

بچشم فراست ز رخسار سرو
برد پی بگلهای بوس تذرو

شده آگه از سر نوشت ایاغ
که خاک که بوده سرشت ایاغ

چو گردیده طراح باغ شعور
نهال طرب جسته از نخل طور

بداش ادا فهمی حرف بکر
درو کرده رنگینی از کشت فکر

فروغ از جا گر شود رای او
دهد نور مشرق زمین جای او

چو رایش نهد رخ بشطرنج قدر
ز منصوبه خالیست فرزین بدر

ز اهلیتش گر کنم یاد مدح
بقانون اهلیت انداز مدح

بدروی کشان چون قدح سینه صاف | منزه چو مینای می از گزاف

چو از روی نرمی سخن سر کند | در گوش را پنبه تر کند

تواضع بیابان پیش او کشته عام | که خیزد چو مینا به تعظیم جام

چسان خوش نباشد چو گل خوی خوش | که خوشخو بود صاحب روی خوش

رخش تافته روشنی بر جهان | بود همچو خورشید دایم جوان

چو ناقوس کردن بدین پایه ساخت | نگردید باد برجاهتش نواخت

ز خاک حرم گر خمی یافته | از و چهره منزلت تافته

بیا مردی آن محیط هنر | سبو نیست محتاج دست دگر

ز طیب نفس دیده پرور خوش بیش | هوا را معطر ز گلدسته بیش

بدریای طبعش خرد در شنور | ندیده است روی نهنگ غرور

طمع بی نیاز آید از خوان او | قناعت کند حرص مهمان او

چو بیند بجام تهی از شراب | شود پر چو پیمانه آفتاب

از و در طربخانه کاینات | رسد مرده را ساز و برگ حیات

ز بس کرد گرمی بهر کس چو مهر | نگردد خنک بزمگاه سپهر

سحر چون بمیخانه آید ز دیر | خضر گویدش باد صحبت بخیر

چو ارکد

چو آرد بلب الصبوح الصبوح ‌ ‌ بگوشش آید الفتوح الفتوح

ازان چشمهٔ جام پابست اوست ‌ ‌ که دریای خم در ته دست اوست

جز آن فیض بخش گل آرزو باد ‌ ‌ ندیده کسی بحر را خانه زاد

چو الیاس دربان میخانه شد ‌ ‌ ز غم گشته باده بیگانه شد

ز یاقوت صهبای آن نیکبخت ‌ ‌ سر خم شده بهتر از پای تخت

بود چون سلیمان درین چار باغ ‌ ‌ هوادار مرغان جام ایاغ

در ایام او از عقاب سبو ‌ ‌ نه بیند ستم طایر رنگ و بو

اگر نوری جام بی نور شد ‌ ‌ شفاجوی ازان فخر جمهور شد

چو پیمانه مغز آرد بدست ‌ ‌ بطک را دهد شکل طاوس مست

اگر هدهد ساغر آید برش ‌ ‌ ز انگشت او جیقه یابد بسرش

چو شهباز مینا فتد از شکار ‌ ‌ ببر خانه سازدش کامکار

شد از لطف او در گلستان خاص ‌ ‌ همای کدو از قناعت خلاص

چو مرغابی شیشه بی آب گشت ‌ ‌ بجوی خمش میکند بازگشت

بدور سلیمانیش باده خوار ‌ ‌ مضرت نه بیند ز دیو خمار

هر جا بنبش مغبچه از پری ‌ ‌ گرو برده در شیوهٔ دلبری

شده ساقی از جانب او وکیل / که بخشد بلب تشنگان سلسبیل

خمی را که در وی بریزد شراب / شود از غم بی صفایی کباب

بنظاره شیشه جام او / تجلی دود بر در و بام او

اگر جام او می بخورد بوجد / ایاغ فلک بی نبردی بوجد

بمیخانه آن ملایک سیر / دمد مستی حق ز دیوار و در

سبویی که از خاک منصور رست / بر آن شرط عشق منظور بست

بیا لایش باده حق گزین / مددکار او گشته روح الامین

جز آن خم لبالب کن از رنگ و بو / نکرده کسی باغ را در سبو

ز سرچشمه‌ای از ته هر خمی / بدریاکشان میدهد تلخ می

چو پیغمبر عشق را روز حشر / نهد مرقد امتان سوی نشر

ز فیض می او بدستور تاک / همه مست خیزند از زیر خاک

بیا ساقی ای باده پرداز عیش / طلب کن ز پیر مغان ساغر عیش

ز پیر مغان جام ما انجم است / که پروردگار سپهر خم است

هوا خاک گشته بدوران او / شده آب آتش بفرمان او

بند چو حق خم باده نزدیک خویش / قدح خود بخود آید از دور پیش

بلطف حساب

بلطف حبابی چو گوید بیا
رود از بر شوخ رز چون حیا

مریدانه سرمست آن پیر شو
بدست انابت قدحگیر شو

چو آتش پرستی کند ز آگهی
بود قبله اش موج نور الهی

سبو دست بیعت باو داده است
که میراب سرچشمهٔ باده است

صراحی بارشاد او در نماز
نهد روی دل بر زمین نیاز

کدویی اگر خورد با لغز عقل
ز باده بدستش دهد مغز عقل

بطاکی میدود در میخانه اش
که بخشند زر دو خمی دانه اش

نهد چون ترازو بپای شراب
برآرد به ازپلهٔ آفتاب

بکیل قدح چون رسد دست او
شود خرمن لعل پابست او

گرش صاف می باده گردد غرور
دواند ملک پردهٔ چشم حور

قرابه بترکیب گردون وشی
ندارد ز پای خمش سرکشی

چو دلو قدح یافت سر از خم
برون میکند یوسف از چاه خم

بجوش نگر می گر و با شیشه سر
که دلسرد شد ز آتش شیشه گر

ز حکمت چو پیمانه را پیش خواند
دهان فلاطون خم باز ماند

کدو مینهد سر بزانوی او
که درمان شود زردی روی او

باعجاز آن آبرو بخش جام — دهد بیخ سروی می زرد فام

مغنی نوا جو ز پیر مغان — که در بزم عرفان شوی نغمه خوان

کند گر بطنبوره ات یک نگاه — دهد کاسه اش پرتو جام ماه

چو دامان لطفش در آری بچنگ — ز چنگ آیدت کار دل بیدرنگ

رباب از روش گر شدی پرده دار — مقام طریقت بلوی زنار

چو یابد نی انبان از فیض جام — دم عیسوی گر دهدش زیر و بم

کمانچه اگر پی برد از فشان — نه بیند خطا در خدنگ فغان

شود عود را چون نوا بخش سوز — توان خواندش از وعد دل عود سوز

بتعلیم او نی کمر وا نکرد — مقام فراغت تمنا نکرد

چو قانون کند شرح دل کش او — نوا سنج مرهم شود ریش او

شتر غو از و یافت گر ساز نو — کند ناقهٔ صالحش پیش رو

بار شاد او مطرب نیکبخت — فقیرانه دف را دهد نوبت تخت

بمیخانه اش گر رود چاره تار — ز هر تار بیند فغان دو تار

چو از دست جنتر بر آید گره — مقامی نجوید بجز کاخ او

گر از ارغنون نسیم آهی به پیش — دواند بمیخانه صندوق خویش

برزدی او

زند می چو در کف مطربان ‌ کشد تال را در مقام مغان

چو مندل شبیه خم او شده ‌ فلک سینهٔ مهر پهلو شده

ز بس نقش ساز طرب را فشاند ‌ خمش چون کج افتد توان راست خواند

صدا خیز گردد بصد اهتزاز ‌ کف باده اش چون کف نغمه ساز

خم خالیش تا بچنگ صباست ‌ پر از نغمهٔ رنگ از دلرباست

ز ربط می او ببزم سرود ‌ بود نشئه با صوت رنگین رود

ترانهٔ تعریف بادهٔ ناب زاهد را بچنگ بیم زیر پی انداختن
و بزمزمهٔ توصیف عالم آب ناصح را بآتش غصه کباب ساختن

بهار گل تازه روییست می ‌ چمن پرور بزم خوشبوییست می

چو بر نقل پهلو زند جام او ‌ شود لالهٔ تر بادام او

کسی گر ز دردش ببندد حنا ‌ شقایق توان چیدنش از کف پا

سبو را ازو نور در سینه است ‌ خم او دکاندار آیینه است

صفا گشته آیینه اش را غلاف ‌ بود دشت دردش به از رنگی صاف

اگر عکس جامش در افتد در آب ‌ شود ارغوان کاسه لیس حباب

دمی کاشنا شد سخن با دهان ‌ شد از حرف می سرخ کام و زبان

چو روئیده انگور این زتاک / زشاخش بدخشان چکیده بخاک

میی کز درخشانی او ایاغ / بود بهتر از گوهر شب چراغ

میی کاسمان گشته مینای او / دم صبحگاهی ز ندلای او

چو ساقی خورد زان طراوت فروز / چکد راز شب لیفای رنگ روز

صدف گر بجامش رهی وا کند / گهر رنگ یاقوت پیدا کند

چو از لای او بر خورد رخ کشت / ز هر خوشه مستانه روید بهشت

میی جسم و جان را ز بویش فتوح / روان از لبی دُرد او صاف صبوح

میی آبروی ابر ایران خلیل / ایاغش زیارتگه سلسبیل

شود جرعهٔ او چو مهمان جام / چراغان درآرد بایوان جام

چکد قطره گر از و بر قتا / دود شعله چون شمع سر تا بپا

قلم چون بوصفش زبان میدهد / ز خط شعاعی فشان میدهد

میی کز بدخشان بود باج خواه / یمن جوید از ظل جامش پناه

میی همچو شیرین طراوت گزین / صراحی چو خسرو باو همنشین

چو مینواره از لای او تف کند / زمین را ترکیب یوسف کند

بود چشمه سار مه و آفتاب / کمین آبروز محیط شراب

ز مینای

ز مینای او دست گردد عیان
چو رعنائی از هیات گلرخان

مصور بدین می کشد خامه تر
دهد صورتش از جام جمشید خبر

میی کز نسیمش قدح جان گرفت
زلالش توان آب حیوان گرفت

بدین می کند کرمل افسرده میل
عرق ریز گرمی شود از سهیل

ز بس یافت تندی از آن لعل ناب
درون باخت ساغر ز رنگ حباب

ازین می خم چرخ دارد نشان
که ترکیده پهلویش از کهکشان

بشیرینی لبان شدی او پسند
چو پند پدر تلخیش سودمند

میی لای او سیل دیوار هوش
نم درد او نهر بازار هوش

ز بهر چه گر رسد بوی می
شوند از ته دل دعاگوی می

اگر عکس این می فتد بر سپهر
ز نورش کند خیره گه چشم مهر

دهد داد مستی ز حرفش زبان
چکد نشئه از نام او در دهان

میی رونق افزای بزم صبوح
سحرخیز جویائی او فتوح

ز رعنائی آن رشک ماء معین
شود خم ترکیب روح الامین

اگر طفل شبنم خورد زان شراب
کند پنجه در پنجه آفتاب

ز میرابی ساقیش تخم خال
شود در گلستان خوبی نهال

گر از می شود تیغ بید آبدار ‌‌ قلم گردد از سایهٔ او چنار

بسی شیشه در کوره با شعله ساخت ‌‌ که گردیده با آتش می نواخت

ملقب ز بسیاری آن لعل فام ‌‌ بسیلاب یاقوت در شهر جام

کسی کز گلابش بسازد طبق ‌‌ لبالب نگردد ز لعل شفق

میی شرم رنگش نقاب پری ‌‌ تجمل ساز کلکلوشهٔ دلبری

میی کز صفا زهره حیران اوست ‌‌ ز خورشید پاسنگ میزان اوست

اگر کم بمیزان رسید آن نبید ‌‌ شود پله گو پای حمل من فرید

شود بهر آن می چو انگور آب ‌‌ مغان میکنندش ز آتش حساب

بکیفیت آراست کمیتش ‌‌ بکمیت آراست کیفیتش

اگر نفع او کل کند بر زبان ‌‌ نگردند هرگز مریض خزان

نگنجد صفاتش در آغوش نقل ‌‌ بخاکیر خاصیتش نیست عقل

چه اعجازها این دوای قویست ‌‌ که از کهنگی قوتش در نموست

گر آید حبابی ازین می بکف ‌‌ بطاقت توان بهن گردش حروف

ازین آتش از خاک باد آورد ‌‌ بزور آب بر روی باد آورد

بسوی خمش گر بود گوش کر ‌‌ ز خوشخوانی موج گوید خبر

ازین می

ازین می چو هیچی شود جرعه نوش
کند ساز بینائی عیب پوش

چو الکن بجامش رساند زبان
شود بر ورق صورتش قصه خوان

رسد گر به پیمانه اش دست شل
کل حرب زمی نهد در بغل

زلالش اگر تر شود پای لنگ
غبار تکاپو برارد ز سنگ

نخوانند چون داروش درد کن
که چندین الم میزداید ز تن

ازین می کدورت شود گر رقم
دود معنی دلخوشی بر قلم

رسد موج خاصیتش گر بآب
نیفتد خلل در وجود حباب

بمند گر بود گرد پالای او
شود اطلس سرخ از لالای او

چو بیرون رود این شراب از بمند
خورد چشم آیینه آب از بمند

اگر صافی او ز کرپاس شد
تواند ز موج صفا طاس شد

چو ساز چکیدن کند این شراب
مقطر شود چشمهٔ آفتاب

سر خم چو بگشوده پیر مغان
زده عکس او آتشی در جهان

بجنبی نه خم رو به پیمانه شد
که پیمانه رشک پریخانه شد

بعطری هم آغوش شد با کدو
که تخم کدو گشت عنبر چو بو

برنگی درآمد بچشم قدح
که گردید همچشم قوس قزح

بنفعی نگاهش بمینا فتاد — که شد در فروغش حرارت زیاد

بجودی ملاقات ساقی نمود — که ساقی در طعن جامم گشود

بنوری درآمد بقصر ایاغ — که شد قصر گنجینهٔ شبچراغ

بزوری بغلتید جامی بگرد — که جامش تهمتن قلی نام کرد

بخلقی در ایوان ساغر نشست — که ساغر میان در غلامیش بست

بجاهی سبو را برخویش خواند — که پیشش سبو دست بسته بماند

بفری سوی شیشه افکند راه — که شد شیشه از بینه قیصر کلاه

میی شیشه اش کیقباد انتظام — ز جامش برآورده جمشید نام

میی دلخوشی را صف آرای فوج — سرانداز غمها بشمشیر موج

بشام ار بتابد ز مینا ایاغ — دود از قفایش سیاه چراغ

ز جامش بدخشان بزیر نگین — ره فوج لعل از دو سنگ خضین

بود پله قدرش از لعل بیش — که یاقوت را کرده یاسنگ خویش

فروزد چو شمع از تف آن شراب — نسازد بفانوسی آفتاب

کند محتسب گر بسویش نگاه — بسوزد ز برقش برنگ گیاه

میی با خرد گرم بیگانگی — بهشیار دلسرد همخانگی

جوانی کزین

جوانی کزین می شود شیرگیر
پلنگش بود همچو روباه پیر

بود زاغ را گر ز بویش نصیب
شود در ترنم به از عندلیب

ازین می چو نقاش مانی سرشت
کشد طرح دوزخ نماید بهشت

چو از خم حکیمانه آید برون
خرد را ز مستی شود رهنمون

فلاطون عهد است این بادهٔ زرد
که پرده ز حکمت بابر ارد

چو طرح چراغان کند در ایاغ
گل آفتاب آورد هر چراغ

گر این شعله در ایمن آرد ظهور
شود کرم پروانه نخل طور

چو بر شیشه عکس بفگند زرگیل
کند پنبهٔ شیشه کار سهیل

کسی را که این باده در سینه است
قفایش به از روی آئینه است

به مینای صبح ار رسد این شراب
شود لاله گون ساغر آفتاب

اگر صافی از برگ نسرین شود
ز پالایش این باده رنگین شود

چه باده حیاتیست یکبد آخته
بجان و دل ناتوان ساخته

ز پستان تاکش چو گل کرده شیر
شده کودک غنچه هم شیرگیر

پیاله که هشیار را دشمن است
به نیروی این باده مرد افگن است

گر این باده را پشه بیند بخواب
شود پیل گردون ز دستش خراب

باد و تیغ اگر آبگری کنی — بخونریزی غم دلیری کنی
گر افتد درین باده عکس هلال — نه بیند دگر خویش را چون خلال
چو در دید گل سرخوشی زین بهار — کند باغبانی خزان خمار
اگر خاک آدم شدی لای او — نبودی بغیر از ارم جای او
چو بی نقطه گردد حروف شراب — دهد نقطه سیرابیش از حباب
بشب رونق روز بخشد نبید — کند شام عاشور را صبح عید
بدین باده آتشین ایاغ — چکد قطره مانند گل از چراغ
چو در جام گردد تبسم فشان — دهد از لب شوخ جامی نشان
بپالایش از لای آن باده گل — چکد آب آیینه حسن گل
نقش گر کند رو بصحرای گور — کفن پوش خاکستر افتد چو طور
اگر عکس این باده افتد بسنگ — شود آتش سنگ یاقوت رنگ
صدا چون بر آید از وقت جوش — خرد کم نمیخواندش از سروش
بفتوای سازنده جام باده — ازین باده پرهیز باشد گناه
چه باده بهشتی معطر شده — جهان از نسیمش معطر شده
زبس روشنی بهر صافش گداخت — ز دردش توان قرص خورشید ساخت

مگس گر کند

مگس گر نشیند بدین سلسبیل
زند بال همچشمی جبرئیل

بود ام سبویش خم نوبهار
لبالب ز رنگینی لاله‌زار

اگر لای این باده افتد بجوی
ز آتش گل کوزه گردد سبوی

ز یکرنگی او رخ دلبران
شود چشم پروردهٔ گلستان

رود چون بوصفش قلم در دوات
کند سیر بتخانهٔ سومنات

گر این باده را دیو بیند بخواب
پری عاشق او شود ز آب و تاب

بجامش نیفتاد تا عکس ماه
نیفکند بر سقف گردون کلاه

بود شیشهٔ ساعت از رشک چاک
چو من سینه کوب غم آب تاک

چو ساقی بچیند ازان آب گل
کند بهر طرف باغ مهتاب گل

ازین باده دریاکشان صبوح
نه بینند جز موج طوفان نوح

گر از جوش او قطره آرد بیاد
شود یکدم از هفت دریا زیاد

بطک را اگر بشکفد در مشام
بطاوسی باغ گیرد خرام

چو تحویل میزان شود این شراب
نیاید بمیزان ز شرم آفتاب

شرابی یمن سرخ یاره ده
شرابی بدخشان برخساره ده

شرابی که قیمت ندارد چو جان
کند پیر را باز عیشش جوان

اگر شب ز نورش بود مایه‌دار / دهد روز را ظلمت خود قرار

مصفا شرابی که بی کذب و لاف / بود دردش باز صاف صاف

چو ساقی فشاند بدامان خود / شقایق دهد از گلستان خود

شرابی چو لیلی همه رنگ و بو / چو مجنون ضعیف از فراقش سبو

شرابی چو یوسف ز اکسیر ناب / قدح چون زلیخا ز شوقش کباب

اگر گل بمینو دهد رنگ مُل / نمکست بلبل گرفتار گل

ز رنگینی آن شراب رحیق / زده سنگ بر سینهٔ آب عقیق

رسد در خطا گر قدح را بلب / کند شیشه را سرخ رو در حلب

شرابی که چون کرده بنیاد جوش / شده از بخارش فلک لعل پوش

شرابی که جامش کند لالئی / دهد موج او پرتو مالئی

چو از لکون شیشه آید بدر / فتد آتش جام را در نظر

شود بیخود از دیدن او شعور / چو موسی که افتاده از برق طور

تفاخر بدین میکند سلسبیل / که چون کوثرم در ره او سبیل

شرابی که از غایت آب و تاب / حنابسته از لای او آفتاب

شرابی که از بیم او توبه کار / ز بند تقید شود رستگار

ز بیم اتان

به بیچارگان میدهد جرأتی ‌ ‌ به بیغیرتان میدهد غیرتی

چو هم طالع جامش افتد هلال ‌ ‌ گشد مهر را در بغل ماه و سال

بتلک را دهد بسکه فر همای ‌ ‌ تذرو و قدح افتدش در قفای

شرابی که تعریف او بر ورق ‌ ‌ شود نسخهٔ لاله زار شفق

شرابی که چون در خم آید بجوش ‌ ‌ کف او شود دست دریا فروش

چو گل کرده زان لعل تر بوی مشک ‌ ‌ شده از حسد خون یاقوت خشک

نیفتد مستر تا هوای شراب ‌ ‌ نه بیند خط سر نوشت آب و تاب

چو خفاش را بال از و تر شود ‌ ‌ نظر سوز خورشید انور شود

شرابی که رخسار از و گل دهد ‌ ‌ بمرغ نگه صوت بلبل دهد

شرابی که از عکس او بر جدار ‌ ‌ بنایان شود طرح باغ و بهار

کند بزم او اهل نا اهل را ‌ ‌ بقانون علم آورد جهل را

ز دُردش بکس تخم چراغان بود ‌ ‌ گل شمع با خاک یکسان بود

چو رنگ ایاغش برافروخته ‌ ‌ ز تابش کدوی فلک سوخته

شرابی کف ساغرش اختران ‌ ‌ نوا ساز بزمش نی کهکشان

شرابی که از نکهتش انجمن ‌ ‌ گل سرخوشی افکند بر چمن

اگر ذره یابد از و آب و رنگ — کند از ملاقات خورشید ننگ
چو از تندیش بهره یابد شرر — بود آتش از ربط او در خطر
گر از گرمی افتد بکف قلم — نگشته چنین خانه سوز رقم
شرابی که طوفان نوح آورد — بموج بهر صبوح آورد
شرابی کز دانه خال یار — شود در زمین رخش لاله زار
گل از جامه لعل رو تافتی — گر از عکس او پیرهن یافتی
بدین رنگ و بو کس ندیده شراب — کلابیت نیک از گل آفتاب
دهد مرده را زندگی لای او — مسیحائی آید ز مینای او
شرابی ز رنگش بدخشان خجل — شرابی ز بویش گلستان خجل
شرابی که تعلیم جیحون دهد — ز هر قطره صد چشمه بیرون دهد
اگر یک ایاغ او در آید بباغ — بجوید دگر لاله پیاز چراغ
دهد باغبان خاک را آب از و — گل نغمه روید چو مضراب او
اگر شعله گردد بیکشیش دو چار — شود از حرارت بضعف شرار
شرابی ز رونق بدخشان وش — قدح از لعالکیریش لعل پوش
شرابی که در طعم ماند بشیر — ز بویش جوان میشود مرد پیر

حبابش بود

حبابش بود دیدهٔ شیر مست — که از موج شوخی نیابد بدست

گر از قوتش ضعف یابد مدد — توانائی آرد برنگ و بد

بجز سایه پرورد بزم شراب — نخورده است در سایه کس آفتاب

هلالی که عکسش در آید بجام — ز رونق بر آید چو ماه تمام

شرابی که از عقل کل هوش برد — خمش را فلک بر سر دوش برد

شرابی که دارد ز مینا حشم — بپابوسیش میدود جام جم

کند عابد از پاکی رنگ و بو — بدردش تیمم بصافش وضو

ازو قطرهٔ گر چکد بر زمین — رباید ثمر بیکران خود حور عین

بدردش دل صاف گشته مرید — شده صافیش خرقهٔ بایزید

شرابی کزو گشته پیمانه شق — شده آتش طور ازو در عرق

شرابی که چون شیشه از نام آن — شود آب در کام و غلطد زبان

بود قطره اش از حرارت شرار — قدح را ز گرمی کند شعله دار

چو در بزم این شعله گردد چراغ — کند شمع را از گل رنگ داغ

بنورش سویدا رخ اهل غیب — ازو شیشها را چراغان بجیب

چو زاهد کند امتحان شراب — رود همچو الف در میان شراب

زلالش اگر قشقه سازد صنم — صمد خواهدش همنشین در حرم
کند ساقیش چون بدریا نظر — ز هر ماهی یونس آید بدر
شرابی که جبریل بایر و بال — گل ظرف او را دهد مشت خال
شرابی که بهر خمش ذات پاک — ز صحرای وحدت رسانیده خاک
بآبی سرشته است خاک خمش — که امت بود گوهر انجمش
گل خمچه اش زند طراح جام — بعقل مجسم بر آورده نام
کسی شیشه از بهر این باده ساخت — که در کوره اش جوهر گل گداخت
بخاک سبویش نم فیض بند — گل آدم از ربط آن فیض مند
ایاغش چو در ساختن شد بچرخ — ز هر چرخ او ریخت گلزار کرخ
شرابی که از رتبه اش جام ساز — بربطها زمین کار که کرده باز
شرابی که نامش بود باغ جسن — ازو لاله زار ارم داغ جست
شرابی که ساغر نظر باز اوست — مل شیشه چون از گل باز اوست
شرابی که در خانه صبحگاه — ز خورشید زلد است بر خشت ماه
شرابی که شد زهره شیدای او — شرف مشتری رفت بالای او
شرابی که گهواره اش بوده شرق — شرابی که پرورده بر دوش برق

شرابی

شرابی ز هر سو تجلی فشق — شرابی پسر خوانده نور حق
شرابی نسیمش بهار آفرین — شرابی شمیمش نگار آفرین
شرابی که در بزمگاه الست — گزو شاهد لم یزل گشته مست
شرابی چو نور خدا منجلی — ببوی محمد برنگ علی
بده ساقی آن جام کوثر سرشت — کزو گل کند در وجودم بهشت
میی ده که از تاک او بر زمین — فتد سایه زیباتر از حور عین
میی ده که محشر بود جای او — قیامت برآید ز مینای او
همان می که در بزمگاه نخست — به پیمانه اش عهد ما شد درست
همان می که خم زد هر رنگ و بو — ز عکسش ارم بوش گرد سبو
از آن باده گر جام خواهی گرفت — نخواهی گمش خواند از مه گرفت
نگردد چیان آتش از باده داغ — که از آب او گشت روشن چراغ
بجو پایه‌اش میز بند بحر جوش — ز گرداب دارد خمش با بدوش
من آن شرابی که صد نشاء زار — بیک قطره اش گل کند در خمار
بده دُرد می را گذر در سبو — که بند در آب بالای جو
بدین باده تا جام را همسر است — بمعنی قران مه و مشتری است

مرا زلف مشکون بود دلپسند / که افتاده از رنگ می بهره‌مند

بهاریست آن می مصفا شده / ز دُرد و خزانی مبرا شده

نظر کن بمینای رنگین تر آب / که چون روشن استاده آتش در آب

خط موج او گر شود سر خطت / نهد کلک یاقوت سر بر خطت

ازو قطره گر چکد در دوات / سیاهی بسرخی نویسد برات

قدح چون گرفتی بگو پیش مست / که خورشید را کس نگیرد بدست

دهد صاف لبیار لالی کمش / سبو را بطوفان در آرد نمش

گر از گشته می نترسیده است / چرا ناف گرداب پیچیده است

مهین زورق جام از بس تا زرود / نیاید برون جز بباد سرود

مغنی نوا بخش مستان توئی / نوازنده می پرستان توئی

جدا نیست از می دف و چنگ تو / بمینا بود کوک آهنگ تو

چو ره یافتی در مقامات نی / مرا هم مقامی بده همچو نی

خورد خار مضراب از می چو آب / گل نغمه گردد گل آفتاب

ایاغش دهد گر بطنبور دست / نگردد بجام فغانی پای بست

اگر عکس او رو بقانون کند / ز علم نشاطش فلاطون کند

نگا بچه زخ

کمانچه زمی گر شدی زورمند / خدنگش نمی بود در چله بند

گر از شاخ تاکش بود چوب عود / کند بلبل شیشه پیشش سجود

شود مه گر سر چنگ ازین باده گرم / رگ گردنش را توان یافت نرم

ازو قطره گر چکد بر رباب / شود نغمه بر سیخ تارش کباب

دف از شیشهٔ او چو قلقل شنید / ز جوشش فغان پوست بر تن درید

دل ارغنون از غم آزاده نیست / که صندوق او جای این باده نیست

شتر غو چو نزدیک آن مل شود / جهان از خوشش غنچهٔ گل شود

به پیمانه ات چون شبیه است تال / با آوازه اش یا ز دل بر آید ملال

ز لایش رسد گر به منقل خمیر / طرب را بنانی شود دستگیر

چو خنبر کند سیر از نظاره اش / درستی پذیرد کدو پاره اش

نی انبان اگر زو کشد زان رحیق / شود آدم آبی از عقیق

اگر ساقیش پردهٔ چنگ نیست / بت نغمه را شوخی رنگ نیست

بدین می ز بس کوک شد اهتزاز / بود موی پیمانه اش تار ساز

گر از تار موجش بود سیم رود / زند تار دامنش دم از زنده رود

به تعریف می چون قلم تر صداست / به وصف ظروفش ترنم بجاست

بتحریر صفت دریای خم مد قلم را همطرف نی کهکشان گردانیدن
و بتقریر خصلت آن قلزم نقطهٔ رقم را بجو صلهٔ گردون آسمان رسانیدن

خم باده سرچشمهٔ زندگیست
می آشام را ساز پایندگیست

چو عکس رخ تابی از جام اسکندری
کند خضر ساقی بآن رهبری

خم باده طوریست بی سنگ و خاک
تجلی در او از خداوند تاک

چو آید لقا بر سر جوش خود
کلیم خرد افتد از هوش خود

خم باده کوه بدخشان ماست
می سرخ لعل درخشان ماست

ازین لعل مینای فیروزه چهر
شود کهربای خجالت چو مهر

خم می که لبریز شد ز آفتاب
بود آسمانی پر از آفتاب

چو پر شد ز مهر آن سپهر فرح
برون کرد انگشت ماه قدح

خم باده گنجیست در زیر خشت
که دارد ز گل فرشش بهشت

سبوی تهی دست گردد نهال
باین گنج اگر پا نهد در خیال

خم باده کرسی سر لعل بجاست
موافق تر گنبد او سر کجاست

فلک را چو پیمانهٔ خم کنند
حبابی که هر سنج قلزم کنند

خم باده مجموعهٔ گل شده
بجوشیدن استاد بلبل شده

کشاید چو لب

گشاید چو لب در سر آید کیف / گل افتد برقص پراکند کیف

اگر خم نبودی لطافت شعار / نگردی فلک شکل خم اختیار

می از خم نشینی صفا یافته / نشانی ز نور خدا یافته

خم باده سا هر که یکجا خرید / تواند ز میراب دریا خرید

اگر بحر میداشت بیع فروش / خمی میخریدم من از میفروش

خم باده شد صبح خیز بهار / بهاری که باغش بود بزم یار

ازو هر سد برگ یاقوت فام / پر اشجار مینا و گلهای جام

خم باده را چون دهن باز شد / شگفتی ز ریز پیمانه راز شد

چو سر جوش رفعت برآورد خم / سبوی فلک دست و پا کرد گم

خم باده را خصلت دیگیست / که جوشیده و آتش نداشت خیست

بجوشیدن افتاد دریا مزاج / باتش ندارد خمی احتیاج

خم باده چون نهر بنگاله است / حبابش برنگینی لاله است

بذوقی که سرخاب ازو بر زند / تذرو قدح هر طرف پر زند

خم می بود چشمهٔ جان سرشت / سر چشمه را کس نه بند بخشت

ز جادوگریهای پیر مغان / شد این چشمه در زیر خشت نهان

خم باده شد کان طلا است
زمین زاده دستگاه جلا است

درین کان ز کان شکر آب و تاب
برآید طلای مه و آفتاب

خم باده بحریست لیکن عمیق
که گشته لبالب ز آب عقیق

حبابش که همچشم گردون شده
بود کشتی خم که وارون شده

خم باده فرمانده ظرفهاست
بجام و سبو هر دمش حرفهاست

بمیخانه گر پا نهد جام جم
نخواهد سر خم باده گشت خم

خم باده رندیست کز زیرکی
بیکپا فتاده بمرد افکنی

حریفانه بی آنکه جنبد ز جا
در آورده روئین تنان را ز پا

خم باده را هر که گیرد ببر
نماید بغلگیری بحر و بر

وگر آردش بر سر دوش خود
کند حلقه چرخ در گوش خود

خم باده مردیست لیکن سرناک
زنی خواست چون غنچه مستور پاک

در آغوش آن سهر شیخ جام
ندانم حلال از چه دشد حرام

بذوق خم می بریز زمین
فلک میرود چون سبوی دفین

قدح کز صفا داد خط داده است
چو یاقوت بر خشت خم زاده است

خم باده سبزیست از خاک رند
سهی قامت و فربه و شوخ و رند

باده خم

باد دختر رز خورد آسیب پان — نباشد چرا شیرخیش در دهان

خم باده تا سر خوش افتاده است — بپای طربناک استاده است

بمیخانه کانجا ادب گشته جمع — نشستن نیاید ازو همچو شمع

خم باده از خانه بیرون نرفت — بسی بر لب کشت و هامون نرفت

ازین ره بگلزار نشتافته — که باغی در آغوش خود یافته

خم باده عمان فیض اللهیست — فلک سای طوفان نور آلهیست

حبابش که افتاده سیمین بدن — ز گردون نیلوست یک پیرهن

شد از نسبت این خم باوقار — تغار فلک صاحب اعتبار

فلاطون نمیشد اگر خم نشین — نمیگشت آگه ز علم الیقین

خم باده لقمان دانا دلیست — که در بزم حلال هر مشکلیست

کتابی بکف دارد از خشت خام — ولی حرفها پخته چون خاک جام

خم باده در رنگ شیخ صفی — زند روز و شب جوش ذکر خفی

نمیبود اگر پیر اسرار کو — مریدش نمیگشت جام و سبو

خم باده پیش مریدان خود — فرو برده سر در گریبان خود

مراقب نشده همچو ارباب حال — ز دل گشته رونق ده ظرف قال

خم باده هر جا شود گوشه‌گیر پر و بال جبریل گردد حصیر

چو گیرد ز کس آب انگور را عوض می‌دهد آتش طور را

بیا ساقی محرم جای خم که سرخوش بخفتیم در پای خم

بود گرچه در کنج میخانه فرش ز خم بود تا بد بر ایوان عرش

زند صبح اگر دم بر آن سپهر به پیشش دهان دست گیرد ز مهر

به بیع خم می برارم خود دست بد بستم شود تازه عهد الست

بغواصی اندیشه هر سو شتافت در معرفت را درین بحر یافت

بمعنی که گفتست که خاموش باش تو چون هم خم باده در جوش باش

بپای خم باده آواز چنگ کند سر فرازی ز طغیان رنگ

رسد چون برین خم کف خسروی ز آواز مندل ندارد یکی

گر از جوش او نی گل نغمه ساخت بسر چشمهٔ صوت گردد نواخت

خم باده هر جا در آید بجوش با وکس چو دریا نگوید خموش

سبو از می نسبت خم پر نشست پس از حرف او حرف ایدر نخواست

در عشرتخانهٔ تعریف سبو شیشهٔ رنگینی بر بنا نوی خیال آمیختن
و به دعای مستان گفت و گوی باده تازگی در ساغر مقال ریختن

سبو از نشست

سبو پشت پائی بقلزم زده / ولی دست در دامن خم زده

بدین چشمه چون گشت خضرش دلیل / عنان تافت از کوثر و سلسبیل

سبو نوجوانیست صوفی مزاج / که دارد بباده بجام احتیاج

قدح گر خدا گفت و گو میکند / انابت بدست سبو میکند

سبو گر نه از خاک منصور بود / بحرف انا الحق چرا لب گشود

چو با عابد شیشه دمساز شد / در معرفت بر رخش باز شد

سبو را بسی راه حق در دل است / بدانستن لیکن قدح مایل است

دل او چو از راز خالی شود / کنار قدح پر لالی شود

چو دارد فضای سبو شد ایاغ / بخونش زمین گشت در رنگ باغ

ز روی طرب جان تقاتل سپرد / بزرگانه شد کشته زین دار خرد

خرابات بیت الحرام سبوست / خم باده اش زمزم آبروست

ز رشکش اگر پا چو زانو رود / نه این کعبه باید بپهلو رود

سبو در سر خود کلاهی ندید / خجل گشته از نرگه پاشید

کلاهش دهد گر مسیح شراب / توان برد در مجلسش بیحجاب

سبو گر برآرد بمیخانه دست / تواند سر ده کدو را شکست

ولی از ره خلق چون ناخوشست | با قبادکی مینهد پای خویش
سبو داده با دست بی اشکستن | سرانجام عشرت بخاقان چین
نکرده مغربان تنی ز آب و تاب | نکه بر قبای گل آفتاب
سبو چون کند تکیه بر دوش کس | بپا بوسیش میدود هر نفس
تن خم سبو را سر خود نهد | وگرنه بدوش ولش میکشید
سبو هم بمرد افکنی رستمیست | که یکدست دارد عجب آدمیست
مغلگیری آن تهمتن نژاد | دهد بازوی آهنین را بباد
سبو تا نشد دستیار اباغ | نیامد بتی در کنار اباغ
اباغ از سبو گشت منت پذیر | گزو یافت شوخی چو بدر منیر
سبو گر کند ریشه آفتاب | شود سایه اش کابین آفتاب
ز بس سرخ روئیست پیرایه اش | شفق میتوان رفت از سایه اش
سبوی که فروزنده باده است | که در کاخ او آتش افتاده است
قدح میدود سوی کاشانه اش | که بیرون کند آتش از خانه اش
اگر گل در آب از گل تشنه نیست | سبو سازی خاطرش جمع نیست
چو سازنده او دهر ال نگار | سبوی فلک را کند دسته دار

دو صد کوزه

دو صد کوزه نرگس از یک سبو / شود ظرف یاب گل رنگ و بو

ازین بوته آبدار فرح / چسان برگ عشرت بچیند قدح

سبو بحر را کرد مهمان خویش / گل بیشه را ساخت دربان خویش

کر از خانه اش بحر بیرون شود / در خانه هم چشم جیحون شود

سبو دست بر سینه دارد مدام / که هر دم کند پیش ساغر سلام

شدش بسکه شغل تواضع بهم / نخسپید دستش بکار دگر

سبو غنچه باغ میخانه است / نسیمی که آید نکهت مستانه است

ازین غنچه پر تو فتد بر گیاه / اگر بشکفد همچو نسرین ماه

سبوی که باید ز می آب و تاب / چو دلو است کاید در و آفتاب

ز دلو فلک این سبو بهتر است / کند آب امید در ساغر است

سبو گشت پیمانه حسن باغ / گل کوزه شد بر لب او ایاغ

چو پای نسیمش هر زاد دست / که از دست او توبه ها شکست

سبو گر نه بیند ز می اشتلم / بسر می رود تا بنزدیک خم

ولیکن هم از راه زور آوری / چو بر خود ببالد زند برتری

سبو طفل بازیگر هوش مست / گهی در بغل گاه بر دوش مست

چو از کف بیازیچه گردد جدا | بدستور گلدسته افتد ز پا
سبو گر بخواید به پهلوی ناز | قدح گردد استاده بهر نیاز
چو تر خنده ریزد لب سبو قدح | دمد لاله تر ز روی قدح
سبو قصه خوانیست شیرین زبان | که دستی گرفته به پیش دهان
لبش لعل و دُر را سخن کرده نام | نخوانم حبابش مرصع کلام
سبو را چه شد از گل سفره دوش | که در بزم می آورندش بدوش
شود خفته چون دست در زیر سر | سر مو ندارد ز مجلس خبر
سبو چون ره چشمه یاقوت یافت | تو گوئی که نهری ز یاقوت یافت
چو لعلی دهان شد ز آب رحیق | نیاید بچشمش زلال عقیق
سبو راحی زرد اگر نیست راست | برونق زیاد از سبوی زر است
به بزم طرب نزد اهل تمیز | بود دُرد می چون جواهر عزیز
سبو دید شوخی در آغوش خود | گل ذوق دید از بر دوش خود
ندانست کان دلبر لعل فام | شود رفته رفته هم آغوش جام
سبو آب سیلانی آورده است | زلال بدخشانی آورده است
خوشش آمدم که آن آب یاقوت رنگ | من تشنه لب را در آید بچنگ

بیا ساقی

بیا ساقی و دستیار سبو
بدست تو بندست کار سبو

سبو را مهل یکنفس بی شراب
که ماتمکده زانچنان نیست آب

زبس خاک او شد طراوت گزین
بود پایه اش آبروی زمین

صراحی که در ذکر شد سر براه
مرید سبو شد درین خانقاه

چو در معبد شیشه رو کرده ام
عبادت بطرز سبو کرده ام

مغنی سبو را به پیشش رود
که گردیده خوانندهٔ نغمه اش زنده رود

دهی چنگ خشکی بدست سبو
شود تار او جدول رنگ و بو

اگر دف ز پهلوی او نم کشد
خط موج بر دور عالم کشد

سبو گر بطنبوره شد دستیار
بدست آیدش پردهٔ آبشار

اگر نی ز جوشش برد آب فیض
شود در نشاط نغمه گرداب فیض

نباشد قرابه چو دور از سبو
سزد در ستایش بنزدیک او

از افسون بیان صدای قرابه در طرب سرای فلک پیچانیدن
و از نشئهٔ این فغان زهرهٔ چنگ نواز در مقام مستی نشاط غلطانیدن

قرابه بزرگست در سلسله
ز خردی بود صاحب حوصله

اگر از سبو خون شود در دلش
غمی ره نیابد در آب و گلش

قرابه ادیب ایاغ آمده ‌‌ بتعلیم او تر دماغ آمده
بدین کودک از علم اشراقیان ‌‌ سبق میدهد همچو مشتاقیان
قرابه شده او درهم وقت خویش ‌‌ تنش گشته از خرقهٔ فقر ریش
چو مردان زده بر هوس پشت پا ‌‌ فشانده سر آستین رهوا
قرابه طرف یافت از بوی خسس ‌‌ نگیرد گل ساغر از دست کس
رخیدین گل و لالهٔ باغ دهر ‌‌ تسلی بمشت خسی شد چو نهر
قرابه ز درد و طالب گریه کرد ‌‌ دو دید اشک سرخش بر خسار زرد
نگیرد چرا آینه بر چشم خویش ‌‌ که از کثرت گریه گردید ریش
قرابه فقیریست کز خشک و تر ‌‌ مدارش گذشته بخون جگر
چو الهام آشفته حالی کند ‌‌ مل خویش بر جام خالی کند
قرابه چو از لب دُر افشان شود ‌‌ بچشم قدح فصل باران شود
ز حرفش چسان تر نگردد سبو ‌‌ که از بهر دل میکند گفتگو
قرابه عقابست و غم خیره زاغ ‌‌ زبرگ طرب انجمن صحن باغ
گر آن زاغ خیزد بی چرخ و تاب ‌‌ شود کشته در چنگل این عقاب
قرابه قدح بر بس و تن گرفت ‌‌ که ناموس می را بگردن گرفت

همیشه تاکی

50

نمیشد گران نازنین بی‌حیا
قرابه نمیگشت بی دست و پا

چو از شیشه گر شد قرابه پدید
ز مینا گر چرخ تحسین شنید

بود دُرد صهبائش احرام چرخ
ز یک جرعه‌اش پیر شود جام چرخ

قرابه ز دست آهم آغوش خود
نهد هر نفس شیشه در گوش خود

بود گرچه یارش نخود بی سم
نخیزد از آن شوخ جز شور و شر

قرابه اگر خورده صد من شراب
نگشته طلبکار یک جو کباب

قدح چون بنازد بدین می‌پرست
که خمها کشید و نگردید مست

قرابه بمیرآبی باغ جان
زده دامن خرمی بر میان

چو در آبیاری شود صبح خیز
گشاید ره جوی خورشید ریز

قرابه ز خس پرده سازی کند
که با دختر تاک بازی کند

اگر پرده از برگ گل کرده اش
نماید آن شوخ در پرده اش

قرابه ز حی پیچ باری شده
ازین آب آتش حصاری شده

ز آتش عجب نیست سازد فرار
که شد پنبه دروازه‌ی آن حصار

قرابه کلیمیست در مصر بزم
بفرعون غم با عصا کرده رزم

بدیع طرب گر نشد آن خلیل
ز جامش کند غرق در رود نیل

قرابه ز گنجینهٔ لعل خویش / نهد از هوس داغ بر لعل بیش

شود جلوه گر چون بدست ایاغ / فروزان شود دست او چون چراغ

قرابه سحابیست یاقوت بار / که لعل بتان زا کند آبدار

ز بارندگی چون درخشان شود / رخ زعفرانی بدخشان شود

قرابه سخن سر بسر میکند / قدح گر بخندد تری میکند

می پخته کی را بدین خام کرد / که سر در سر کودک جام کرد

قرابه سپهریست از جدرونشان / خطش از ره منزل کهکشان

بود در ته این سپهر برین / ز دُرد می صاف آب و زمین

ز صبح قرابه شفق شد پدید / که خواهد دگر ظلمت شام دید

ازین صبح در مشرق پیرمگاه / نه بینی ز جام تهی صبح ماه

قرابه غرابیست در بحر می / که شد بادبانش ز آواز نی

ببالای دو لش ز موج آمده / معلم چو گوهر شده رو سفید

قرابه بدردی کشان گشته صاف / نگوید بجام و صراحی گزاف

ز قانون می گر کند گفتگو / بود جمله از قول لحن با سبو

قرابه شد از زعفرانی شراب / چو گردون سراپردهٔ آفتاب

کسی مستوانه

کسی میشود زنده بروی تافت
که خورشید حی را درین پرده یافت

قرابه چو گرداب دریاکش است
تنک ظرف با آب او آتش است

باو هر که زین آب هم کوزه شد
دو صد دجله اش قوت یک روزه شد

قرابه نهالیست در باغ دهر
که از تازگی ساق او گشته نهر

ببر شاخه این بوته آبدار
ز نرمی گل شیشه آورده بار

چو از خویشتن خم سبو را فرزد
قرابه دم از خویشتن قاف زد

چنان گشته خار الماسی فنش
که بند است در خار او دامنش

قرابه چو ساعد نمایان کند
ید بیضوی روی پنهان کند

عجب نیست کز معجز آن پری
مسلمان شود زاهد خیبری

قرابه اگر رو به بیند ز خم
بمینای گردون کند اشتلم

بشاهش اگر خنده آید بلب
رسد قهقهش تا دیار حلب

قرابه ز موج طرب قلزم است
شب ورود طوفانی قمقم است

بنازم ترا ساقی دجله نوش
که بحر قرابه زند از تو جوش

بجام تو دریا نگون میشود
قدح نوش را حال چون میشود

بساغر چو ریزی می ناب را
جدا سازی از بحر گرداب را

چو گرداب ساغر درا بی بدست
زند کشتی توبه بر موج شکست

بدریا دلی چون نباشی علم
که قلزم تهی میکنی دم بدم

مغنی مشو غره با ساز خویش
که دارد قرابه از و نغمه بیش

چو در چنگ ساقی شود جلوه گر
قرابا نون دود بر لبش صوت تر

بمقدار یک نی بود گردنش
دو چندان طنبور باشد تنش

بجنب قرابه وجود رباب
بود همچوی رودی حباب

نی انبان بوضع حقیرانه ساخت
بهمسازی او نکرد د نواخت

چو هنگام حرف صراحی رسید
دهن را توان رشک پیمانه دید

در موسم گل تازگی تقریر جام تعریف صراحی بگردش در آوردن و مخموران مل رنگینی تحریر از چنگ خمیانه کشتی بر آوردن

صراحی چو قلقل کند بشنود
قل الروح من امر ربی شنو

گرفته حروف تهجی فرح
ز صاد صراحی و قاف قدح

صراحی بپاکی ندارد عدیل
وضو کرده از چشمه سلسبیل

تعین گشت چون مسجد شیخ جام
صراحی شد از رتبه ملا امام

صراحی بسر خوانده شعلهاست
اگر جامه خس بپوشد رواست

گر از لیف خرما

گر از لیقه خرّه شود جامه‌اش
ولی زاده آید بهنگامه‌اش

صراحی چو گیرد مقام طرب
کند زهره بساز سلام طرب

نماید چنان چهره از ماه عید
که خود را در آیینهٔ جام دید

صراحی چو گردن برافراخته
باو شیشهٔ چرخ دل باخته

چو مینای صبحش به پیند بخواب
کند دل ز پیمانهٔ آفتاب

صراحی که میجوشیش لب بلب
بود دلربائی ز شهر حلب

تنی سرو قد شقایق تن است
قبا قرمز و سبز پیراهن است

صراحی برنگی شده سرخ پوش
که در سایه‌اش میزند لعل جوش

سر آستینش گر آید بچنگ
شود کف چو پیمانه لبریز رنگ

صراحی بود کودک خوش نشین
ندارد جیبان گریه در آستین

چو ساقی کند دست در گردنش
ز مژگان دود اشک تا دامنش

صراحی طلبکار جام آمده
عصا در کف اهتمام آمده

نیاید اگر جام را در طلب
ز غصه کف پنبه آرد بلب

صراحی ز کان بدخشان رسید
به پیمانه لعل درخشان رسید

بساطی که آورده این جوهری
کند ماه خورشید را مشتری

صراحی نگردد چرا شوخ رنگ — که دارد در آغوش محبوب تنگ

ز بس رنگ یاقوت زان دلربا — چو گل کرد شد بر تن او قبا

صراحی برآمد بسی لشکری — درین عرصه گاه نشاط آوری

بفوج طرب چون فرازد علم — شکست آورد بر سپهدار غم

صراحی چو بالا برد گردن خویش — گریزان شود فوج کلفت ز پیش

که از موج صهبا کشد تیغ جنگ — سپر نیست غیر از ایاغش بچنگ

صراحی چو بر سر نهاده کلاه — قدح را نمایان شده قبله‌گاه

نیارد جهان بهر تحصیل کام — بدین قبله روی دعا صبح و شام

صراحی بزانوی ساقی نشست — که ساقی دهد تکیه گاهش ز دست

اگر سر گذارد ببالین خواب — رساند قدح بالش آفتاب

صراحی بود نزد تشبیه گوی — بسر همچو چوگان بتن همچو گوی

ز رعنائی گوی و چوگان او — قدح گشته سرگرد میدان او

صراحی بود مشته آن جهان — که دارد ز حلاجی غم نشان

بندافی آمد ز ساقی نوید — چسان میشود پنبهٔ غم سفید

صراحی انار لیست بر شاخ بند — که بالیده تن گشته و سر بلند

نمایانش بود

نهالش بود ساقی سبز فام / که در باغ مجلس دهد برگ جام
صراحی شد از زردی می پر طلا / ز جامی کله گشت تاج طلا
من مست را گر کند افسری / بملک طرب میکنم قیصری
صراحی بود مشعل سبزگون / که شد ته نما شعلهٔ آتش از درون
چو راه برون شد نبودش بسر / زد از پای این مشعل آتش بدر
صراحی بت سبز نازک دست / اگر شوخ رز تند شد مشکل است
همان به که آن دلبر خوش ادا / در ایوان ساغر نشیند جدا
صراحی بود حوض فواره دار / که آبش فزون میشود در بهار
چو ساقی در آب جاری کند / بباغ طرب آبشاری کند
صراحی چو ترکیب فانوس یافت / مقیم حرم بهر خدمت شتافت
ز شمعی که در پرده آتش برفروخت / بپروانگی مشعل طور سوخت
صراحی بود خانگی کبتری / که بر بام نگشوده بال و پری
سحر که چو یاهو برآرد ز دل / شود قمری از حق سرائی خجل
صراحی برآورد چون سر ز جیب / قدح گشت آگه ز اسرار غیب
بدل آنچه بودش ز روی فرح / ادا کرد یک یک بگوش قدح

صراحی بود شمعدان از عقیق / درو شمع روشن شراب رحیق

گل شمع او ساغر زرنگ مست / که آورده گلچین شمعش بدست

صراحی ز یاقوت ناز آمده / برنگ نگین سوار آمده

ز پا بوسی او بلورین ایاغ / شود بهتر از گوهر شبچراغ

صراحی نهالیست پر آب و تاب / که روید ز شاخش گل آفتاب

بمیراب ساقی جام آل / ز جوی شفق خورده آب این نهال

صراحی بود پیر آیینه تن / که پوشیده از عکس گل پیرهن

تذرو قدح باخت زین عشوه رنگ / که دامان آن سرو ناید بچنگ

صراحی بت مست ناز آمده / زمینا نه با صد نیاز آمده

کسی شام اگر با صراحی نشست / ز فیض صبوحی شود رنگ بست

توئی ساقیا با صراحی انیس / مرا هم با آن دلربا کن جلیس

صراحی به از سبز بنگاله است / سکالش به از باغ انباله است

گر آن شوخ را چیره آید فرود / بشور سرش دل فرستد درود

نگشته گر آن سیمتن خرقه پوش / ز غرش سبو کی شنیدی سروش

ز فیاضی آن قبا پوش خس / قدح را ز گل بخنکی اهوس

مغنی بجو

مغنی محبوب بی صراحی نوا
کزو کوچهٔ نی بود با هوا

تهیهای صوف از صراحی طلب
که دارد شط نغمه در زیر لب

چو دف بشنود از لبش بانگ ذوق
زند از جلاجل بهم دست شوق

بقانون او گر سر آید رباب
شود پرده دار ترنم کباب

چو از جوش قلقل فروزد تنش
کند دست طنبوره در گردنش

مقام ثنا سازی شیشه است
زبان با لب جام هم پیشه است

بتحریر صفت شیشه بساط آئینهٔ صافی الفاظ در دکان ورق چیدن و بچشم قلم اندیشه عکس نوخطان بازار معانی در آئینها دیدن

ز خوش طالعی شیشهٔ سبز چهر
در آغوش دارد مهی چون سپهر

کمر شیشه برجاست زانقوش طور
که آتش رخت نخل آتش گل کرد نور

قدح گر زند دست در دامنش
بهار تجلی چکد بر تنش

بسنجاب صبح این بت خوش خرام
ز شهر حلب میرود در شام

بود شیشه در دست خضر ما
بسر چشمهٔ دلکشی رهنما

نخوانم حبیبان شیشه را ز اهل حال
که وردش انا الحق بود در مقال

چو در فکر کهی سر فرو آورد
بمحراب ساغر سجود آورد

نباشد چرا باطن شیشه صاف ‌ ‌ ریاضت کشی کرده در کوه قاف

چو خونریزی حق بسر ابلیسه است ‌ ‌ قدح دار منصوری شیشه است

بود شیشه عیسای گردون جناب ‌ ‌ که گردیده همزانوی آفتاب

کند شکوه از پنبه شیشه جام ‌ ‌ چو زایر زد ربان بیت الحرام

قدح را ازین کعبه بهتر کجاست ‌ ‌ که حاجاتش از درگه او رواست

پیاله تلاشش صفا میکند ‌ ‌ پی مروه اش سعیها میکند

کند غسل در حوض کوثر ایاغ ‌ ‌ که گردد ز احرام او تر دماغ

اگر شیشه بیند ز دوران شکست ‌ ‌ شود طاق گردون ز خمی که رست

تنم گر بود شیشه و جان تیزاب ‌ ‌ نخواهم شد از رشک مینا کباب

بطرحی ز مینای گردن دراز ‌ ‌ بهر جا پرد چو مرغابی از شنا ساز

کند شیشه در پیش ساغر گله ‌ ‌ که خون در دلم کرد کم حوصله

قرابه پدر خوانده شیشه است ‌ ‌ زمین را پسر همتش نشئه است

ز خویشی چنان خون مینا کشید ‌ ‌ که تا پهلوی شیشه بیخود دوید

چو شیشه یکی گشت با او تبا ‌ ‌ ز القاب ایشان ندارد ابا

بود شیشه صبحی طراوت فروز ‌ ‌ که خورشید او شام را کرده روز

ازین صبح

ازین صبح چون سر زند آفتاب | شود عالم از نشأه پر آب و تاب
مگر شیشه همسنگ کوه صفاست | که تا مرده از چشمهٔ او صفاست
چرا آب زمزم نیفتد بشور | گزین آب شیرین فتادست دور
بدین شیشه پرداخت چون شیشه‌گر | در آورده در کورهٔ آتش سحر
چو از آتش گل نشد سنگ آب | خسی داشت بر آتش آفتاب
باین شیشه تا شیشه‌گر برد دست | دل شیشهٔ آسمان زان شکست
نباشد چرا سیخ پر آتشش | که خون تیغ شد از خار خلا تیش
چه شد گر بود شیشه گرد آب خشک | چکد آتش تر ازین آب خشک
بود قلقل شیشه زنگ بست | خروش آینه چون قهقهٔ کبک مست
تن شیشه از خون می گرم شد | چو مستان رگ گردنش نرم شد
طراوت بر اندام او ریخته | لباس چمنش با گل آمیخته
نهالی بود شیشه از نارون | که چترش نگون شد ز جوش چمن
گر آید دمی چتر سبزش بحال | سیاه گل جام گردد نهال
زهی سبز مینای رنگین شراب | بهار گل افشانی آفتاب
درین شیشه دیوی گرفته بند | ز شکل پری میشود بهره‌مند

کند کفتر شیشه ذکر مدام ‎ ‎ ازین رهگذر گشته خوش خرام

بود بچهٔ این کبوتر ایاغ ‎ ‎ که دراج را حسن او کرده داغ

ز طوطی نژادی بود شیشه سبز ‎ ‎ کند حرف او بر زمین ریشه سبز

قدح پیش بر تا شکر خا شود ‎ ‎ که طوطی ز آیینه گویا شود

اگر شیشهٔ باده افتد ز دست ‎ ‎ چو قلقل بر آید صدای شکست

بت رز روان شد بسر لنگ لنگ ‎ ‎ در آمد ازین شیشه پایش بسنگ

مگر شیشه گر سنگ آتش گداخت ‎ ‎ که شد شیشه با آتش می نواخت

بجز شیشه کاورد با خود تیز آب ‎ ‎ بصبحی رفاقت نکرد آفتاب

چرا وقف صهبا نباشد تنش ‎ ‎ که میخواری افتاده بر گردنش

بت شیشه را همچو سبز دکن ‎ ‎ ز بس نازکی جان نماید ز تن

بسی دختر رز بهر سو دوید ‎ ‎ بجو نکر می شیشه یاری ندید

ز خس پوشی شیشه داغ است جام ‎ ‎ که شد پردهٔ حسن آن سبز فام

خس شیشه صد سبزه از ریشه است ‎ ‎ چمن سایه پرور این بیشه است

بود لاله از شیشهٔ سبز داغ ‎ ‎ که فصل خزان تازه آید بباغ

چو این سبزه بر جای بلبل شده ‎ ‎ میانجی گرین حسن و گل شده

رگ شیشه

رگ شیشه گل میدماند ز خس / رگ ابر رحمت رسیمین است و بس

برون میکند شیشه از جیب خویش / گل باده را تا نیفتد بریش

ز بس تازگی میدمد از تنش / گل تر بود خار پیراهنش

رگ شیشه از فیض خون شراب / بود چون رگ لعل پر آب و تاب

ز صهبای لعلی زجاجی طبق / سپهری بود خوشنما از شفق

بود شیشه سبز بس صاف تن / ندارد چو آیینه مو در بدن

نماید اگر ساعدش ز آستین / برد دل چو دستینه از اهل دین

تن شیشه می از آن روشن است / که چون مریم از نور آبستن است

بیا ساقیا یاد ایکی شیشه کن / دمی سعی زاییدن شیشه کن

مسیح است طفلی که دلبند اوست / قدح چشم بر راه فرزند اوست

چو طفلش در آید به بزم وجود / فتد پیر جام از شرف در سجود

بنه در ته شیشه خشت ایاغ / که زاید تولد چو گل بر چراغ

چو از طفل او خانه روشن شود / ضیا قسمت چشم روزن شود

مغنی اگر نشئه خواهی ساز / کهی زخمه را از خس شیشه ساز

گر از پنبه است ارغنون پرده دید / تواند خم نغمه در بر کشید

بترکیب او گر فتادی رباب | شدی با مقامات مستانه تاب
از و گوش کن نغمهٔ زیر و بم | که در صوت نبود ز طنبوره کم
ز قلقل چو تعلیم بلبل دهد | صدایش بچنگ هوا گل دهد
کنون وصل آن شد که حرف کدو | شود نطق را مایهٔ رنگ و بو

در باغچهٔ بینش و خار صفحه گلکاری وصف کدو کف خامه گشودن و از چشمهٔ دیگ گل ولای محبره آب رقم بجویبار سطر روان نمودن

کدو بسکه دارد لب صهبائی | سرش گر جدا شد بود ساغری
نگردد چرا دل خوش از سر بری | که سر مانع اوست در میخوری
کدو تا سر افکنده شد نور یافت | بتن جانی از شعلهٔ طور یافت
سرش گر نمی بود بر تن زباد | نمیداد خون شمع سر را بباد
کدو را چو سر رفت دل تازه شد | گلویش مقام سرآوازه شد
رگ گردنش همچو اوتار عود | بگوشش قدح زد هزاران سرود
بساقی کدو مزد گردن دهان | پیاله ز سر داد و مینا ز تن
ز قتلش نبودی اگر نفع جان | بقاتل نگشتی چنین مهربان
کدو تر و باغ شهادت شده | چو گل سرخ رو زین سعادت شده

ز خونریزیش

ز خونریزیش بسکه شد قدر بیش
زند بوسه بر دست جلاد خویش

کدو شکوه در زیر خنجر نکرد
سرش را بریدند و چون سر نکرد

گرش پوست از تن جدا میشود
لبش غنچه بحرف آشنا میشود

کدو چون به پیش ایاغ آمده
بیادش گل صحن باغ آمده

ز بس دیده مطبوع عشق از رنگ گل
گرفته ازو بوسه بر پای گل

کدو با گل تازه که در سراست
که هم زانوی لاله ساغر است

چو با سرو مینا کند همدمی
نبیند ز برگ معیشت کمی

کدو گر شود مجلس افروز داغ
بود پیش مستان به از صد چراغ

نسوزد چسان داغها همچو نی
که دل باخت از دیدن شوخ می

کدو گر بسر چشمهٔ خم گذشت
دگر باره خواهد تر و تازه گشت

دگر پا گذارد بجوی سبو
شود دست پرورده رنگ و بو

کدو را سری بود دستار نه
گلو داشت زنگی ز گفتار نه

ز نقصان سر پی بدستار برد
ز قطع گلو ره بگفتار برد

کدو خرقه ساخت از پشت خویش
برون کرد از سینه تخم هوس

ز بس این جوان گشته والا مقام
زند دست در دامنش بر جام

کدو نرم خویست چون شیشه نیست
تنش را ز تندی رگ و ریشه نیست

اگر ریزه ریزه شود چون خسی
نخواهد خلیدن بپای کسی

کدو در چمن بود سبز ینه
ز شبنم بکف داشت آیینه

بنسیم خزان در خیالش گذشت
تن سبزش از نازکی زرد گشت

کدو پرورش یافته در بهشت
نباشد چرا حور طوبی سرشت

ز بس کرده گلچینی آب و تاب
دهد از گریبان گل آفتاب

کدو حسن بالای دوش و برست
خوشش آینده از گردن بی سراست

ازان ترک سر کرد آن خم منش
که ساغر نه بیند ازو سرزنش

کدو گشت سر تا قدم ظرف حسن
چو کمظرف خوبی نزد حرف حسن

چو مینا سخن از لطافت نکرد
بمجلس چو آمد سر انگشت نکرد

کدو در بره باده مینا بنداد
باو باده یک بوسه تر نداد

ز رشک صراحی دل افکار شد
که بی زحمت این گل بدو بار شد

کدو بسکه از قتل خود یافت کام
نزد دست و پا بر سر از جام

کند شیشه هم گردن خود دراز
که گردد ز جلاد او سرفراز

کدو تخم محبوب بنگاله است
زمه پارکی درخور هاله است

خم باده

خم باده که میخورد آن نگار / بود رنگ مهتابیش برقرار

کدو گرچه دارد در عونت بسی / ولی بر نتابد نیاز کسی

از آن پس ز بزم چمن واز ده / که نرگس بر و نرگسیها زده

کدو بسکه لب تشنه آمد ز باغ / تسلی نگردد دلش از ایاغ

اگر ره نیابد بجوی شراب / کشد بر سر خود سبوی شراب

کدو گر نمیبود کبک دری / ز قهقه نمیکرد خنیاگری

بدین کبک بخت طرب یار شد / که در دام مینای گرفتار شد

کدو و بود چاهی تهی از فروغ / باو لخت بتون دادن دروغ

ندانم بدین چه که افکنده راه / که چون چاه نخشب بر آید نخست ماه

کدو گرد چون ریخت زین پیش بیش / در آورد لعل درخشان بگوش

قدح را چو در پهلوی خود نشاند / ز حیرت دهان قدح باز ماند

کدو دل بیابست کز زورگی / شکسته است رنگش بدستوری

بود گرچه رخساره اش زرد فام / مه هر بوسه اش سرخ رویی بجام

کدو کف بیاقوت پیمانی گشاد / به پیمانه یاقوت سیراب داد

گرفتش چو پیمانه بر روی دست / باد گشت لعل بتان پای بست

کدو گر رود بار دیگر بباغ
برد آب منعان نهد نرگس ایاغ

نگیرد جهان نرگس این جام را
گر از تو بخته ببیند حی خام را

کدو کی شود بار دوش کسی
گران نیست بر دل بقدر خسی

سبک دو چو ظرفی بجو میبرد
سبو میکذارد کدو میبرد

نبندد کدو از چه بحر آزما
ز دریا کسی نگذرد باشنا

بیمن کدوی سر خود حباب
نهد پای قلزم نوردی بر آب

بده ساقی از پهلوی خود کدو
که استاده بر پای نخم نفس رو

مرا گر نباشد کمر در میان
چسان بگذرم زین شط بیکران

کدو را اگر کلفت آید به پیش
توان یافت زانینه جام خویش

گلی را که بر سر زد از طرف جوی
بجام طرب میدهد رنگ و بوی

کدو تا انیس ایاغ من است
ازو خانه در رنگ باغ من است

مغنی کدو را ز قلقل نمود
باد کوک بر نغمهٔ چنگ و عود

اگر چنگ دمسازی او کند
گل افشانی از تار گیسو کند

چو آید ازو صوت قلقل بگوش
شود پردهٔ گوش یاقوت پوش

بقانون او گر بود دختر است
بکف ریزد از نغمه لعل تر است

ز تر نو خراش

زتر نغمه اش عود تلواسه کرد / که طنبوره را خاک در کاسه کرد

قدح چشمکی زد بسوی قلم / که شد نوبت حرف آب و کلم

در ترنم وصف قدح مطربانه باهنگ است فرنگی صوت پرداختن و بقانون نقل عشاق پیمانه شور در مقام شناس تعریف انداختن

قدح بسکه گردیده پر آب و تاب / توان رفت از سایه اش آفتاب

برد شیشه گردنی بمعراج سر / چو نرگس قدح را کند تاج سر

قدح عیش ما سیند ظرفهاست / ازین حرف گیسوی موجش گواست

از نشئه پیر یائی طلب / قدح گوی را از خود رهائی طلب

قدح سر حق یافت در آب و گل / نگرید بنا محرمان راز دل

چو دمساز گردد با جرعه نوش / زند حرف آن هم بطرز سروش

قدح ساده روئیست خورشید چهر / تغنبش از هلال است و جانش ز مهر

گرفتست جان بر کف دست خود / که سازد روان بهر یاد لب خود

قدح بی صراحی نخواهی سزاست / چو طفلی که از مادر خود جداست

اگر با صراحی نشیند مدام / عزیز است چون همدم شیخ جام

قدح دید از باده چندین فساد / چو بنشست بر دیده اش جای داد

صراحی قدح را ولی طبع خواند
که بر چشم خود فرزندی بنشاند

قدح چیست آئینهٔ حقنما
بعکس رخ خویش از آن حقنما

گر از حقنمائی نداری وقوف
چو مینا مکن جامهٔ خود ز صوف

قدح چون در آید بچنگ هوس
ز سرپنجه اش بشکند در قفس

عجب دارم از کنده کار قدح
که برداشت دست از کنار قدح

قدح گر نمیبود در دست چرخ
نمیشد قدح ساز پابست چرخ

زمان نشاط آوری دور تست
نشان فراغت خط جور تست

قدح گشت از تاک صهبا گلی
صراحی شد از عشق او بلبلی

ازین باده و گل بود انجمن
طرب خیزتر از زمین چمن

قدح چیست پروانهٔ خرمی
که بالش فراهم نیاید دمی

چو از شمع مینا برافروخته
ز پهلوی او دیگری سوخته

قدح را چسان میگذارم ز دست
که پیمانهٔ توبه ام را شکست

دلم کی خنک میشود ز انتقام
اگر میخورم خون او را تمام

حباب قدح شاه نیک اخترست
ببرج شرف جایش از برترست

بتخت شفق چون نشست آفتاب
شد از رشک او شاه انجم کباب

قدح شاد

60

قدح آشیان است صهبا تذرو / بهر دست ساقی مهین شاخ سرو
ز دام نوا سازی مطربان / بچنگ آمده این مرغ با آشیان
نخورده است از تشنگی طفل جام / ز پستان مینای می شیر خام
ببازی سری دارد این شیرخوار / نگیرد بگهوارهٔ کف قرار
قدح حرف تندی شنید از سبو / ز نرمی نشد بر سر گفتگو
ولی بسکه افگنده بر جبهه چین / سبو رفت از پیش او شرمگین
قدح دلربائیست شیرین زبان / که هر دم بتلخی گشاید زبان
گل بوس آن تلخگو کم مباد / گرو میشود جان شیرین زیاد
قدح تو خطی از دیار ختاست / بدخشانی اندام چینی قباست
چنان خوش خط افتاده لعلی قدح / که یاقوت را داده خط فرح
قدح شوخ چشمیست کز آب و تاب / ننوشد دمی بی لب او شراب
صراحی ز دست چنین مهوشی / ندارد جز این شغل در آتشی
قدح چون نگردد بعشرت دوچار / که صد بوسه میگیرد از لعل یار
دلیرانه بوسد لب شوخ من / ندارد کسی غیر او این دهن
قدح ریشخند سبو کرد و رفت / خلل شد می ناب او گرد و رفت

سبو تا قدح را نیارد بدست
نخواهد درین بزم از پا نشست

قدح باده را از ره اتحاد
کند وقت دوری چو نزدیک یاد

چو بر باده افتد نگاه سبو
دعای قدح میرساند باو

بلورین قدح بسکه دارد صفا
درو نیست فرقی ز رد تا قفا

صراحی چو بیند صفای قدح
ز خوبی نهد سر بپای قدح

ز خطهای پی در پی خرمی
قدح از گلستان ندارد کمی

ولیکن خط دلکش این کتاب
چو خط بتان خاک گردد بآب

قدح را کسی چون نداند چراغ
که از روشنی شمع را کرد داغ

چراغیست اما ز برگ سرور
که بی روغن گل نبخشیده نور

قدح را چه افتاده کز نهر آب
نهد سر بپای خم چون حباب

قناعت بجوی سبو میکند
چو لب تشنه شد رو باو میکند

قدح شوخ مستیست نازک خرام
که آید ببزم طرب صبح و شام

خورد گر بپازیچه یک روی دست
رسد بر بلورین تنش صد شکست

قدح را لب از گرز نی بست بند
زند خنده بر شیشهٔ دردمند

ز بس خنده رعنا شده آن نگار
شده گریهٔ شیشه با خنده یار

قدح در صفا

قدح در صفا چون شقایق شده — با آرایش باغ لایق شده

اگر سرو عیند بر خسار او — شود همچو مینا گرفتار او

قدح را ز بس چهره افروخته — لب باده را بال و پر سوخته

چنان پشت چشمی تنک کرده است — که رطل گرانها سبک کرده است

بده ساقی آن لعل یاقوت کار — که گوش قدح مانده بی گوشوار

گر از شیشه خواهد قدح مشت زر — رساند باو شیشه با چشم تر

قدح چون دهد بزم را آب و تاب — شود گرم شب تاب از روز تاب

مبادا قدح را ز دوران شکست — که با او درستست پیمان ببست

قدح را گل ابر رحمت شمار — که آید فرود از هوائی بهار

سنغ قدح گر نداری به پیش — مجو نازکی از گل صوت خویش

اگر عکسش افتد بتار رباب — شود تار او چوب لعل مذاب

چکد از قدح گر لب طنبور می — فتد آتش رشک در جان نی

بقانون وصفش توان شد ندا — که تر خنده او ندارد صدا

عجب نیست کز نسبت او ز تال
مغان نشنود مطرب پرکال

خطاب بظروف

خبر ده خُم باده از اصل خویش ... که خاکت وجود که بود است بیش

مگر شد ز خاک شهیدان تنت ... که خون میچکد دایم از گردنت

اگر نیست زاهد دیر سال ... چرا گشت خونت بر رندان حلال

که خواهد شنید از تهانت گله ... که سر تا قدم گشته حوصله

تهٔ گر ز خاک قناعت سرشت ... کلاهست ز بهر چه گردید خشت

چو در گوشهٔ فقر جان میدهی ... ز درویش خاک فشان میدهی

مگو سرّ خود را اگر چه سبو ... که نقصان رسد بر تو زین گفتگو

پی راز گوئی ز اقران خویش ... خُم خسروی را طلب کن به پیش

سبو از من این پند را گوش کن ... ز خم آنچه دیدی فراموش کن

به پیمانه گر خون دل طرح کرد ... نیاید بهر مجلسی شرح کرد

ظریفان که ساغر ز خم گنند ... ترا عزت از نسبت خم کنند

اگر گل کند حرف او در دلت ... همان به که باشد در آب و گلت

بخلوتسرای صراحی و جام ... مکن غیبت آن نشاط نظام

اگر خُم نباشد مدد کار تو ... پسند قدح کی شود کار تو

بچوا از قمر

١

چو از مقدم او شدی باخبر / بیک پای استاده شو همچو در

بنه دست بر سینه در پیش خم / وگرنه بود بر سر اشتلم

صراحی ز گردن کشیها مگو / که دست از دهن برندارد سبو

سبو گر زند با تو یکحرف تند / شود تیغ گفتارت از ترس کند

ترا با سبو طاقت جنگ نیست / که از قوت بازویت رنگ نیست

چو پهلو زند بر زجاجی شکست / نشانی نمیماند از گردنت

مکن سرکشی با سبو زینهار / که از دست او میشوی دلفگار

حریفان که در بزم ساغر زنند / ز گردنکشی شمع را سر زنند

خم می که دارد چو گردون تنی / ندارد نشان از رگ گردنی

قلم را ز گردن از پا فکند / ازین رهگذر شد تنش بند بند

کدو مغزدار سر کیستی / کلاه کئی افسر کیستی

گهی سبز رنگی گهی زرد فام / گهی تر دماغی گهی خشک کام

رود پای فوق از سر سبز بیش / چرا دشمنی با سر سبز خویش

ز تخمی که در باغ حاصل شدی / که از ریشهٔ خویش غافل شدی

می ناب آتش تو مشت خسی / بمستی خس آتش نسازد بسی

درین بزم تقلید مینا مکن — بغلغل گری برق صهبا مکن

بود گرچه مینا نزاکت مآب — با آتش حریف است در رنگ آب

تو رنگ از نسیم خزان باختی — برین آتش تر چسان تاختی

سخن بشنو ای شیشه بنیاد هوش — منه پنبه دیگر بسوراخ گوش

درین وادی غم تو خضر منی — ندانم چرا اینچنین رهزنی

بسقای زمزم مشو همرهم — که جوینده ساقی کوثرم

همان ساقی نایب کردگار — بنا کرده جوی فردوس زار

به بزم آور چشمه ساز حیات — ز دلها فروشوی گرد ممات

همان خسرو دین که در شاهراه — عنان تافت خورشید را از نگاه

اگر فی المثل خامه از لاغری — کند کوتهی در ثنا گستری

ز رفعت ثنای خدیو زمن — شود آسمان زمین سخن

بگلچینی مدح و ثنای خدا سیر باغستان عرش خیابانی نمودن و در گلدسته بندی ثنا بر رشته صوت بلبل وحی کف گشودن

زهی پایه سایهٔ بوتراب — سرافراز گیتی بود آفتاب

خدیوی که از چرخ خرگه زده — بدربار او پیش نقش زده

فلک را چه

فلک را چه قدری بود بر درش
که فردوس پایست از دفترش

ز بنیاد قصر شهنشاه دین
شده قبلهٔ آسمانها زمین

علم گشته ایوان این فیض گاه
بمحرابی منزل مهر و ماه

بهر عرصه بساطش ز تقدس خلیل
دعا ها رسانیده نور جلیل

بود دور این کاخ رونق سرشت
زیارتگه خانهای بهشت

ز بیتی که در مدح قصرش بهست
زمین سخن جای بیت اللهست

چو بر کرد آن بیت گرد خیال
شود حاجی کعبهٔ قیل و قال

قلم را دهان باید از عین عرش
که در مدح کاخش برد نام فرش

ببام ثنایش رسیدی زبان
اگر سین سبحان شدی نردبان

ز گردش بجاروب بال ملک
شرف را چو خاشاک روبد فلک

بمهرش از آن خرد باشد رسول
که او را خدا کرد زوج بتول

زبان زبچه محمل ده برتری
کند مهر طفلان او اشتری

خدا را ز مصحف غرض این بود
که مدحت گر آل یاسین بود

بطباخ او داده حق انتقام
که صد حوت چیدست بهر طعام

چو کفکیر بر وی شود دسته مدار
توان برد در دیگ قدرش بکار

در ایوان اجلال او میهمان / ز گردون طبق دیده بر یخوان
بهرام شکوهش ز صبح شرف / دو صد شمع کافوری از هر طرف
در انگشتر او نماید ز قدر / نگین دار آن چو ماه نگین همچو بدر
گشوده فلک دست از مهر و ماه / که گیرد رکاب شه دین پناه
بر افلاک از حکم زیبنده است / شکوه خدائی ازین بنده است
نشد آب و قسمت سلسبیل / نگردید تا در ره او سبیل
پرستش نماید بصد آب و تاب / خس درگهش با گل آفتاب
دهد گر چه روح الامین داد قرب / ز شاگردی او شد استاد قرب
بحق در حرمگاه قدسی قضا / کسی نیست محرم تر از مرتضا
ز نورش جهان را خدا آفرید / که نتوان جهان بی لقای تو دید
چسان مهر گویم رخ شاه را / که دوران سپندش کند ماه را
ز بس نور تعظیم با روی اوست / قسمگاه حق طاق ابروی اوست
بگفتار او زینت هوش کن / ز قرآن ناطق سخن گوش کن
ز دریای خلقش چو خیزد سحاب / شود ژاله باران مشک و گلاب
سر خود دهد دشمن و مهر دوست / که از شهریاران همت چو اوست

بغیر از کف آن محیط کرم — سخای بنفشانده بهر درم

دو دستش که جلد کتاب عطاست — عطا را نگهبان جز دو نقاب است

ز راه سخایش بیک نان طلب — رسیده دو صد ناقه بار حلب

اگر لطف او آبیاری کند — خزان میتواند بهاری کند

ز رایش بعالم شب داج نیست — بخورشید هم روز محتاج نیست

در شهر علمیست آن نامدار — که دارد ز عرفان ما بی حصار

کماندار تحقیق از کن فکان — خدنگ یقین دوخته بر نشان

نگشتی اگر مصدر علم نحو — شدی صیغهٔ لذت حرف محو

فلک گشته در مدرس آن جناب — سبق خوان شمسیهٔ آفتاب

سپهر از افادات والای است — ز مشرق مطالع گرو برده است

بود تا از آن مختصر گوشتان — مطول بود چرخ را کهکشان

ز قانون گفتار او روزگار — قواعد شناس است در کار و بار

ره عین حکمت بدو آن نمود — که سرگشتهٔ حکمت العین بود

ز ایمای ابروی فضلش هلال — اشارات فهم است چون اهل حال

مریضانه چون مهر رو تافته — بیک خواندن او شفا یافته

رود نو بی درس آن ذو الحکم
ز تفسیر بیضاوی صبحدم

لغت جوی اختر نزدیک شاه
دوانیده قاموس گردون نگاه

دل پاک او راز عرشی نهاد
علوم سماوی بود خانه زاد

ز تعلیم او عقل محظوظ شد
که خواننده لوح محفوظ شد

فلاطون این خم بر این درے
غلام متقوائی بو علے

چو بر حرف باطل نگارد نسق
شود پای او نقطه حرف حق

بتحریر وحی از رسول امین
شنیده شه خوش رقم آفرین

نسازد کرا از دود او مداد
دهد شمع طور آتش خود بباد

چو گیرد دواتش سیاهی ز نور
بود لیقه مرغوله زلف حور

دم کز کلکش یافته زاب و تاب
رخ از کلک مژگانی آفتاب

نباشد حیوان کاغذی چرخ داغ
که آن راقم حق نگردش سراغ

بدستش در افشا که ایزدی
بود خار از دو اسطر سرمدی

زهی آهوی قدس برگزیده پوست
که در پوستش مغز انسی خطاست

خطی کرسیش آسمان ارتفاع
خط مشق او خطوط شعاع

خطی از شکوه رقم لوح عرشش
به پیش رهش نکته علم کشته فرش

خطی زینت

خطی زینت نسخهٔ برتری — زبان ملک فرد او مسطری
خطی سفر داشتش همه خوش ادا — بترکیب حرفش دل و جان فدا
خطی از الف تا بیا با نمک — کمین نقطه اش بهتر از مردمک
خطی از دو سوی ورق تند گاف — بهم یکدل از معجز کلک صاف
خطی سطر او همچو ابروی حور — از و پشت اوراق چون روی حور
ز کلکش چو آید رقم باب باب — شود دایه هر مفصل ام الکتاب
بفرمان او ناخن رای فقر — کشاید گره از دل وای فقر
نباشد چپیان فرش او بوریا — که شیر ژیان را بود بیشه جا
چو شد خوشهٔ گندم از کشت ریو — جوی نان گندم نخورد آن خدیو
دلش سیر و چون نیست از نان جو — بآدمی توان کرد جو را درو
چو پیراهنش لیف خرما شده — رطب خوشه دار ثریا شده
شتر چون نباشد سر افراخته — گر شته جبه از ریشم او ساخته
فلک یافت چون خرقه از دو بکل او — شد از ماه نو حلقه در گوش او
بارشاد آن مهر غربت گزین — شود بدر از هاله خلوت نشین
ازو گشته سبابهٔ کهکشان — مقید به تسبیح نه آسمان

کسی را رسد از ره فقر لاف ❊ که دارد بتقوی چو او اعتکاف
بمسجد چو رو کرده آن محترم ❊ بتعظیم او گشته محراب خم
ردا بر سر دوش سلطان دین ❊ بود کهکشان سپهر یقین
کفش با عصا نیزه در ارتفاع ❊ عبارت ز مهر است و خط شعاع
ز نعلین آن راز دار الست ❊ زمین لوح محفوظ دارد بدست
بجز یاد حق در رهش نیست فکر ❊ چه آواز پاپیش چه آواز ذکر
نکردی عبادت گر آن مقتدا ❊ که کردی حق بندگی را ادا
ز بس با طهارت بود از نخست ❊ بود بی وضو هم نمازش درست
چو محراب بیند ره کیش او ❊ پی سر کند قبله را پیش او
دو شال سفید آورد صبح باز ❊ که سازد یکی زان دو تا جا نماز
بسجاده آن شاه خورشید چهر ❊ ز نور جبین مهر را کرده مهر
ثریا شبیه است با سبحه اش ❊ نخوانند چون قدسیان تحفه اش
نمازش بمعنی چه صبح و چه شام ❊ دهد رونق سورهای کلام
باحرام بستن گشاید چو دست ❊ شود چرخ در اقتدا پای بست
نکرده با بتدا اکبر شروع ❊ قبولیت حق پذیرد وقوع

گشاید چو لب

گشاید چو لب بهر سلام نماز ‏ علیک آورد بر زبان نیاز
گر از جای قل ورد خوانی کند ‏ ز فیضش چو سبع المثانی کند
چو بر منبر آید بگفتار نرم ‏ فرود آید از رحل مصحف ز شرم
حدیثش که ملهم بناهی بود ‏ بجای کلام الهی بود
بنامع سخن معجز این خطیب ‏ کند ژاله را بیضهٔ عندلیب
مجو پایه از غیر شاه ای اخی ‏ که او یافت کرسی ز دوش نبی
چو پایش بمهر نبوت رسید ‏ نگین نقش خود را بمعراج دید
باعجاز او دست اگر میگشود ‏ صنم قابل خدمت کعبه بود
کند نقطهٔ بسمله محضری ‏ که دادش ز مصحف خدا برتری
فلک کز مه و مهر شد زرنگار ‏ بود شاطر شاه دلدل سوار
بیا ساقی آن رخش صهبا طلب ‏ که دارد جلی از رجاج حلب
سبوی آور از جل بپای شتاب ‏ سرافرازیش ده بزرین حباب
کمین جز بموج ایاغش بکام ‏ گزین خوش جلو کرد آن تیزگام
چو داوری رکابش ز تندی قرار ‏ عنا گیریش را بمن واگذار
گزارم سبک تازم در صیدگاه ‏ بر آهوی تعریف گلگون شاه

مغنی براقی ندارم بکف | نگه کن ببین از کمیتی کاه ف
کمان سخن سازیم چون هلال | کشد طعن بر چابکی باد و بال
کمند ترنم بچنگ تو هست | کاتچه به پیش خدنگ تو هست
اگر اسب پایم زد از جای جام | به بستم براقی بده زین مقام
که چون صید مغنی در آید به پیش | کنم چون شکار آفلکان کار خویش

بتعریف رخش خدیو زمن اسب کند رفتار طبع تیز گام دیدن
و در عرصهٔ خوش عنانی سخن از جا بکسواران فکر تحسین شنیدن

صدائی که با شیهه دلدل است | مقام عنان تابی بلبل است
زمین بوسهٔ گل ز نقش سمش | هوای عشق پیچان ز تار دمش
بخوش کردنی چون نباشد مثل | که بر کرده سر از ته نه کتل
نیفتاد در چار باغ نعیم | چو تمغاش یک گل بدست نسیم
نقش یافت چون دستگاه جلا | شد از نسبت نعلش آهن طلا
مجو نخیر جستن از آن خوش نژاد | که از برق زاییده رخشت باد
بسی رخش بهرام چوبین دوید | نیارست یکجو بگردش رسید
ز هم آخوری های آن خوش براق | نشد دانه خوار کواکب براق

بادیخ چرخ از مهتری پای بست … گل افسارش از هاله آمد بدست

زند چون دمش را گره پیش خیل … گسستند مهره در موی او از سهیل

بود کاهش از خرمن فیض حق … چو او در گذشت الهی نسق

اگر تشنه شد آن سعادت نشان … دهد آبش از جدول کهکشان

ز صوتش که در میمنت شهره است … طویله سپهرا پر از زهره است

قشاوی را اندام آن تازه یال … زند چرخ در صبح و شام از هلال

برای جل او ز نهاک اخضری … دهد کرته خویش را مشتری

شفق گر ز رنگ لطافت گذشت … سپهرش تواند حنابند گشت

بخوشبوئی از یال آن با شکوه … خجالت کشد سنبل طرف کوه

چو با سرفرازی دم افراخته … بطاوسی عرش پرداخته

زبهر رقم کردن فرد هوش … چو کاتب قلم بر نهد خود ز گوش

بمنزل شناسان ز چشم سیاه … دهد سر خط علم تحقیق راه

سعادت که دارد بتقدیر کام … که دایم رسد از دهانش بکام

چو در شیهه دندان نمائی کند … صدف از در خود جدائی کند

ز خوش صورتی آتش افروز طور … سپندش کند دانه خال حور

۱

نتابید دو از بلندین زرم | چو آیینه شد از بلندیست گرم
ز بس خانه زینش آراسته | حسد منزل ماه را کاسته
بود گاه زین از زره آفتاب | لی مش ز موج گل آفتاب
مغیر از کاکلش بعالم رسید | بیکی نمایان هلال دو عید
عنانش بود برق تابت قتام | که نه بیش کرد د ز جنبش نرم
بود محچی از لولوی انجمش | ولی میتهد سر بپای دمش
کشد سینه بندش از ان در بغل | که لاغر میان است فربه کفل
قضا دوخت چون بهر او غاشیه | ز نه پرنیان گشت یک حاشیه
دو لا گر شود آسمان کبود | نخواهد چو یک لای آن فرش بود
ز بالیده کیهای خود همچو جل | بتنگ است از سقف این سبز پل
طی الارض را چون بخواند حذر | که نارفته برگشت از نه حصار
گر پویه ز افکندن دست خویش | لی سر کشد را بهار از پیش
زهی دشت پیمای وسعت طلب | که یکدم رود تا بچین از حلب
دوال از چه آید برینگونه آب | گزو آسمان خود روی کرده سب
در آید چو در زیر زین حرحری | زند از ره نسبت او دری

مقید کجا

مقید بخود نیست آن تند رو / گذشته است از خویشتن وقت دو
ازو بسکه نزدیک شد راه دور / بمنزل رسد راکبش بی عبور
مگر دست چوگانی انداخته / که گوی فلک گشته افراخته
سبکروحی از بس بود کیش او / گرانجان بود سایه در پیش او
بیا مردی عکس آن خوش عنان / شود آب استاده آب روان
ز سختی پیش گفت خوی بر میار / که این کار سست استاد ریو به زار
کسی کز عنان دارش یاد کرد / تواند جلوگیری باد کرد
ز نقش سم آن درخشنده یال / زمین آسمانی بود پر هلال
سُرین خرمی دُم ازان خوشتر / بدان کاکلش سر ازان گوشه
چسان طرح شوخی نباشد خنش / که هر زنگ شوخی ندارد تنش
صبا همچو موجش گرفتار دم / هوا چون حبابش مقید بسم
بسم ایستش زین نمی بست یال / ز دامان خود گر نمی داشت بال
ملک پیکری است نامش بود / پر طایر قدس کاهش بود
ز گرد رهش تازه گردان نفس / که جان داروی سالک آئینه دیس
حرم گشت پابند آیین او / ز دهلیز خانه زین او

ز نعلش در کعبه چون حلقه یافت ‖ سعادت به طوفش ز هر سو شتافت

دویدن ز لوح گران تا کران ‖ به پیش سکونش بود در شمار خران

چو پرگار در خوش عنانی علم ‖ نهد وقت گردش پی پیش سر هم

کند جمع خود را چو آن خوش سرشت ‖ شود سایه اش خال روی زمین

بود طفره اش از قبیل خرام ‖ سکون نیست طی مکانش به گام

غبار سمش را غنیمت شمار ‖ که می آید اکسیر سرعت به کار

نشد تا ز راهش بر افلاک گرد ‖ نگردید نه طاق او در نورد

چو راند ز سرعت به راهش سوار ‖ شود باز گشتن برفتن دوچار

بود خار سمش را باغ خیال ‖ سوار گل از حمله شاطران

بهار از نگاریش سر انجام یافت ‖ جلو ریزی سبزه کاهش بیاموخت

بهر جا که این توسن خوش جلو ‖ ز غیرت نژادی شده تیز رو

پرانیده از روی ره رنگ سلک ‖ بماند آخته تخم فرسنگ را

چو بر گرد دشتی شده جلوه گر ‖ به سنگ آسیایی بر آورده سر

لگد زن نخوانم حیوانش زده ‖ کند میزند لیک بر خصم شاه

ز منصوبه جست و خیز جهات ‖ شده فیل گردون ازین اسب مات

نا شنیده

نباشد چرا سخن تند و تیز | که با ذو الفقار است روز ستیز

غلاف کردن تیغ زبان بحرف ذو الفقار

چسان منکر دین نگردد فکار | که برهان قطع بود ذو الفقار

دعای ظفر پیش اهل مصاف | بود نام این تیغ مغفر شکاف

نهد بر دمش چون کسی انگشت خود | کشد زخم چون غنچه در مشت خود

ز طوفان این قطرهٔ آبناک | یکی گشته دریای لشکر بخاک

کتابی که دارد ز والفتح باب | جز این نیست بسم الله آن کتاب

کند جوهرش هر طرف خنجری | کزو قتل شد کافر خیبری

نباشد چرا خفته در تکیه گاه | که بیدار بخت است از یمن شاه

چو خیزد ز خواب آن صلابت قرین | بشوید رخ از خون اعدای دین

بفرقش ز واسطه چو گیرند باج | نیفتد بقط قلم احتیاج

چسان زنگ خود را ببازد طلا | که فولاد این تیغ زد بر جلا

گر از برش او زند خامه دم | چکد خون بصلبش ز زخم رقم

رسد باد ضربش چو بر کوهسار | شود همچو زلف بتان تار تار

بدست شهنشاه گردون نشان | تعلق گزین است چون کهکشان

۱

کند گر بدین تیغ شاطر نگاه / بجنبیده آید از دو قطع راه

نترسد چرا خود جدار ملک / گز دو دست و پا باخت فیل فلک

به پیکر از آنش دو سر هم هست / که چون رای چرخ فتوح شهست

زبون رای آن چرخ ماتم نشین / که چون نش اسد کرده پهلو نشین

گر افتد بیک جانبش چشم کس / شود زخم از شستش طرف چون قفس

ز سنگ فسان میکند اجتناب / که نقصان نیفتد ز بطش بتاب

ازین مصرع تند بی مبتذل / توان یافت تاریخ فوت اجل

سبک چون بگردد سیاه گران / که در پایه گوید با و الامان

نگشتی بقلزم اگر غوطه‌خوار / نبودی ز طوفان بدین اشتهار

بریدن بود خانه‌زاد دمش / شود راست زخم عدو از خمش

بجز کار فرمای آیین بی نظیر / نکرده کسی بتقار دستگیر

غلافش ز آب طلا زان کنند / که در جوی خود آب الماس دید

لآلی اگر خواستی در نیام / دُر از نه صدف صرف گشتی تمام

کند این قبضه را تیغ کوه / چو کبک جواهر طواف شکوه

نباشد چرا جوهرش حرز جان / که چون آیه نازل شد از آسمان

بچو کردید

چو گردید پیدا زبنده اش کردگار
در و برد فولاد دستی بکار

قضایش چو در کوره قدرت دمید
دم صبح را مهر آتش دمید

ببالای سندان چارم سپهر
شد انگاره از گرم خایسک مهر

چو سوهان رفعت پذیرش نکرد
زجوی سحر آبگیریش کرد

ازان پیش کاید بانگارگی
تمام آمده در ظفر کارگی

زبس حق باو قهر خود را سپرد
بدین قبضه نتوان قسم راست خورد

کف لافتائی نگهبان اوست
که تعریف لاسیف در شان اوست

چو شه دست بر قبضهٔ او رساند
فلک قبضه اش را جهانگیر خواند

ز ابرو تهی بود روی ظفر
دو ابرو طلب شد بچشم بصر

یک ابرو چو زین تیغ خود شاه یافت
یک ابروی دیگر ز صمصام یافت

دویم تیغ شه را آشنا شد ضرور
که کم نیست از تیغ اول بنور

خوبی‌نمائی شمشیر تغلق بذکر صمصام

چو نصرت نگر را سرانجام کرد
دو چشم خود از صاد صمصام کرد

زهی تیغ رخشان که در عین کاف
که میرسید از کهکشانش غلاف

دهد نور دین مغربی پیکرش
توان خواند والشمس از جوهرش

چراغی کزین شعله روشن بود ... درو خون سیماب و روغن بود

مخالف چو زخمی شده از دمش ... عدم گشته جولانگه مرهمش

چو باب سایه اش بر خود تیغ کوه ... سپر سازد از آفتاب شکوه

هوا شد ز انگاره اش زخم زار ... درا تمام او چون شنیدند زکار

نهال ظفر چیست آن تیغ تیز ... که پرورده از خون بباغ ستیز

گل زخم او رفته هر سو ز دست ... دلاور که جوهر شده پای بست

نفهمیده صیقلگر از آب و تاب ... چو تیغ درخشنده آفتاب

زباران تیرش بهر چار سو ... کند گلفروشی ز خون عدو

الف کاری سایه اش بر زمین ... نباشد کم از زخمهای نگین

بود سرنوشت عدو جوهرش ... که در جستن خون فتاده برش

رسید ارتش دهر سوی امید ... کسی فتنه خفته را هم ندید

خط جوهرش را قلم تربیت ... گزافتحنا مهین آیت

نبودی گر این نهر را بند و بار ... شدی خاک از آب او بر کنار

اجل کافت انگیز هر شهر و کوست ... سراسر رو کوچه زخم اوست

مجو بخیه از زخم این موج خیز ... شود ناله پیدا ز سیلاب تیز

علاق از بس

غلاف از دمش چون نهفتند بیم
که شد از نهنگی بیلی دو نیم

ترش گر کند ابروی خود درست
که صفرای شخص ظفر را دواست

زبانی که باشد بگفتار گند
بتعویذ نامش توان یافت بند

دهان اژدهائی بود این حسام
که در غار چوبین گرفته مقام

بنازم بشیری که هنگام کار
برون آرد اژدها را ز غار

ز خط دمش گر کند مد باب
شود منقطع نسل ام الکتاب

نباشد چرا قامتش منحنی
که بردم نشسته بار نصرت غنی

بدل گرچه مانند خود دمه است
بتن همچو نصف کمان شسته است

رنگین کردن طبع سست بشرح کمان

کمانش گر از وشد قوی پشت دین
بود حلقهٔ او ز حبل المتین

دو عالم فتوحست خزانه اش
که در قبضه آورده شاهانه اش

بود تیر آن کشتی بحر جنگ
نجنبیده خونریز چند نهنگ

از آن همچو قوس قزح صبح و شام
کمان فلک زور گیرد بوام

ز بس داشت آزادگی در سرشت
نشد قید کاریش در سرنوشت

زهایی که بود با قدی چون هلال
پی چله داری چو ارباب حال

ندیده کسی غیر این گوشه گیر — که خواهد مریدانه خدمت ز پیر
بت خوش ادائی بود این کمان — که دست تبرکش زند هر زمان
ز بس دلبر افتاده آیا نیش — بجان میتوان بود قربانیش
ز ابرو کمانان کسی آنچنین — نیفکنده از ناز چین بر جبین
قبائی که از توز پوشیده است — ز تنگی بران شوخ چسبیده است
شود تا بفرزانگی نامور — کمر بسته در کسب علم و هنر
کنندش چو نه در مقام تلاش — ز غیرت زند نعرهٔ دور باش
مه فتح جو پای آغوش اوست — لباس ظفر طالب دوش اوست
ز واکش نسازد چرا پشت پهن — که نصرت به نیروی او گشته رهن
باو گرم میدان کین بازوی فتح — که از سایه‌اش یافت ابروی فتح
به پیشش کمانساز دستش از حق فنی — شده کاو گردون بشاخ افکنی
نکرده بآن شاخ والا تشاق — کف صنع بی سوهن کهکشان
به پیکیرش برده تا دست خویش — بی شیر نه بیشه را دیده پیش
شده ماهی انجر اخضر دوان — که یابد پی او سر یشم روان
فرستاده طوبی برش در تموز — بدست نسیم از تن خویش توز

ز روغن

زر و مغز چنان گشته پر آب و تاب   که گردیده قربان او آفتاب

شده جا فکر ی ز سعی فلک   در آتشکده حسن حور و ملک

چو زاغ شب قدر هر سو پرید   مقامی چو سر شاخه او ندید

ره بستن طایر زدن زاغ او   سپهر منقوش شده داغ او

فلک تا کشی دستگیرش بود   که پروین مثبت بک زنجیرش بود

رسد چون بنیک تیر شاه امم   ز بهر تواضع شود چار خم

نشان یافتن صافی لفظ نقل تیر

خدنگش گر بهر گز نخورد دست خاک   رباید تذرو از سر هفت تاک

اگر خواهد از بهر پرخانه فرش   بسر میدود بال طاوس عرش

نباشد ز سوفار چون خنده رو   گزو گریه ناک است زخم عدو

تو گوئی که پان خورده آن خوش دهن   که سرخ است لعلش چو شوخ دکن

کشد در برش تا بزور نیاز   کمان فلک کرده آغوش باز

پری چون نباشد چنین دلبری   که بگشوده از طره بال و پری

ز منقار این طایر باغ جنگ   بود غنچه غنچه چو پای زنگ

چو در نغمه خوانی زبان کرد راست   مقامی بغیر از مخالف نخواست

بمعنی خدنگش بود رهبری
که جز زخمهایش ندیده کوی

ز آزادگی بسکه دارد نشان
گریزد ز قید نی کهکشان

چو در پهن دشت خطا لغزشی
زمین بود فولاد تیغ و تبر

بیاگرد این سالک دوربین
ز پیکان خود سوزه آتشین

چنان در ره دل روان گشت چست
که منزل نشین شد بگام نخست

ندانم چرا این نهال ظفر
بیک غنچه کرد اکتفا از ثمر

وهر غنچه اش بی شکفتن گلی
که بر جای خونش بود بلبلی

گر این تیر را شمع خوانم رواست
که پیکان او شعلهٔ پر ضیاست

ز پروانهای عقابی پرش
تهی مانده از بیم آتش سرش

ولی جمع هستند در پای او
بیا گل بچین از تماشای او

درآورده سازنده این خدنگ
نی از بیشهٔ حق فشانی بچنگ

زهر پر او چو بشتافته
پر از بال روح القدس یافته

به پیکانگرش مایه داده سپهر
ز فولاد هم جوهر تیغ مهر

نگردیده از راستی شعله وش
خم و پیچ خوار کف تابکش

چو دمساز نه دیده این تیر را
دهان باز مانده است نخچیر را

کمانش [illegible]

کمانش چنان جا دهد زیر زمین — که شد جای او ترکش شاه دین

چاقگیری کمان فکر بسنجین ترکش

بجز ترکش او سپهر عقاب — ندیده بیک آشیان صد عقاب

عقابیست تیر شه با شکوه — که شد آشیانش کمرگاه کوه

فشاند برو دست از نقش شان — اگر بند ترکش بود کهکشان

ز گلمیخ شد لاله مهر داغ — که رنگی ندارد از و همچو زاغ

دُم خود بریده پلنگ سپهر — که ز آویزه اش سر برارد چو مهر

پی ضامن بند او از هلال — شده چرخ هر پای شاخ غزال

بسا زنده اش کار ساز ملک — رسانیده کیمخت سبز فلک

ز تیماج ابر و ادیم شفق — گرفته زه و آستر او نسق

از آن پیش کاید برو گهزنی — ز گلهای سغری شده گلشنی

درفش سهانیش چو دگر دهند — که تا ید هنر خوب ز افراز کند

چو در پای کار آمده بخیه گر — دوانیده ناهید سوزن ز سر

بر ابریشمک مهر آورد تار — که در بخیهٔ او برندش بکار

زدوزند کی هر گلی زانجمن — قبای چکن بافته در بدن

اگر غنچه اش بخیه پرور شده
لباس حریرش حریر شده

درین باغ کیمختی از هر گلی
برون جسته ابریشمی سنبلی

چو بر لاله پرداخته بخیه دوز
درفشش حسد خورده بستان فروز

هنر گشته این باغ را آبیار
شده آب او تازگیهای کار

ز نقشی که گل کرده اندر طرف
عیان گشته طرح بهار شرف

مداخل ز هر جانبش همچو نهر
شده آب رو بخشش سراج دهر

گل و برگ در پیچش گوک هم
چو در نقش سازندها زیر و بم

خطائی کز ایشان کفار چین
ز اسلامیش یافته طرح دین

گل سعتریش چون نمایان شده
خیاط بر و عشق پیچان شده

ز پر تابی بخیه بی چون قند
سزد گر بود شاه را در کمند

بلندی الداز طبع بیت بحرف کمند

بود شاه دین را بروز جدال
افق حلقه از کمند جلال

ز نور کف چین نکمند از او
چو تار شعاعی بود تار او

بگیرائی خصم روی علم
خطا نیست در چین او یکقلم

ز بسیاری زور آن دیوبند
فتد دشمن از سایه اش در کمند

اگر وا شود

اگر وا شود تابش از تارها ‌ ‌ هوا آید از تاب کهسارها

نباشد بر اوج تا رسپره ‌ ‌ سپهر ظفر را جز این دایره

چو بر کنگر عرش افتد زکین ‌ ‌ کند فرش چون پایه‌اش بر زمین

بمحفلگه رزم چون زلف یار ‌ ‌ ربا ینده بی منت دستیار

ز پیچش بگردون رسد گردفشان ‌ ‌ الف لام گردد خط کهکشان

رگ کان فتح است تار نخش ‌ ‌ که خوانند جوهرشناسان نخش

چو شیر ژیان آردش در خیال ‌ ‌ شود استخوانش چو شاخ غزال

فکنده ز بس پیچ بر روی پیچ ‌ ‌ ز نظاره‌اش چرخ گردید پیچ

ز بسیاری موج خیز خمی ‌ ‌ کند موج قلزم بر او کمی

اگر کوه بینی و گر ذره‌ای ‌ ‌ برون نیست از حلقه‌اش ذره‌ای

چو دوک سها را فلک گرده شد ‌ ‌ بچرخ از برای نخ این کمند

اگر صبح آورده صد بند زار ‌ ‌ شده صرف در رشتن یک دو تار

چو شغل رسن تابیش ساز شد ‌ ‌ کف مهر و مه از دو سو باز شد

نخی را که دارد بچنگ آفتاب ‌ ‌ ز یاد آمد از تار او وقت تاب

ز هر جانب او خمی بی قصور ‌ ‌ حوش آینده چون تاب گیسوی حور

غزالان همه در رهش جان‌فشان ‌ ‌ ز نخچیر بهر چه جوید نشان

بذوق که یابد ز جنبش مراد ‌ ‌ رمد از خط آهوی نامراد

کند حلقه‌اش تا ز بر دور ماه ‌ ‌ ز دمسازی حلقهٔ درع شاه

آهنین شدن سلسلهٔ نظم بوصف زره

زره گشته از دولت آب رنگ ‌ ‌ قبای تن شاه فیروز جنگ

چسان فتنش نخواهند والا نگاه ‌ ‌ که شد چشم او وقف تیغ راگه

گر افتد ازو حلقهٔ وقت کار ‌ ‌ عروس ظفر را بود گوشوار

زره نیست این کز نسیم ستیز ‌ ‌ شده بحر در آبکی موج خیز

ادب را ز داود دارد بیاد ‌ ‌ که شه را بچشمان خود جای داد

ندیده بچشم قبا محرمی ‌ ‌ ز کس جز عبای تنش مردمی

عبایش تسلی کند از نمک ‌ ‌ دو صد چشم او را یک مردمک

چسان چشم خود را نبندد بآب ‌ ‌ که چندین نظر دوخت بر آفتاب

اگر حلقهٔ او پذیرد قصور ‌ ‌ شود نایبش حلقهٔ زلف حور

بود این زره حلقهٔ شبنمی ‌ ‌ بدوش گل بوتهٔ ضیغمی

ز اقبال خود زان ندارد گله ‌ ‌ که بر گرد شه گشت بی فاصله

جز این کس

جز این آهنین حلقه در هفت ده ‌‌ ‌ ندیدیم یک دام را صد گره

حمایت ازو بسکه رو داده است ‌ ‌ گرفتارش از بیم آزاده است

نخواهد چرا دانه از نه صدف ‌ ‌ که شد دام شهباز اوج شرف

بیک حلقه اش کی رسد آب و تاب ‌ ‌ دو صد حلقه گیسوی آفتاب

ننازد ببازو چون پلنگ ظفر ‌ ‌ که شیر ژیان را گرفته ببر

کند چشم خود را بهر سو تعین ‌ ‌ ز بهر نگهبانی شاه دین

ز طور آهنش گر ندارد نسق ‌ ‌ درو جلوه گر از چه شد نور حق

بزره باف کی دون دو صد ماه و سال ‌ ‌ نگردید تا حلقه پا از هلال

بنام سپهدار اقلیم شام ‌ ‌ نشد این زره در کف او تمام

بود گرچه از حلقهای وفا ‌ ‌ خوشش آینده چون تیغ کوه صفا

کند باد و صد چشم هر سو نگاه ‌ ‌ بمقصد نظر بازی رخ شاه

جدید نمائی قلم بتحریر وصف نیزه

بر محش شطاب کی کی رواست ‌ ‌ بود نیزه خطی مهر راست

بنانش خورد گرفتاری تاب ‌ ‌ جهد از سنانش چو فواره آب

چو در ناخن آسمان نی کند ‌ ‌ باوج از زمینش سبک نی کند

نهالیست این نیزه از باغ فتح — که دارد ببر از سنانش بر فتح

چراغ است گفتم بود علی — که میجوید از زخم اعدا گلی

چو برق از سنانش بر آن تاخته — سیاهی لشکر درون باخته

مخالف نخواند چسان دل بریش — که دل را بیک غمزه برداز ریش

عروسانه آن شوخ بهر سوی خود — ز پرچم فروهشته گیسوی خود

زده گرچه از عشوه صد تیغ خم — نرفته ز غمگین ز جا یکقدم

نموده در آتشکه آب و تاب — دل خصم بر سیخ مژگان کباب

ز بالا بلندی بدست سنان — ربوده است تاج سر از فرقدان

زبانش به تیغ از پی کین بود — که معراج تیغ زبان این بود

نخوانند چون مردمش تیر چرخ — که گشته سنانش گلوگیر چرخ

گل زخم او گر نگردی بهار — ز اختر نگشتی فلک سینه زار

چنان گشت زخمی ز نوکش سپهر — که شد مرهم زخم او تیغ مهر

قضا ار نه از کنگر عرش ساخت — که با کار این نیزه گردد نواخت

در آورد از کارگاه قدم — ز گردون بکف تیشه دم بدم

چو افراز صنعت نمائی گرفت — نمی از پیشه کبریائی گرفت

زباد آمد

زیاد آمد از پیچ آن خو نشان | که پیشه کاری فی کهکشان

نشانید در هر سرش تند و تیز | ظفرنامه از برق الماس ریز

نی او که از آتش پذیرد نظام | چه نقصان پذیرد ز آب حسام

سنانش نباشد چرا استوار | نشان دارد از خنجر شهریار

تیز نمودن ذهن کند بحرف خنجر

بکر خنجرش کرد بر بحر رو | که ببرید شد ماهیان را گلو

چو بیند که قبضه اش را بخواب | تهی تا لب افتد لبان حباب

مصور کشد گر چنین خنجری | ز تصویر او کس نه بیند سری

بدین تازه ریحان باغ ظفر | حسد برده بستان فیروز تر

اگر قبضهٔ او مرصع شدی | که از شرم گردون ملمع شدی

نه بیند چرا اسم در مشت خود | که دارد هنرها در انگشت خود

شود برق با عکس او گر دچار | بیکبار بسوزد چو از شعله خار

اجل ترس دارد که از نیش او | نیفتد دم تیغ در پیش او

بدین مرغ فولادی از آب و تاب | کند سجده مرغابی آفتاب

باند از صید همای ظفر | ز عو بر زند هر طرف بال و پر

هوا گشته از نوک او سینه ریش / نهد پنبه ابر بر زخم خویش

ز تیزی دمش بسکه تخم افکن است / بریدن ز هر جانبش خرمن است

بود آب الماس در جوی او / دمد برگ تندی ز هر سوی او

ازین جثه ماهی بدریای جنگ / زده غوطه در خون خود صد نهنگ

چو در آب حیرت سرش داده اند / بجای درم جوهرش داده اند

شد این خنجر آسمانی نیام / ز فولاد برق تجلی تمام

در آتش تیغ ساز لقا / شده آب گیری ز آب بقا

زبون کرده بهرام را بیم او / عطارد خمیده بتسلیم او

بمیدانکه تیغ سنان تنگ / زره پوش چو جوهر شده بهر جنگ

چنان برکنارش کنند اهل کین / که میخوانندش در میان شاه دین

ز شاهین خاقان کرد او پاس / دل شیر طایر بود در هراس

به پیش رهش گاو خود را بهر / کنند ذبح با خنجر تیز مهر

ز تیر شعاع افکن مهر و ماه / بود صبح قندیل بردار شاه

فلک چون کمان بهر او چله بست / مه نو بزه گیر سازی نشست

چو رود در

نوه شنیدن بوصف کمانداری ساقی کوثر

چو رود در کمان آورد آن جناب — توان گفت کامد بقوس آفتاب

بسر گردی تیر کاکل ربا — شه از موشکافی ندارد ابا

کمان چاشنی یابد از دست او — بالذت رسد تیر از شست او

کند چون کمانرا سرافراز زه — خدنگش در ابرو نه بیند گره

بود گر نشانه نخواه نارنج مهر — نهد بر سر تیرش از کف سپهر

اگر قبضهٔ شاه بهرامی است — دل گور از ناوکش دامی است

چو پرتابی انداخت تیر را — نموده ز پیکان خبر گیر را

کمین ناوک او ز صافی شست — تواند زند تا به چرخ جست

سهیلش بود بوته از برتری — کند مهرش از بوته تیر آوری

ز روی طراوت لب تیر او — زند بوسه بر چشم نخجیر او

خدا داد کمانداریش داد بخشش — گز او بود بهتر از تیر رخش

مگر قبضه را صیقل باز کرد — که مرغابی صبر پرواز کرد

بزد عرید اللهی از تیر صاف — کند جوشن آسمانرا شکاف

چو قوس قزح را شده قبضه گیر — دوانیده خورشید یکدسته تیر

ز بسیاری فوق انگشت شست / طرب نامه از تیر باید بدست

خدنگش چو بر حلقه گیرد مقام / مریدانه زه گیر گوید سلام

به تیر افگنی شاد فرخ کمان / کند گر بموئی گره در نشان

به پیکان که هر عقده را ناخن است / گشاد خدنگش گره وا کن است

ز اعجاز قوسش بیک گشته باش / دو قطب فلک میشود پاش پاش

ز بس با یکی آمیخت با گند تیر / بجز دلق کیشت بپیوند تیر

اگر قبضهٔ شه بود گردشت / دهد ناوکش داد خصم درشت

کفش از کمان کج چو تیر راست / بپای هدف زنگ از دل رباست

چو گیرد بکف ناوک خاص را / نشاند بخون سعد وقاص را

در آماجگاه سعادت پذیر / جز او کس نزد تیر بالای تیر

دو ویم ناوکش را کمان بیدرنگ / نشان فرا داد از فاق اول خدنگ

دران شب که کرلاش شد هدف / که زخمیست دایم بپشتش از کلف

بود گر کمان سپهرش بدست / ز یک کشمکش افتد از بند و بست

بروز وغا کرده زیر و زبر / دو صف را بیک ناوک چار پر

چو تیر خصومت نهد بر کمان / نشان مخالف شود الامان

نوای ظفر

نوای ظفر از نی تیر اوست — گل فتح از شاخ زه گیر اوست
چو دیوان نصرت از او شد تمام — ز بیت کمانش برآورد نام
ز هر مصرع تیر برجسته اش — دلیر سخن گشت دل خسته اش
و هر مقطع تیغ او صبح و تاب — بمطلع رسان مه و آفتاب
درین نسخه کز شعر او دل قویست — سنانش قصیده زره مثنویست
غزل حربهای خوش و مختصر — بمعنی از او خسروان در حذر
ز مضمون بحر طویل کمند — چو ترجیع خاقانیان خشک بند
بفرد وجودش صف السنه — اسیر از ره با تیغ چارآینه
ز اشکال در پیش خصمان او — نشد حل معمای پیکان او
بجوید پناه سپر شاه دین — سپر در پناهش بود روز کین
چو تیغش به بند دگر در ستیز — سپرهای گردون شود ریز ریز
کف نصرتش عید قربان بود — مه عید تیغ درخشان بود
مسخر کند شاه دلدل سپهر — جهان را بشمشیر تنها چو مهر
زبون شد سپه دار خیبر از او — قوی گشت دین پیمبر از او
ببوسیس قرآن خرقه زان میدهد — که در راه آن شاه جان میدهد

فلک عاجز اوست در روز جنگ
حبابی نکرده جدل با نهنگ

چو گیرد عدو را شه حق گزین
خدا گیر معنی ندارد جز این

اگر لا فتی نیست بر پشت تیغ
رود در نشیمهٔ جوهر از پشت تیغ

سیه گوش را یاد شیر خدای
کند شیر که ببر آهو ربای

چو بیند کبوتر تعدی ز باز
رود در او دنبال تا نجف از حجاز

علی را وکیل خدا خوانده اند
منسق بند ارض و سما خوانده اند

ملک کشائی سخن بذکر سلطنت حضرت

علی حاکم عرش رحمان بود
علی میر شمشیر یزدان بود

ز لینک اختری بر سپاه ملک
کند حکم در تختگاه فلک

بدریاینش چرخ از آهکشان
گرفته عصای الای نشان

ز فرمان آن شاه گردون سریر
عطارد بکلک قضا شد دبیر

بدربار آن حکم ران سپهر
بود خدمت مهرداری ز مهر

چو بهرام را بر فلک راه شد
بجان تیغ بردار آن شاه شد

پی مطربی زهره آمد بپیش
شرف یافت در خنک خود از خویش

اگر پاسبانی نیامد ز ماه
بران در ز شبگرد فیش نشیند راه

زبازار

زبان از لطفش بسود آگر
متاع سعادت برد مشتری

زحل رنگ خود را چو عنبر کند
کشاید کمانش تغیر کند

نبی را انیس و خدا را وکیل
نباشد چنان خادمش جبرئیل

زبانم بدین حرف ملهم بود
که نام علی اسم اعظم بود

پی حل مشکل خفی و جلی
مخوان اسم دیگر بغیر از علی

نیابد دل آسمانی نگاه
جز این اسم بر لوح سیمین ماه

شبیه است با عین او چون هلال
بود در سپهر مهر فرمان مثال

چو یک رنگ لامش بود کهکشان
دهر دهر تفوق ز طغرا نشان

خدا [illegible] ناب پای اوست
که لوح زمین سر بسر جای اوست

چو یک نقطه اش مرکز خاک شد
قوی ساز نه قطر افلاک شد

ازل ها بخوانم چنان فتحه اش
که شد در تلفظ ابد کسره اش

مکن نقش بر سکه اسم دگر
کزین اسم رایج بود سیم و زر

علی گو علی گو علی گو علی
ولی گو ولی گو ولی گو ولی

ولیش نخواند چنان کردگار
که داد از ولایت باو ذوالفقار

ز قرآن ببین آیت انما
که خواند علی را ولی خدا

اگر نام او بی وضو بردهٔ / دغایی ز ترکیب او خوردهٔ

بهمنامی او خدای کریم / برد نام خود در علی العظیم

حرم تا نشد مولد بوتراب / نکردید خاکش سعادت مآب

نشدش کعبه وقت تولد پناه / جز او اهل بیتی ندارد اله

زند کلک ناقص دم از عالی / بتحریر نام علی ولی

کسی را که مهر علی در دل است / بهشت برینش در آب و گل است

بود در گلش قبلهٔ اهل راز / کشند اولیا رو بآن سو نماز

نبی بحر علم است و طوفان علی / درین بحر ازو گشت ساحلی

ازو به کسی نیست در پیش حق / توان خواند [illegible] حق

بمعراج در سفرهٔ احترام / بدست علی خورده ایزد طعام

اگر ذات ایزد مصور شدی / بترکیب و صورت چو حیدر شدی

نصیرش خدا خواند از اتحاد / شریکیم ما هم درین اعتقاد

طریقت مناجاتی نام او / حقیقت خراباتی جام او

ازو تازه شد بزمگاه الست / وزو شاه لم یزل گشت مست

چو آن ساقی بزم افلاک فرش / دهد می بکرسی نشینان عرش

زجام طراحی

80

ز جام و صراحی ملایک بهم
سرایند مضمون لوح و قلم

کجا آرم آن ساز فرخنده کی
که در زیر ملکاهش کنم بنده کی

چو ساغر شود در کف او پدید
توان شکل نور علی نور دید

ز کوتاهی از بهر آن بزم ناز
چو مینا کنم گردن خود دراز

کفش بحر و پیمانه گرداب او
رگ ابر رحمت خس آب او

فدای ایاغش گل باغ طور
سپند کفش دانهٔ خال حور

قدح جوی قبضم ز دست علی
که خواند مرا عشق مست علی

ز پیمانهٔ عالم آرای آب
کبابم کند گر نه بخشد شراب

کسی کو ز [illegible] جام راوق زند
چو منصور بانگ انا الحق زند

خوش آندم که یا ربی و دف نهم
بدریوزه اش جام بر کف نهم

تم جرعه اش کرد تسلیم شود
قدح چشمهٔ سلسبیل شود

بیا ساقی ای نازبخش جهان
که داری ز ساقی کوثر نشان

چو دریا نباشد بسازم نهر
بده قانعم هر کجا نیست شهر

سبو کن ز خاک در بوتراب
که از ساغرت گل کند آفتاب

ز باغ ولایش کرانگور نیست
شراب خم چرخ را نور نیست

ببوی نجف شیشهای حلب
لبالب ز صهبای حور طلب

مغنی بده صوت خود را نسق
طلب کن نئی از بیشهٔ شیر حق

ز نخل فدک خوب طنبوره خواه
که یابی بقانون توحید راه

ازان آهوی پوست زیبد دف
که آید بچنگت ز دشت نجف

گر از شاه نحل آوری قول بیش
دهی شهد ایمانم از صوت خویش

ز قول خدا گر شوی سوره خواه
چو قوال دین حرزها وی بخوان

نعت قوال دین که ساقی کوثر بمقام تقریرش مینازد و در بزم علیین شاهد لم یزل با آهنگ تحریرش عشق میبازد

ز خوش لهجگی خالق کارساز
بود گوش [illegible] حجاز

نوبهای ملک فصاحت ازوست
خوشتنیهای فیح بلاغت ازوست

بتخت رسالت زبان شوربخش
بتاج لعمرک ز سر نوربخش

ز تبلیغ او گوش لذت شناس
ز احکام او دل تسلی اساس

لبش باز تقریر سحر نظام
بود منتشی بر حروف کلام

ز اعراب آیت برآورد که
که گردد بسویش ز حق نامه

ازو لات عزی چو درهم شکست
ز بتخانگی کعبه فارغ نشست

بیفتند جا

نیفتد چرا طاق کسری ز پا — که ایوان دین شد ز حکمش بپا

بود از طفیلش نصیب شهان — مکانی ز مهمانسرای جهان

چو از لطف حق تاجور گشته است — بفرمان او مهر برگشته است

ز شق قمر بر زمین حجاز — دو لختی دری ز آسمان کرد باز

فلک کز رقم لوح فرعش بود — کمین نقطهٔ شین شرعش بود

سلیمان چه نازد بدان تخت و تاج — که دارد بسلمان او احتیاج

خلیلی که معمار بیت الله است — حجر ساز بنای قصر شه است

چو یحیی در قدر آن شاه دید — بصد عجز دربانیش را گزید

کلیم از پی [illegible] بخشش بابهر ور — کشد هیمه بر دوش از نخل طور

مسیحا دود سوزن خود بدست — که گردد بخیاطیش پای بست

چو داود در او دید شه درع ساز — سر افراز گردش که درعی بساز

ز ایوب چون درد رو تافته — ز سر کار آن شه دوا یافته

کند شیث چو بانیش اختیار — که باید ز جو دکله اعتبار

شدی ذکریا گر بسوی درش — ز رفتی چنان اره کش بر سرش

خضر بهر سقائی آماده است — که آبش ز جوی خدا داده است

بود گرچه هارون ملک احترام ‌ ‌ ز هارون نبی بود رسیده بنام

چرا قرعه گیرد بکف دانیال ‌ ‌ که در خدمتش نیست محتاج فال

چو بر یونس از حوت شد کار تنگ ‌ ‌ چسان دم برارد بزیران نهنگ

کند ناقه را صالح از نو جهاز ‌ ‌ که محمل کش او بود در حجاز

اگر چشم یعقوب خواهد ضیا ‌ ‌ ز گرد رهش میکند توتیا

حبیب خدا را بدار السلام ‌ ‌ بود همچو یوسف هزاران غلام

سماعیل را ذبح از ان در صفاست ‌ ‌ که همچشم قربانی مصطفاست

با ادریس اگر او نداده سبق ‌ ‌ نگشتی بدانش فلاطون نسق

چرا نوح کشتی فسازد ز رقو ‌ ‌ که شد بحر جود [illegible]

بدهقانی آدم بر آورد یه ‌ ‌ که از کشت جاهش شود بهره ور

خدا از شکوه خودش آفرید ‌ ‌ بخواهی چسان دانکی میرسید

چه غم گر بخلقت پس از انبیاست ‌ ‌ بنور از همه پیش چون کهرباست

گل سر سبد را دهد باغبان ‌ ‌ در آخر ببالای گلها مکان

چو از نور حق پرورش یافته ‌ ‌ رخ از ظلمت سایه بر تافته

زبیمی که شد پرتوش دور باش ‌ ‌ نشد سایه نزدیک آن نور پاش

اگر شاه

اگر شاه دین سایه گستر شدی ‌ ‌ زمین نایب مهر انور شدی

ز والشمس روشن شد روشن است ‌ ‌ که از چهره بر مه شعاع افکن است

ز خورشید افکنده هر سو ضوی ‌ ‌ نیفتاد ازو سایه جز پرتوی

نباشد چرا سایه اش مهر تاب ‌ ‌ بود سایهٔ آفتاب آفتاب

دو عالم شد از سایهٔ او پدید ‌ ‌ بیک عالمش چون توان سایه دید

تجلیست همشیرهٔ سایه اش ‌ ‌ نخوانم چسان نور را دایه اش

رخش معجز خیز صفاهان بود ‌ ‌ که سرچشمهٔ حسنها آن بود

ز گلچینی شاه قدسی سرشت ‌ ‌ بهار دگر یافت باغ بهشت

ز رنگ [illegible] آن گل باغ جود ‌ ‌ شده سرخ گل ریشه دار وجود

چو آن شه بمصحف کند روی خویش ‌ ‌ همه سورهٔ یوسف آید به پیش

احد را با حمد تعلق بجاست ‌ ‌ که رویش صفابخش بدر الدجاست

بتأثیر حسن ملاحت نسق ‌ ‌ کز او یافت معشوقی ذات حق

چو نامش ز اسم احد دل ربود ‌ ‌ دل او بجز میم احمد نبود

بر اطراف رخ گیسوی تابدار ‌ ‌ بود لیلة القدر مهتابدار

چو شه را عیان کحل مازاغ شد ‌ ‌ دل سرمهٔ اصفهان داغ شد

حنا چون نماند بدست کسی | که با دست او کار دارد بسی
عبا شد ز فیض تن آنجناب | ز یارنگه اطلس آفتاب
ردائی که بر دوش دارد ز قدر | بود قبلهٔ دامن پاک بدر
ز پاپیش رسیده خس بکلک کرآل | ز دستش عصا چون بگردد نهال
دل او که بحریست از علم دین | صدفهای چرخش بود ته نشین
حروف تهجی الف تا بیا | سخن گوی آن پیشرو انبیا
بکونین ولو است علمش نسق | مدار دو صفحه است بر یک ورق
خرد کرده شاگردی هوش او | بود عقل کل حلقه در گوش او
گر از فرد گشتی الف افشان | شدی لوح [illegible] نشان
خدا علم خود را باو کرد یاد | که بی زحمت آید از و اجتهاد
چو حق درس نا خوانده دانا بود | در ایجاد حکمت توانا بود
چرا خط نیفتد بصبح و تاب | که بگذشت از و بی قلم آنجناب
کف او بگز اک ندارد سری | ز دست که پیدا کند جوهری
ز نزدیک خود کاغذ افکند دور | که ز انگشت فردش نباید بشور
چو کلک از بنانش نشد بهره مند | ز خجلت سر خود بپائین فکند

بماند دوات

نباشد دوات از چه مرد و شاه
که با رو سفیدی بود دل سیاه

نمودی اگر امتحان قلم
شدی نقطهٔ ذات اوّل رقم

ز ستابه اش کلک تیز شگاف
بود بهر مشق تفوق که قاف

جز انگشت که افراخت انگشت قدر
هلالانه استاده بر روی بدر

مه نو بود منفعت بخش ماه
چسان مه زیان دید از انگشت شاه

یک انگشت او بدر را زد دو نیم
به تیغش چه حاجت ز بهر غنیم

تاسف مخور گو هوادار حق
گر از انگشت او شد کف ماه شق

تهی ست ناخن ز زور سپهر
نه دزد و کف خود چو از دست مهر

بدخشان کند با سر انگشت تاب
کف ماه را پنجهٔ آفتاب

مه نو چو با پنجه اش عهد بست
کند مشت خورشید را از زر دست

ز روی خط دست گوهر فشان
دهد در رس همت بدر رایگان

کفش معنی خوان لطف خداست
بر و چشم امید شاه و گداست

قبا چون بماند بجز العباد
که بر پیرهن خود بدرویش داد

محیطی که نه چرخ را اعظم است
ز یک موج بحر عطایش کم است

ز امت جفا دید و احسان نمود
که خواهد بدین خلق در دهر بود

باعجاز سلطان شمشیر رخت ز کوهان اشتر برآمد درخت
چو بوجهل از باغ دین روی تافت ازان نخل جای رطب سنگ یافت
چرا خرقه پوشی نزیبد بشاه کل ابر زیباست بر دور ماه
ز صبح ار شود دلق مصری تمام بود نزد پشمینهٔ او چو شام
بلعلش ازان سنگ شد همنشین که گردد ز تأثیر صحبت نگین
بود نیلم فاقه را آب و رنگ چسانش مقید نیابی بسنگ
طریقت باو خوش چو از نم سحاب حقیقت باو تازه چون گل ز آب
بود گرچه روح الامین پیش حق براو شده آگه از کیش حق
ازان حجرهٔ او فلک در گهست که نعلینش [illegible] مهتاب بهست
بمسجد چو آن شاه دین آمده مصلا ز عرش برین آمده
ز تسبیح جاهش بدست ملک چو افتاد یکدانه خواندش فلک
ز بس پاک از چشمهٔ آبروست ازو یاد کردن بجای وضوست
بدست صبا رکن بیت الحرام بمحراب قدرش فرستد سلام
شود تا نمازش نصیب ادا باو کرده قطب فلک اقتدا
بتهالیل خوانی چو بکشود لب شده گوش حق در مقام طلب

الهما ونش

بهمادش ببران خسرو حق نشان ‌ بود مصحفی از جلد خود پر فشان

چو بر منبر خطبه گیرد مقام ‌ رسد قول را پایهٔ احترام

ز تار نفس همچو خط شعاع ‌ دهد حرف را شعشعهٔ ارتفاع

چو آید گل از شاخ لنگفش ببار ‌ کند بلبل وحی خود را نثار

گر از قول حق آیتی خوانده است ‌ بر او گوهر ذاتی افشانده است

نه وقتی که او بر زبان آورد ‌ خدا وحی را در میان آورد

بعنوان نحی اللسان جبرئیل ‌ ببسته ره راز گفتی ز رب جلیل

ولی بهر نادیدن اجنبی ‌ سراپرده گشته ردای نبی

رود گر که تمثیل جای طی اللسان ‌ لقب یافت از شاه دین طیلسان

بمد آخی طیلسان نقش قلم ‌ کمر بست تا وحی گردد رقم

پرده یابی راز کلام بحرف طیلسان

سپهری بود طیلسان ز آفتاب ‌ که در سایه اش جا گرفت آفتاب

بموج صفایش رسد صبح و شام ‌ ز گرداب بحر سعادت سلام

هوائی که بر جیب یوسف خورد ‌ ز بحر وحی او تاسف خورد

نبودی اگر طیلسان پرده دار ‌ شدی فاش راز خداوندگار

بدمسازی قاصد ذوالمنن — ازان پرده بیرون نشیند سخن

ز رونق بود پایهٔ افسرش — که سلطان دین مینهد بر سرش

چو آید بهم کهکشان صورت است — اگر وا شود آسمان هیات است

مبین طیلسان زانکه چشمی — که بسیار دارد ز ضوء سحر وی

ز هر چشمه اش بسکه گل کرده نور — بود داغ او پردهٔ چشم حور

اگر دامنش بر چراغی رسد — ز دودش بیاسمین باغی رسد

نباشد چرا طیلسان سبز فام — که از رشتهٔ خرمی شد تمام

با فشاندن او چو خیزد غبار — سحابی شود لیک اسرار بار

اگر طیلسان پرده دار آیدی — نبی روز روشن بکار آیدی

دراز ار شود جرم بدر منیر — بود سایهٔ طیلسانش نظیر

ازو گر شدی قرص مه فیض یاب — نرفتی بدریوزهٔ آفتاب

عطارد بوصفش قلم کرده سر — ورق جسته ز آیینه ساز سحر

دهد گر بناهید تاری بقرض — شود بر ملک سجدهٔ چنگ فرض

بچرخ فلک مه ازان تافته — که سر رشتهٔ نور ازو یافته

بود دوش بهرام را جوشنی — چو بوشد بان رنگ پیراهنی

ز بازار او

ز بازار او باندر اختری | قماشش سعادت خرد مشتری

فتد پرتوش گر بسوی زحل | شود ظلمتش با تجلی بدل

حمل گر خورد غوزهٔ پنبه اش | به از روغن گل شود نیز ایش

نخستش گر بود ثور را شاخ شخ | رسن دار او خواندش گاو گنج

ز جوزا چو آنقدر دستگاه | که بر هر دو سر نیستش یک کلاه

ز خرچنگ چو شد هم آگهی | چو بیند با آن جوی فیض اللهی

اسد گر کند یاد او را انیس | شود کند بشیر خدا شد جلیس

اگر دُر شود دانهٔ سنبله | رساند بسر سبز مدحش صله

ز [illegible] ناقه یکسو شدی | گر ابریشم بخیهٔ او شدی

بعقرب کنی گر خیالش گذار | شود نیشش او مرهم زخم دار

زهش گر شود قوس را حلقه بخش | زنند بر نشان شرق تیر بخش

بجدی اگر رسد بوی آن کوچه باغ | نهد از گل مهر بار بر چراغ

ز تارش اگر دلو یابد رسن | دهد زهره آتش ز چاه ذقن

اگر حوت در جوی او ره کند | تنش خار را گلبن مه کند

نی خامه در بزمگاه بیان | چنین میسراید که این طلیسان

چو باشد بران تارک نوربار		بود شمع خورشید فانوس دار
چسان طوطی وحی قدسی مقال		کند نایب طیلسان پر و بال
که شهباز سلطان وحدت اثر		تماقه جز این خویش ندارد بسر
چرا طیلسانرا گذارد ز دست		که آن بر بنیان صفا رنگ بست
گه وحی بر تخت حق زیوری		بود در روکش تاج پیغمبری
ز بس طیلسان گشت عالی مقام		ازو بلبل وحی افتد بدام
ندانم چه دانه است در قید او		که صیاد وهم میشود صید او
کشد چون سر خویشتن در طیلسان		شود از رخش باغ راحت رسان
درین باغ سرسبز نور جلیل		در آید ببال هوس جبرئیل
جز آن نیر اوج جاه خطاب		که از طیلسان میبرد در سحاب
نیارد مهی بر سر خویشتن		گل ابر از بهر پنهان شدن
بمین فروغ رخ مصطفی		ز بس تار و پود کش گرفته صفا
کند اطلس چرخ بخشش سجود		که باید بد بنیان قماش وجود
چه غواص بحر رسالت گهر		فرو برد در ساحل وحی سر
ز مرغابی طیلسان گشت داغ		که شد دانه اش گوهر شبچراغ

بشاخی که

بشامی که جبریل بندد نسق
وزو وحی پیرایه گردد نسق

چو خواهد نهانخانهٔ مهر حجاز
کند مشرب طیلسان پیشواز

درین پرده از بس سلطان دین
سخن گوی حق گشت روح الامین

ز روی حقیقت بر انبیا
توان خواندنش نامهٔ کبریا

کشیده نند جبریل چون مهر حرف
بسر طیلسان از ردای شرف

بفرق شه آن پرنیان از تاب
چو صبحی بود بر سر آفتاب

ز حرفی که از طیلسان باز شد
در فیض بر روی دل باز شد

گر از خرقه اش گفته گردد سخن
کند وجد معنی زبان در دهن

ذکر شدن قلم بتجرید صفت خرقه

ز گلچینی خرقهٔ مصطفی
بدامان گل آورده کوه صفا

نمیزد گل فقر در پرده جوش
نمیشد گر آن سرور دین خرقه پوش

ز فیضی که بر خرقه اش ریخته
بهر بخیه صد گل در آویخته

گلی کو نیفکنده بر جبهه چین
ز بیداد شبنم بهر سر زمین

گلی کز ره غنچگی غم ندید
شگفته دل خویش در هم ندید

گلی کز وحدت بیک برگ ساخت
دو برگی شدن باز حسرت گداخت

گلی کز نسیمش دماغ ملک   معطر شده در سرای فلک

گلی کو نداند خزان درگیست   صفای رخش داغ زبان درگیست

گلی کز صبا نیست اطلس طلب   که گردد همین لاله سان نقش سلب

گلی کاب و رنگش بدست بهار   نیفتاده در گلشن روزگار

گلی کز ره بخیه دارد زری   شده نیش سوزن برو زیوری

گلی کاشنا نیست با خار و خس   بجز گل کسش نیست در پیش و پس

گلی کو نسازد بهر بلبلی   مصاحب نگردد بهر سنبلی

گلی کز سر شاخ پیدا نشد   بپای نهالی هویدا نشد

گلی کو ز گلچین نگردد خفیف   سبکرو نباشد ز جای لطیف

گلی کز تحفایش چمن میدمد   ز طوفش گل و یاسمن میدمد

گلی کار رو بخش هنر فن است   نظر کردهٔ بخیهٔ خرقه است

گلی کو دهد بی مشقت گلاب   زمین عرق ریزی آفتاب

چو گردد دمش گرم از ذکر دوست   خنوئی چون گلابش تراود ز پوست

ازان خرقه‌ها دید خرد و گل   بود روز و شب در حقیقت دو گل

چو سوزن بسوی گلش تر دید   ز بخیه لب خند دندان گزید

دو چرخ اطلس به پیرامنش
که چون گل شود زینت دامنش

ز وسعت بدستور خرگاه فیض
بسویش ز هر آستین راه فیض

زهی آستینی که از موج نور
بود در شکست دامان خارای طور

دران آستین دست توفیق شاه
رسیده بدامان وصل آله

کند آستین ید بیضوی
بآن آستین در ضیا پروری

بذوق چنان آستین کرد باد
تن خویش پیچیده بر دست باد

لباسی که آیینش بود آستین
نزیبد بکس غیر سلطان دین

سر آستینش چو دلخواه شد
نه او به از هاله ماه شد

بود در بهار بکله دوز بدر
گریبان این خرقه محراب قدر

هراسند دل جامه پیاز جرم
خورد گر بدامان پاکش قسم

بود جیب او ذره آفتاب
زیارتگه مشرق آفتاب

ازین خرقه گل بافتی گر سپهر
فکندی ز جبه گل ماه و مهر

بود بخیه اش چشم الا الله
که پوشیده از ما سوای آله

مرقع بدینگونه خیاط دهر
نخواهد دگر دوخت در هیچ شهر

چو خیاط رایت دوختن
شده خضر پیرایه اندوختن

دو دیده بر رُخش چون اخلاص کیش / ز مژگان چو صد سوزن آورد پیش

پی رقعه بر دامن دولتش جیب / رسیده گل از پردهٔ سِرّ غیب

بسی کاری خُتن در ایوان نور / شده بخیه از رشتهٔ شمع طور

ز بیطالعی سوزن عیسوی / بخیده گلی زان لباس صوی

چسبان چرخ مریم دهد دل بکار / که از رشتهٔ او نشد بخیه دار

بخیاط این خرقه چون تاب بست / رخ مهر و قابل تاب نیست

چو در بخیهٔ او نگه دید حرف / زنار نکه بسته به راه حرف

زبان گشت ملهم که نور از فلک / زباره حقیقی گلی چون رسید

بدست محبت نشد نامدار / بر اطراف این خرقه زد یادگار

بدین خرقه آن خسرو سبز پوش / بهار بیت گلزار رقعه ببسته دوش

قلم گفت چون بار هم جبرئیل / نبشته داد رقعه ز رب جلیل

شد آخر ز خیاط دانش نظام / از آن رقعها این مرقع تمام

بهر رقعه اش مصحف گلی / قلم گیر مشق از پی سلسلی

سخن گل کند بر تو تار تک / سواد از آن رقعه ادر تحنک

خط بخیه در رقعه اش روشن است / نمایان تر از خامهٔ سوزن است

ز نه رقعه

زهی رقعه اش میتوان یافتن / که نتوان سر از خط او تافتن

نو و کهنه رقعه ممنون هم / ز تحقیق رمز حدوث و قدم

ز فیض تن معرفت بخش دین / بود رقعه اش حرز روح الامین

بابر شاد او صوفیان ملک / مقیم اند در خانقاه فلک

کتاب رموز حق است آن جناب / همین خال او مهر پشت کتاب

محضر بایکی سخن بتعریف مهر نبوت

بمهر نبوت بود بس همین / که شد خاتم انبیا را نگین

چو خاتم ید الله را دست داد / نگین مهر او شد ز نقش سداد

ز حکاک او گشته یاقوت مهر / جلا بخش انگشترین سپهر

چنان در صفا پایه محکم گرفت / که نتوان بزورش ز خاتم گرفت

زمین گر شود چرخ گوهر نثار / نیاید فرود این نگین سوار

فلک تا بساط در و لعل چید / نگینی بدین صاف رنگی ندید

نگینی چو یاقوت در بی‌تراش / چو تیر و زه چرخ ایزد تراش

نگینی که از نقش او در هوا / گل آرد بکف بلبل بینوا

نگینی که شد از ره آب و تاب / محل خانه اش منزل آفتاب

نگینی که در کوه داماں بنور / نموده تجلی گیری برق طور

نگینی که چون تخت ایمان گرفت / خراج از نگین سلیمان گرفت

نگینی که جم را نیارد بچشم / نه بیند بسوی سکندر بخشم

نگینی که چون دیده خاتم باو / سپرده ز لب اسم اعظم باو

نگینی که از کلک معجز نظام / کند حرف او کار سطر کلام

نگینی که نازد باو نام حق / به ثبتش بود روی پیغام حق

نگینی که پشت سپه دار دین / باو گشته قایم ز نقش متین

نگینی که برج شرف کان اوست / سپهر سعادت بدخشان اوست

نگینی که نتوان خریدش ز کس / بدو نیست جز شاه را دسترس

نگینی تجلی ده بحر و بر / نگینی بذات خدا اهم گهر

نگینی ز گنج ایزد نهانش / نگینی در بحر حق رونمائش

نگینی که خاتم اندر سر آرست / نگین خانه اش کتف پیغمبر است

چو بر لوح خود نقش نامی گرفت / ز یاقوت خط غلامی گرفت

کند رو سفیدی بر الماس ریز / که گردید در خدمتش شسته و تیز

ز فرمان روائی ممالک وجود / زمرد شه آرد بمهرش سجود

زبرجد آرد

زبرجد اگر گشت چون زیردست — بصد رنگ این خانه خوشدل نشست
نشاند چرا لعل را سرخ رو — که از کان بخشید لی حکم او
گهر در ره آن نگین شرف — ز اخلاص دارد سر خود بکف
چو فیروزه خواندش تخت جود — عرب وار شد حلقه پای کبود
گشوده است مرجان کف شوخ رنگ — که دامان بخشش درآرد بچنگ
ز طوف نگین خانه او عقیق — مباهی چو زوار بیت العتیق
چو سیلانی آمد بدربانیش — تعین شد عصای سلیمانیش
شبه از کجا آورد قدر این — که یک روز نامش برد آن نگین
نشد تا نظر کرده او طلا — نگردید سرچشمه دار جلا
ز دریوزه اش نقره چون فیض برد — ملک عنبر از ظرف او لقمه خورد
ازان خاتمی منزلت آفرین — نباشد ز خود خاتمی را این نگین
گل پیرهن گلبن احترام — بمهر نبوت چو برکرد نام
گل بیشترس را ز اوج قبول — لقب داد ایزد جمال رسول
بدفع گزند از پی آن دو گل — زده بلبل وحی بر جای قل
چو فرد وجودش ز کلک قدم — بضبط حدوث جهان شد رقم

نسق بند خلقت بران تکیه کرد
ز تصدیق سر دفتری مُهر کرد

رخش مهر مُهر نبوت شده است
سپهر لقا گستری آن شه است

خرد گفت خال پس پشت او
حبابیست بحرین در مشت او

نباشد چرا در رقم نقش
که بحرین گردیده جزو تنش

در آیینهٔ چرخ پر آب و تاب
ازان مهر عکسی بود آفتاب

ازو برات آهنگ قیصر بس است
که هم پشت طومار پیغمبریست

چو ماند او گشته مهر نماز
شده قابل سجدهٔ اهل راز

بدین مهر در دفتر لطف حق
برات شفاعت پذیرد نسق

بچشم حباب آشنایان بدر
جز این نیست گرداب دریای قدر

چو افکند بر دوش سلطان دین
شه عرش دست عنایت گزین

ز روی شرف مهر انگشت او
نمودار شد از پس پشت او

صبا گفت شاه ملاحت سرشت
چو گردید سیاره باغ بهشت

گلی بر قفایش رسید از نهال
پذیرفت از ناز که رنگ خال

چرا دل نگوید که آن خال پاک
بود مهر سلطان اقلیم خاک

که همراه تاج رسالت خدا
فرستاد از بهر آن مقتدا

خدا گفت

خدا گفت پیغمبری کن به تیغ | که دشمن خورد بر تن خود دریغ
صلا زد که با تیغ پیغمبرم | پی دین حق قاتل کافرم
بیا ساقی ای شوخ فولاد دل | بدو دولت آهن از خود خجل
کشیدم ز بس در غم باده آه | شد از آه تیغ زبانم سیاه
ز پیمانه شو بهر من کوره ساز | ز می بر فروز آتش غش گداز
گران کوره چون خنجر آفتاب | به تیغ زبانم رسد آب و تاب
نمایان شود جوهر شعر ناب | کنم وصف شمشیر شاه عرب
مغنی ز دف ساختی جوشن سپر | به قانون خبر گیر ازین تیغ گر
بود کوره در چنگم از جام جم | بدم از نی انبان برین کوره دم
مکن کاهلی قول من گوش کن | ز غال طرب آتش پر جوش کن
چو آتش که می بر انگیخت دود | بظرف ترنم بریز آب رود
که تیغ زبان آبگیری کنم | بذکر حسامش دلیری کنم

بستایش تیغ خسرو زمن از خامهٔ جوهر نمائی رنده [illegible] سازی [illegible]
و در کارخانهٔ تحریر سخن پیرا شده که تیرهای آبنوسی سطور [illegible]

توان شد زبان تیز بر جزو کل | ز تعریف شمشیر شاه رسل

بود کان الماس اگر در نیام | نباشد چو آن تیغ فیروزه فام
ز فولاد او میچکد آب و تاب | مگر بیضه اش بوده از آفتاب
هوا را ازین تیغ بی خون کرده غرق | ز باد دو دستش زخمها خورده برق
سپهرش میان کرده فولاد زار | دو عالم ز یک جوهرش در حصار
صدف گر زند لب بآن آب تند | کند سنگ خائی بدندان کند
ز بس گشته گرم سر آن تیغ تیز | ز جوهر عرق کرده آن تیغ تیز
مخالف چو زخمی شود از دمش | دود زخم تا حلقهٔ ماتمش
زده بر اجل برق چون از لقا | فنا گشته ماتم فروز بقا
بدین آفتاب خصومت زنگ | گل سایه صد برگ افتد بجنگ
چرا سبزهٔ زنگ کرده سفید | که زآب سیاهش بریده امید
بباغ ار بگردد نسیمش گذار | نگشته گل و لاله اش زخم دار
کند وام سرچشمهٔ زندگی | ازین آب جانکاه برندگی
ز جوهر بکف دستهٔ سنبلیست | ز خون شد گر آغشته شاخ گلیست
دعائی که سیفی بود نام او | بود سایهٔ برق اندام او
اگر چین بخیزد بر ابروی خویش | نمیرفت کار ظفر نامه بیش

بچو با دشمنان

چو با دشمنان همزبانی کند — ز راه فنا حرف رانی کند

زباران این ابر الماس بار — گل زخم را تازه گردد بهار

زند برق تا روبه نیلی طبق — بریده نیفتاد رنگ شفق

ز شندی بمیدان جنگ و جدل — کند سایه اش کار تیغ اجل

ظفر در گره بسته مشت او — گشایش ده فتح انگشت او

بآلودگی چون نبودش سری — نشستند تر بخونریزی لشکری

چو صانع با آن تیغ پرداخته — زهر پاره آیینه ساخته

ازو گر تواند فلک روی دید — ز آیینه صبح خواهد برید

نباشد چرا دلبران سبز فام — که هندی نژاد است شمشیر نام

بطاوسی آراسته پیکرش — ز رخشنده قلمکاری جوهرش

جوان مشتری طلعت مهر خوی — نشیمن دهد ماه را پیش روی

نماید ز رعنا سر انگشت خود — بناهید چادر پس پشت خود

مگو چون حبابی درین نهر صاف — نه بیند هوا جوی باغ مصاف

ز بس ماهی جوهرش گرد ریز — زد آن مرغ آبی ز دهشت گریز

چنین عابد بر مصلای رزم — نکرده بتهلیل قهار عزم

بان سبحه انگشت او رهبر است | که در رشته اش دانه های سر است
چو بزم وغا را شد این تیغ شمع | بر او گشت پروانه فتح جمع
ز بس دید پروانه در وی آه | ز جوهر چکانید اشک سیاه
خر این بیگه الماس خنده نام | که شد تیز بر نقره خنک نیام
ندیده کسی از نگین سوار | سر انداز خصم در کارزار
عدو وقت گلگشت باغ مصاف | چسان گیردش طرف چینی غلاف
که از موج سیحان جوهر خطاب | سیه مارها دیده بر روی آب
نکو نیست باران خون میغ را | ببین میغ خونبار این تیغ را
ز یکبارش خون او رنگ رنگ | دمیده گل فتح در باغ جنگ
باین تیغ شاه ملایک سپاه | شد از دشمن دین حق باج خواه
اگر طعمه کی آید از کوه قاف | کند تیغ او صرف هند غلاف
نباشد چرا خنجرش بی عدیل | که داده قضا آتشش از سلسبیل
ز روی شرف درع سلطان دین | سپاهیست با آفتاب یقین
بدست جلال آفرینش کمان | بقوس قزح کرده خود را گمان
ظفر خانه زاد کمانش بود | که همسایه تیر دانش بود.

بود تیر او

بود دبیر او شاه مرغان عرش
ز بال تقدس پر افشان عرش

پر قدر خود چون کشاید بکار
ندارد بر جبرئیل اعتبار

ز مصحف بود شاه را روز جنگ
کمر ترکش آسمانی خدنگ

چو خطی شود نیزهٔ آفتاب
سپارد بسر پنجهٔ آن جناب

سواری که رخشش بود این چنین
سزد رخش او را ز مه پاره زین

از جولانی برآمدن طبع بوصف براق

سمندی نگر دیده قد براق
ز والانژادی بغیر از براق

نگردد چرا شیهه سان نکرم
که شد سید اسپهای عرب

بادو در چراگاه بیند صلاح
نجوید علف زار از ذو الجناح

فلک دوخته بهر آن خوش خرام
جل از زرق مصری چو بیت الحرام

سرش کعبهٔ رونق ذکری
دمش قبلهٔ تاب لف بری

عروسیست از نعل آیینه دار
کف از خون مشرل بری دُر نگار

ز خوش سبکی بسکه دارد نشان
بود پای تا سر رعونت فشان

چراگاه این اسب آهو شکم
رمیده ز سهم سبزگی ارم

کمین آخورش از رواق سپهر
زبون پای بندش ز اوتار مهر

جو او به از گوهری بهاست
پر کاه او رشک یاک اهماست

تراشیده شد منخش از نخل طور
نجاری مردم چشم حور

ز تعلیمش تخته چار رحل
بود نزد فارس خط چار حل

با استادی زرگر شهر دین
ز بس لعل قدسی شده صرف زین

بدخشان بدر پونه اش طرف
دوانیده ظرف از کاشرف

نباشد چرا محمل آرام یاب
که در خانهٔ زین او کرده خواب

بنعلش گر از سنگ خیزد شرار
چو گلنار آید بچشم سوار

صبا چون کند در بیابان گمش
بیابد ز گلهای نقش سمش

بصحرا از یک شوخی آن گرنگ
شود چار حد بر رم صید تنگ

چو بوی گل تازه در رهگذر
لطافت نهان داردش از نظر

خبر آن تند رفتار صرصر نژاد
ندیده کسی داغ بر ران باد

بود چون رهش بر در باغ کس
شود میوه پیش پیشش بلند تر کس

مصفا تنش گوهر سنگ کوهسار
پریشان وشش عنبرین آبشار

روانی از و یافت ریگ روان
که استادی نیست با کاروان

بیابان نوردی که از باد سم
پریشان کند جاده را همچو دم

بلمحه نیابند

بهمت نباشد چو حیوان رهنمون — که از بیم بود کاسه اش سرنگون
نهد گر بسیماب پای درنگ — ره بیقراری نگیرد چو سنگ
برفتن چنانش بود پیش خویش — که بر میخورد وقت رجعت بخویش
ز فرمانبری اندر سوار نگین — نتابد سر خویش در زیر زین
جلوداری او نیاید ز باد — که از یاد دارد تکاپو زیاد
زمین از سمش چون شود صد نیاب — کند خاک را سایه همپای آب
بهشیاری دست و پا مینهد — که چون نعلش افتد بجا مینهد
زیک گام سیار عالم شده — طی الارض بروی مسلم شده
بلوح زمین از قلمهای دست — کند خط یاقوت را پای بست
بطومار ره از فراست چو دید — بر نقطهٔ شک از زمین خانه چید
روا بو سعد بسکه او در شعار — نمی آید از نقش پایش قرار
بسمش داده وسعت ره تنگ را — شده آسیا دانهٔ سنگ را
بجوشش خوئی پایداری کند — که طفل نگاهش سواری کند
اگر نعل خورشید بودی چو تاب — شدی وقف زینش بر رکاب
برفتن چنان پیش باشد بکشش — که پیشی گرفتن بود در سرشتش

زمینش عصا گر کند مور لنگ / نهد پای در جست و خیز پلنگ

بنعلش اگر تیشه هم آهن است / دم سایه اش بیستون افکن است

بهمواری میدهد پای خویش / که گویی نجنبیده از جای خویش

ز طی مکان بسکه شد بهره مند / بود طفره از بهر او پای بند

دهد باد را گرد راهش بباد / چسان تند گشت از رهش گرد باد

ز شوخی نبودی اگر رنگ بست / نمیماند رنگش ز شوخی بدست

بضرب سم او زمین گشته کج / ز تاب دم او فلک خورده پیچ

مصور هوس کرد از آن رو که رنگ / که بر صفحه بیند رخ آن گرنگ

قلم از پی صورتش چون شتافت / نیارست از گرد او گرد یافت

بود برق را شکر این بس و فن / کز فطر ز جستن گرفته نقر جص

چسان خواندش کس سمند بهار / گل مهر تابان نفهمیده خار

ره طرفه اش را سکونت فشان / دهد بار گشتن ز نعلش نشان

وجود بر همین گر ز بیت العتیق / نه استد بجا آب سنگ عقیق

ز رفتار آن آسمانی بدو / بود جاده چون کهکشان راه او

بنگچشم بر بهم زدن چون نگاه / رسد راکب او به بارگاه

چسان جوهر

چسان ماه جو بهر بکل بخشد فروش — که از عیش افتاده در راه عرش

آسمان پایگی زمین سخن بذکر معراج

شبی بر سر زانوی مشق روز — رقم کار فرد صباحت فروز
شبی بیقلم تا بیاض سحر — سوادش به از خط ریحان تر
شبی چون کل مردمک سو بینی — دمیده ز تاریکیش روشنی
شبی کحل بینائی اختران — جهان کحلدانش کران تا کران
شبی همچو آئینهٔ صیقلی — از و عکس مه پاره در مشعلی
شبی پرنیان فلک را عبیر — ز عطر جهانگیر خود بی نظیر
شبی روز روشن از و نور یاب — نظر کردهٔ کوکبش آفتاب
شبی مجمع فیض شام و سحر — طراز و تکه خاور و باختر
شبی مه ز خاتونی بی تکلف — برون کرده از خانهٔ او کلف
شبی مردم دیدهٔ روزگار — وز و عالمی روشنی چشم دار
شبی حامله از طربهای دهر — دم زادنش عید صحرا و شهر
شبی روی خود شسته از آب نیل — کلاگان بود زینت سنبلی
شبی قرص مه خال رخسار او — فروغ تجلی گرفتار او

شبی رشک بر حلهٔ خودفشان — پریشان کن طرهٔ مهوشان

شبی زلف او رشک گیسوی حور — حسد برده بر شانه اش نخل طور

شبی کز سر شام تا صبحدم — شفق کرته آتش از دود رقم

شبی کز لطافت تبار نگاه — شده عنبرین چادرش بار راه

شبی آه مجنون سوی نوفتی — سیه خانهٔ لیلی روشنی

شبی بینهٔ صبح در دست او — چو دودک سُها چرخ پابست او

شبی از مهش تازه جاروب ناز — ز نزدیک خود مشک تر دور ساز

شبی سرو قدی بکف موی خویش — سیه پوش لیکن ز گیسوی خویش

شبی نوگلی کعبه رختی فرشش — چراغ صفا در ته دامنش

شبی ظلمتش سنبلستان قدس — ز انجم قرین گلستان قدس

شبی انجمن پیک لطف اله — بشارت ده آورد در خوابگاه

که ای حق گزین شاه بیدار بخت — ز معراج قربت خدا داد تخت

بذوق تو خلوتکه کبریا — شده فرش نور عطوفت ضیا

براق طلب آنک آماده است — ز زین رونقی کن که دل داده است

نه رخش است اینکه فلک در رسد — پریزادی از شیشه بیرون دوید

مه در سواری

مبر در سواری توقف بکار | که شاه جهان میکشد انتظار
ز حاجت چو آگه شد آن مالک رقاب | ز روی طرب کرد پا در رکاب
بنور شرف آبرو داد زین | که شد مشرق آفتاب یقین
عنان تافت بر سمت بیت العتیق | جلودار سان جبرئیلش رفیق
چنان گشت زمزم حلاوت پذیر | که گوئی شکر ریخت در وی چو شیر
سه بیت الاقصی چو آمد به پیش | نبراقش ز سرعت نشان داد ایش
ز فیض درود شهنشاه دین | تقدس فزون یافت آن سرزمین
بر انگیخت رخش همایون خرام | باهنگ سیاره فلک شد انمقام
بسوی هوا ابرسان شد براق | دم از برق زد در تک و در اق
گل از خار مهمیز سر زد چنان | که سنبل شد از آب و تابش عنان
چو گردید آن خوش عنان تیز رو | بچرخ اثیر آشنا شد جلو
ز باران رونق میدان شعله زار | گل نار سر زد ز تخم شرار
شه دین بگلها مقید نگشت | وزان باغ چون موسم گل گذشت
اشارت بخاصان درگاه شد | که وقت صفا دادن راه شد
ذوالامقامان قدسی نژاد | بگرد و بیان این شرف داد داد

چو شد رفت و روانگیز کاه نو — نگارو بر مشکین گیسوی حور
ز صحن فلک تا بایوان عرش — ز بال ملک پرنیان گشت فرش
ز گیسو کواکب ز گیسو بروج — شدند انبهی خدمت این عروج
چو مه دید از دور بر روضه شاه — دوانید مشعل به نزدیک راه
عطارد که نامش بود تیر چرخ — بتعظیم او گشت زنگیر چرخ
عرب وار شد زهره و ساز چنگ — که شاه حجازی پذیرد درنگ
به عیشش ره هش بر باب آمد بتاب — ز بهر شگون قرص نان آفتاب
سپهر خلافت بهرام در جای تیغ — برای هواداریش همچو میغ
کمر بست بر جنبش لا فشان — سپر باز بر راه او چون کمان
زحل رو ندید از شه با صفا — دلی رفت چون سایه اش در قفا
نگاهش چو بر نسر طایر فتاد — باو شان طاوسی عرش داد
چو ساز دعا کرد کف الخضیب — کف او فشاند از درم بی نصیب
ز شوق عبورش بصد عز و شان — صفا داد بازار را کهکشان
ثریا بر او درم مشت کرد — که سازد نثارش به بحر و بر
ز تمکین خود قطب بیگانه شد — بر آن آشنا رو چو پروانه شد

شماکرد

سها گر چو باریک بینی بسی | ندید از صفا در ره او خسی
سهیل از رخ خود عقیق یمن | رقم زد بنام خدیو زمن
حمل شیر مستانه اش سو دوید | که قربان کنندش در آن تازه عید
ز تن ثور پرداخت موی قطاس | ز بهر براق تزین اساس
روان گشت جوزا در آغوش سفر | بپای رکابش ولی از دو سر
چو خرچنگ از آن دست کو چید گل | نشد کج روان در شط سر پل
اسد کرد زنجیر خود بر گذار | که در منزل آید فرس را بکار
فلک سوخت از خوشه ده دله | سینه بر آن خرمن حوصله
چنان سنگ ره را عیاری گرفت | که میزان ز قلبی کناری گرفت
بمعقرب نظر کرد آن شاه عهد | بدل گشت زهر ورم او بشهد
بقوس آبرو داد ز هگیر او | که آید بکیش صفا تیر او
قضا طرح تر باز جدی کرد | نشد بالتفات شاه افلاک گرد
جشیدی گر از دلو یکقطره آب | شدی چاه او چشمه آفتاب
دو ویدا ز پیش حوت این سبز تال | که پیش آردش سفره حی رو دو حبال
مقیمان این ره بند و نیاز | شدند از عنایات شه سرفراز

خرام سمندش بهر آسمان — طپیدش به ره چون باد بر بیابان

رهش چون زند چرخ بالا فتاد — گذارش بفردوس اعلی فتاد

رسانید طوبی بدستش گلی — ثنا گفت از سدره اش بلبلی

روان شد بقصد طرب زای عرش — بصحنی که کرسی در آن بود فرش

چو داماں بکرسی نشینی فشاند — سخنهای خود را بکرسی نشاند

پی حفظ او لوح شد پای بست — گرفتش قلم وار بر روی دست

علم زد فرازیش با آفتاب — چنان کز پس گرد دید آفتاب

بلندی و پستی بیک پایه شد — ز بیجایی محیطی بیسایه شد

جدا لامکانی پدیدار گشت — برون کرد این نه نشیمن که گشت

چنان فوق و تحتی فضا تنگ شد — که نامش تهی شد ز زیر و زبر

جهت از میان رفت و راهی نماند — بجز نور وحدت پناهی نماند

در آن عرصه اسپش ز بس تیز رفت — رخ از پویه چون فیل تصویر رفت

سواری چو منصوبه رنج شد — پیاده چو سلطان شطرنج شد

ز دشواری فرزین بسته جهات — حریفانه روح الامین گشت مات

به تنها روی برد منصوبه بیش — رسانید پی در بر شاه خویش

چو استاده شد

چو استاده شد بر در بارگاه برآمد ندا از حریم اله

که ای آبروی گل اصطفا بمجلس درآ تا شود با صفا

شکوه خدائی بجدی نبود کزین ره نیفتد نبی در سجود

سر از سجده برداشت چون در زدن بپای ادب گستری شد دردن

بآن نرمیی کرد بر حق سلام که شد موم روغن زبانش بکام

بلطف الهی ز بس بود باب خدا گفت پیش از سلامش جواب

ز نور عطایش سراپا داد بپهلوی مهد خودش جای داد

حیا گشت قانونی تیز دست بساز ملاقاتشان پرده بست

شدی پرده گر از میان بر کنار ز وحدت نماندی دوئی برقرار

از آن پرده چون دوست رخ مینمود ولش را به از پرده چشم بود

ز حق بین شدن گشت والا نگاه نیامد بچشمش دگر ماسواه

طعامی ز نور شرف ساختند بمهمانیش سفره انداختند

نبودی گرش قاب قوسین پیش ندیدی طبق در خور قدر خویش

چو تنها خوری شیوه او نبود بشرکت غذا آفرین کف گشود

ز همکاسگی کرم لذت شدند حلاوت ده کام وحدت شدند

دو بند بیست هر سیب باغ نعیم | که یک سیب شد بهر ایشان دو نیم
چو بر چیده شد سفرهٔ اتحاد | پی نقل مجلس سخن روی داد
ز بهر نسق بندی ملک شرع | قواعد بیان گشت از اصل و فرع
بامر ثواب و نهی گناه | سجل یافت از حکم حق دین پناه
دو چندان این گشت دل بتعیین | رسوم عمل داری اهل دین
چو امت گرانبار تکلیف شد | سبک در پی عرض تخفیف شد
طلب گشت با لعل او چون نواخت | اجابت بحسن طلب عشق باخت
چو حرفی ز ابهام راز شنید | بر او پرده از دیدهٔ خود کشید
ز بس گشت با حق در آن انجمن | موافق زبان و موافق سخن
بچشم رحمت پیچ فرد وجود | نقش نقطهٔ ذات را فرد بود
چو آمد ز کوچک دلی در میان | ز قوسین قاب مراتب نشان
امان قاب میری بیزدان رسید | وزارت بآن فخر دوران رسید
سرافراز گردید از تاج قرب | مسلم بدو گشت معراج قرب
سوی خوابگاه آنچنان رفته بود | که بالین بستر خانهٔ خویش بود
صباحش چو اصحاب آگه شدند | همه شادمان سر بدر شده شدند

بامت رسانید

بامت رسانید احکام را / رواج دگر داد اسلام را

شود زاده نطق او گر بخواب / نهد سر بزانوی ام الکتاب

چو بر لب سخن از کلامش بود / زبان الهی بکامش بود

ز داود کی دلپسند زبور / نخوانند اگر پیش او از سرور

براهیم کاقلیم دین را شهست / باقبال او از صحف آگهست

ز توریت اگر موسی افتد بشک / یقین بخشدش کاین قلم گشته حک

به پیشش ز روی کلام فصیح / کند عیسی انجیل خود را صحیح

سخن بر لب او باواز حق / دهد حکم دین را مقام نسق

بقولش عمل گر نکردی ملک / بقصر خودش جا ندادی فلک

ز قولش او شده با خبر / خرد از مقامات اثنی عشر

بساقی دوران زماه تمام / یک انگشت قدرش رساند دو جام

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر / که مینا سپهری و پیمانه مهر

ز مخموری باده لعل چون هلال / چو بدرم ز یک جرعه آور بحال

کرم داد دوران ایاغی بدست / نگشتم بکام دل خویش مست

سبوی تو ام عرش رب جلیل / ایاغ تو ام نایب جبرئیل

خوشا آن شبی کز براق نبید | بمعراج مستی توانم رسید
بیا مطرب ای شوخ ناهید رنگ | کمانچه بدست آر در جای چنگ
کمانچه دوتا باید امشب به پیش | که خواند دلم قاب قوسین خویش
بسازی که در بزم معراج بود | توان اوج هر شعبه را نمود
شود تا سرود حقیقت مآب | ز قول پیمبر مقامی بیاب
بقانون او گر نه حق گزین | چو زاهد شوی خارج آهنگ دین

صفت آن ریاپیشه

چه گوید کسی از زاهد بدسرشت | که حق را پرستد بذوق بهشت
فلک در سیاست چو افکنده اش زمین | ز نعلین بر پا زده کنده آتشین
شکیبا فتاده ندارد غمی | با این کنده طی میکند عالمی
اگر وین ز دینار بیرون شدی | بدین اعتقادش دگرگون شدی
کتابی که در وی بود نام زر | بود از مقالات او با خبر
شدی عاقبت دستگیرش خدا | نبودی اگر تکیه اش بر عصا
چو دید از عصا دار در پیش رو | ز تحت الحنک شد رسن در گلو
کسی کو کشد پنبه از گوش او | ردائی شود بر سر دوش او

بدستش

بدستش ازانخانه نار و بنیست — که مسواک او کم ز جاروب نیست

ز کوتاهیش در وضوی نماز — زبان کرده ابریق بر وی دراز

اگر آب رو کرده حرف وضو — نه بیند ز محراب در مسجد رو

ز تسبیح او میکنم اجتناب — که خم گشته ماریست پر پیچ و تاب

دو دستش چو با شانه زیباش کند — دف ریش او را نوازش کند

اگر آش و نان قاف تا قاف نیست — بزراق یکجو دلش صاف نیست

فتاده شب و روز در پیش او — بذوق طبق سفرهٔ ریش او

توان یافت از بار عمامه اش — که از جل ندارد کمی جامه اش

چنین خر که عمامه شد بار او — ز تحت الحنک باید افسار او

ورین بر دبای کند زان تلاش — که خر کار شیطان بود در قماش

گر از تشنگی گشته این خر کباب — لبش تر نگردد ز جام شراب

بحیوان کسی آب جو میدهد — نه صهبای لعل از سبو میدهد

بده ساقی آن آب یاقوت را — که لعلی کند در کفم قوت را

غم روزه بر من بسی عار کرد — چو ساغر بمی باید افطار کرد

نباشد گر ابروی تو ماه عید — بساغر چسان خواهدم دل کشید

اگر شو به بام شکند از شتر آب
بروی تو گردد گناهش ثواب

شب دوش مینا چو تسبیح کرد
صراحی نماز تراویح کرد

مغنی توئی صبح خیز طلب
مکن سهل غفلت درین نصف شب

وقت گر شود پوست تخت فقیر
نی استخوانش برارد صفیر

چو زاهد زنای تو گیرد عصا
سزد پرده چشم حورش ردا

بجنگ تو آمد فروع و اصول
ترا میرسد ساز رد و قبول

بود گر قبولت روایت کنیم
ز جهل آزمایان حکایت کنیم

ابطال علوم مجازی

گر از علم عرفان کسی آگه است
بدار الکمال دلش راه نیست

کسی کو حقیقه طریقت نشد
مسایل شناس شریعت نشد

طریقت چو راه مقامات گشت
مقامات ساز کرامات گشت

کلام ترا چون کند کس قبول
که واقف نگشته ز علم اصول

محدث بقوال بشنید مرید
حدیثی گر از گوش دل بشنید

کلام ترا چون کند کس قبول
که واقف نگشته ز علم اصول

چو عمرت بنجود گر گشت صرف
مسائل بیان ناید از تو بحرف

حکیمی که

حکیمی که از معرفت دور ماند ... به نزدیک ارباب دل کور ماند

قدیم است گر حاشیه ور جدید ... ز حکمت پرستان نباید شنید

ز حق گشته جوهر انیس عرض ... هیولی و صورت بود بی غرض

نگردد کسی از کتاب و رقم ... مراتب شناس حدوث و قدم

حکیمی که سوی ریاضی شده ... نه هیچ از فن علم راضی شده

دوایر فتاده برین او چگاه ... ز بیننده پنهان چو تار نگاه

منجم که آورد رو در کتاب ... عبث کرد در باب انجم حساب

بساعت دقایق شده سینه سوز ... نه اگر ز شب شد نه واقف ز روز

بطب آنکه سرگرم نکراه شد ... تب جهل باطنیتش یار شد

نفهمید کاسباب امراض چیست ... گیاه شفابخش در باغ کیست

مهندس چو آگه ز مغزی نبود ... بر اوراق صورت رقمها نمود

دل خویش بر شکل منحوس بست ... مثلث کشید و مربع نشست

کسی کو بصورت شده منطقی ... باشکال اربع برآید شقی

چو تصدیق او را تصور کند ... معرف ز حجت تنفر کند

مجو باقیا حجت نام را ... بدست آر شیشهٔ جام را

طبیبی کین نسخه آرد بچنگ ‎ کند از قضایای قانونچه چنگ

بنزد مسایل شناس فرح ‎ به از شرح جامیست متن قدح

چو تلخیص گوی شود بیشه ام ‎ مطول بود کردن شیشه ام

سطرلاب من ساغر باده است ‎ که هم تنگ خورشیدم افتاده است

مه بزم ما را در اوج شعاع ‎ باین میتوان یافتن ارتفاع

مغنی ز قانون نحو ساز کن ‎ قواعد تو دانی ببی باز کن

کتابیست در فن اصول طرب ‎ که قوال میخواندش روز و شب

ز تحریر فی شرح کردن بجاست ‎ که این گفتگو شرح تجرید ماست

طرب جوی دنبال حکمت شناخت ‎ ز انگشت طنبور اشارات یافت

مقاصد شناس فغان رباب ‎ کزو دست شفا را دهد بر رباب

بنزدیک قانونچه ساز نغز ‎ بود نایب باده از فهم دور

فتوای شکست توبه

ز می توبه کردن در ایام گل ‎ بود کفر شارب به اسلام کل

دهد مصحف گل بر خشک تر ‎ ز گمراهی تایب می خبر

که گوید برندان ساقی پرست ‎ که دینی بجز خوردن باده هست

بجهان نزد

چنان زد اسرار دان شراب
توان گفت گر توبه خیزد ز آب

بود بسکه زاهد ز تحقیق دور
ز نزدیکیش توبه گردد ضرور

اگر مفتی توبه آید بکف
ز قوال عاجز شود همچو دف

بود توبه گر شیخ دار السلام
شود کشته از باطن پیر جام

بهشیاری از مستی شد توبه کار
بود جای او در جحیم خمار

بمستی اگر توبه کردی چه باک
نگیر درین معصیت ذات پاک

اگر توبه جی در آید بخواب
بود غسل واجب بحوض شراب

من آن توبه را توبه خواهم شمرد
که نتوانم از شستنش نام برد

اگر توبه ام بر زبان آمده
دل از ننگ آن در فغان آمده

ز ناخوردن باده سرخ و زرد
بصد رنگ بایدم توبه کرد

دل از توبه چون شیشه می شکست
شکستم منش چون دل از وی شکست

زهی توبه کم راهیم داده بود
چو دیدم به خضر من باده بود

اگر نشکند توبه ام از قدح
در مستی نیابم ز کار فرح

دلم گشت از کردن توبه خون
تنم شد ز ناخوردن می زبون

پشیمانی توبه ام کم مباد
که بسیار از توبه ام توبه داد

چو با توبه ام نیست دلبستگی / نجویم چرا ساز وارستگی

نیم من چنان تایب حیله کیش / که در مجلس می کنم ضبط خویش

دعای قدح شد تنفر بدل / نمیرد چسان توبه ام بی اجل

چسان توبه ام زین بهاران شکست / که شد از صدا گوش گل زان شکست

دل من هوسناک مستی بود / چسان توبه ام را درستی بود

زیک ترک می توبه کردم هزار / که دیو خمارم نگردد دوچار

نباید گر از توبه ام بوی می / سرش را بهم غوطه در جوی می

بتوبه مرا چون پدر کشتنی است / گرش خون بریزم حلالم چه هست

بمیرد اگر توبه ام از جفا / نسازم کفن بهر آن بیوفا

بود نزد من توبه در سیاب / که رنگش نماند ز بوی شراب

قدح گیر وارونیم از نخست / شکستن کند توبه ام را درست

بقصدی ز می توبه خواهم کرد / کزو در شکستن برابر کرد

می آشام را توبه چون آن بست / چه ساغر چه مینا با دشمن شکست

اگر توبه سنگ سکندر شود / بخاک از گل می برابر شود

ندارد صف توبه را سستی / خلاصی ز گلگون سواران می

چسان توبه

چسان توبه ام می شود در ستیز — که از موج دارد بکف تیغ تیز

زمی کاسهٔ زهد لبریز به — ورع را ز پشمینه پیراهن به

چو بر توبه دست سبو وا شود — سر توبه نقش کف پا شود

کدو کرد بر آرد سر از جیب تن — دهد توبه را توبه از زیستن

چو بر دل ره عیش را توبه بست — سر شیشه انگشت خم می شکست

می سرخ هر جا نمایان شده — بخاک سیه توبه یکسان شده

بود توبه گر از دو جانب قطار — بیک زور می بشکند شیشه وار

بنای ورع هم کشید از شراب — صنمخانهٔ توبه ام شد خراب

بت توبه ام چون شکستن گرفت — صراحی کهنه را بگردن گرفت

شده چشم جام طرب بی ضیا — نگردد چسان توبه ام توتیا

درستی با آن توبه ام یار شد — که چون زلف ساقی شکن دار شد

بیا ساقی ای رهزن توبه ام — بده می که من دشمن توبه ام

تو چون می دهی با رخ همچو ماه — نصوحا چسان توبه دارد نگاه

قدح چون تبر دستیت عهد شکست — شکست شود توبه ام موج خیز

ز بس توبه ام از تو شد ریز ریز — چو خاکش توان کرد غربال بیز

فقیر بذیر دا گر جای خم | شود ریزه توبه در پای خم
مغنی مخوان تا بیم از بر رود | که جان میدهم بهر یک صوت رود
دهد توبه چون در شکستن صدا | کنم آن صدا را بصوت فدا
برآگ تو از توبه ام رنگ بست | زصد توبه یک توبه در چنگ بست
دهد چون شتر غوبیت ماوا آرام | چو آهو کند توبه آهنگ رم
بود خون این توبه بر دفش کل | که افتاده چون قول ناصح خجل

خطاب بناصح

برو ناصحی از پی کار خود | که خجلت فروشی ز گفتار خود
بدم سردی آثار مستان مکن | بهار طرب را زمستان مکن
طرب میگریزد ز پهلوی تو | شگون نیست در خوشی‌روی تو
از آن دور ماندی ز یاران اهل | که بوسی ز خویشان نزدیک جهل
چو غافل ز صنعتگه صانعی | بدل دادن ساقیم مانعی
متاع نصیحت بدینجا میار | که سوداگر عشق را هست عار
محبت چو مارا بساقی رساند | تواند بمیهای باقی رساند
بر جرعه نوش گلستان نور | خم سبز گم نیست از نخل طور

اگر هوش

اگر هوش داری بمیخانه آی بسر چشمهٔ فیض پیمانه آی
که گفتت که منع شرابم کنی بتسبیح ملامت کبابم کنی
من آزاده ام بگذر از پند من که پندت بود باعث بند من
جواب تو کس چون دهد از خطا خموشی بود ناکسانرا جواب
حدیثت چسان میشود کارگر که هیچ ندارد کلامت اثر
بکیش قدح گیر بزم نعیم بود توبهٔ می خطای عظیم
بقول تو گر شرب باشد گناه ز اسم غفور است ما را اله
ترا چشم بر گردهای ریاست مرا چشم بر رحمت کبریاست
رسد این سروشم ز عرشش بسوی که شیطان مستان بود پند گوی
نصیحت گریزد فراموش کن برای از کجی راستی گوش کن
بهار آمد و برد در باغ عشق ز رفتی یکلحینی داغ عشق
مریدی نکردی بر شیخ جام که یابی ز صهبای تحقیق کام
ز مطرب همین چنگ و نی دیده مقامات توحید کی دیده
قدح را لب شیشهٔ خرقه پوش ز قلقل زند لی مع الله بگوش
خبر میدهد صابر قاق نی که منصور وقتست مینای

خم باده از سبز پوشان ماست
سبوی می از درد نوشان ماست

چو با طبع خم راست آمد شراب
نشد قامتش خم ز دیر خراب

بذکر خفی گشته سرگرم جوش
لبش ساکت است و دلش در خروش

بود نزد دانا دل ستر جام
خطوط قدح آیهای کلام

چو زاهد ره بی شعوری گرفت
ز نزدیکی بزم دوری گرفت

دلم خون شد از طعنهٔ زاهدان
حذر اولی از مردم بد زبان

همان به که جویم ز ساقی پناه
که در جلوه گاهش بیدار زنده

در کارخانهٔ قنادی انشا سپیداوام رقم نشکر سفیدهٔ رونق آمیختن
و از باتیل حلاوتگری املا قوالب فلک بخوانچهٔ تعریف ساقی ریختن

چو ساقی بروی کف آرد ایاغ
تو گوئی بر آمد گلی از چراغ

بجز ابروی آن شب افروز قدر
هلالی نگر دیده همساز بدر

چو ساغر زند نرگس مست او
بود خونی توبه در دست او

با کیفیت افتاده رخساره اش
نگه مست گردد ز نظاره اش

شکر خنده تا بر لب آن گل است
ولی نغمت طوطیان بلبل است

ز شوق نهالش که مانند سرو
گشوده بط باده بال تذرو

بجای لطک

بجائی که ترک گر کبود نشست
دو صد خون خود را بآن شوخ بست

معطر ازمائی عروس بهار
زند دست در سنبلش شانه وار

کند گر بآن سنبل تر نگاه
شود پرده چشم نرگس سیاه

مسلمان ز خالش تعجب سرشت
که هندو چسان دید روی بهشت

جز آن رخ در اوج لقا کستری
برارد مهی هاله عنبری

بت شوخ رز بهر آن سیمبر
برآورده از غرفه جام سر

چو عیسی ازین خانه اسباب برد
دم خود بشمشیر نازش سپرد

سرم تهنیت پرور من شود
کرم زخم او طوق گردن شود

دلم را بمینائی افراخته
پیاله ز چشم ترم ساخته

بیادش چو گلخن شود مسکنم
ز خاکستر آید بکف سوسنم

بیا بوس آن سرو باغ طرب
کل جام را غنچه گردید لب

بجائی که افتاده در پای او
چکد میتی از قد رعنای او

بود بسکه آن شوخ با آب و تاب
زند بوسه بر سایه اش آفتاب

نگه دیده چون در رخش عکس خویش
ز بس نازکی چهره اش گشته ریش

بود سوره یوسف آن خوش خرام
که بسم اللهش را شده طره لام

فلاطون که جا کرده در خم بسی / و زو نیست بهتر بحکمت کسی
بزنجیر زلفش اگر ساختی / بنفی تسلسل بپرداختی
ز سرگوشی او که تازه روی / ز همدوشی او قبا مشکبوی
نباشد عجب زلال لب او بجام / اگر رخت اری بشوید مدام
باد چون نسازد سپهر قدح / که خورشید سازی کند از قدح
خوی شرم او کر نمایان شده / بهو آتانه چون روز باران شده
کند بر سر شیشه آن گل نگاه / شود پنبه اش سبز زین سر نگاه
کدو تا بزانوی او سر گذاشت / ز سر آرزوی گل تر گذاشت
ز شوقی که بیند رخش را بعیش / نیوشد ایاغ طرب چشم خویش
چو عکس رخش در ایاغ آمده / گل تر بروی چراغ آمده
ز بس میبرد دل حنا تیغ کفش / چو ساغر توان شد فدای کفش
گر آن گل زند دست در جوی آب / شود آب خورشید رنگ گلاب
بت جام از دنا ملاحت فزود / کند سبز مینا به پیشش سجود
رخش در خم طره افروخته / چراغان شده خانه سوخته
بشب بازی لعبت گوش خود / سیه کاکل افکنده بر دوش خود

خطا د

خط او ز بس نشاء پرور شده — چهارم خط دور ساغر شده

بنازم بآن خط که در بزم دور — نیاید از و چون خط جام جور

قدح گر کند همچو او نوشخند — شود بادهٔ تلخ شیرین چو قند

چو ساغر بدستش نمایان شود — صراحی ز قلقل دعاخوان شود

گر انگشت آن گل رسد بر چراغ — دود تا رگ شعله یاد در باغ

قدح بر کف آید چو پیشش بکوی — بود گلبنی تازه بر طرف جوی

سبو را اگر واشدی دست شوق — زدی مست در دامن او بذوق

ز شرم قدش سرو گردد چو آب — کند جمع خود را بشکل حباب

گل ساغرش تخم اگر داشتی — هوس در زمین دلم کاشتی

چو میر آب صهبا شود در بهار — گیاه شکستن دهد توبه زار

می سرخ از آن دو چشم سیاه — کند سرمه‌ئی رنگ در یک نگاه

چسان لاله زارش نخواند کسی — که از جام دارد شقایق بسی

چو گردد روان سوی دردی کشان — دهد از خرام قیامت نشان

سواره گر آن آفتاب آمده — مه و زهره‌اش در رکاب آمده

چو داروی بیهوشی آید بزم — کند هوش در رفتن خویش خرام

دو صد توبه را بهر دفع گزند | توان کرد بر یک ایاغش سپند

شب بزم اگر قحطی روغن است | چراغ پیاله از او روشن است

کفش چون سنگ بحیر باشی شود | بط باده باز شکاری شود

ز جامش بغفلت چو زیر در شراب | کند ز آتش داغ خود نیم کباب

پی عذر گلگر کشش آماده نیست | دهد بوسه ام هر کجا باده نیست

صراحی ز پهلوی آن خوش ادا | کند جان خود را به زندان فدا

ز رنگ عشوهٔ او بدستور ماه | قدح کرده از شام تا صبحگاه

چو بیند بهبود مستان خویش | به غبغب آرد چو ساغر به پیش

گزک چون ز سیب زنخدان دهد | بط باده هم از نکهتش جان دهد

چو گنجش کند باده زنان بسته ام | کند از غم نقل وارسته ام

تذرو قدح میگشاید دهان | پی دانهٔ چینی بران نقلدان

بود سبز صهبای لعلی لبش | دهد گر بمستان از آن نرخ عرق

ملایم ادایش بر باد بیر | چو موی که آید برون از خمیر

ز آلایش ارغوانی شراب | خوش آینده چون در شفق آفتاب

بصحن چمن گر شرابی شود | شقایق بساط کبابی شود

بساغر شتابی

ببستان مستانه زان سرفراز / کند گلبن از شاخ دستی دراز
اگر دست او را نگیرد حنا / دهد گنج می را بباد فنا
ز بس تار کی دارد آن تنگ باغ / گل کوزه گردد بدستش ایاغ
چو گیرد بکف ساغر دیگری / ز عکس رخش باده گردد پری
بقربان شوم آن سر دست را / که نگذاشت از کف من مست را
بهم چشمی مطرب شوخ و شنگ / دلم را چو پیمانه دارد بچنگ

در اصفهان والا مقامی بر بساط گوهر فکر بقانون دلخواه گردیدن و آهنگ وصف مطرب نامی در تار بیان بکر بسیرائی زننده رود کشیدن

چو مطرب کند ساز و برگ نوا / رسد مرغ را رخصتی در هوا
ز باغ رخش گر نظر شد پدید / توان دسته دسته گل ذوق چید
درین نیلگون خم ز صوت نشاط / کند نیل را زعفران انبساط
شود تا سر زلف اگر نغمه ساز / رسد بوی مشک از لبش تا حجاز
دف آفتاب ار گرفتی بدست / بماه رخ او شدی پای بست
ز گلچینی آب و رنگ کفش / چو قوس و قزح شد کنار دفش
نزد تا صلا بر سر خوان دف / جلاجل نگردید مهمان دف

چو ناهید گردد درین پرده بوت — کند آنکهش زنده اعجاز صوت

موافق بآهنگ او ساز نیست — باین طرز فلکی یک خوش آواز نیست

مگر چنگ زلف خم اندر خمش — شود در دمکش صوت زیر و بمش

گل نغمه با صد چمن رنگ و بو — بود خانه زاد دو گلبرگ او

چو بمندار می دید رفتار بیش — کند گرم بر شعلهٔ صوت خویش

خراش صفا نش بود دلخراش — نگردد چرا زنگ غم پاش پاش

چو در پای گلبن شود نغمه خوان — نخوانند از شرم او بلبلان

بدستان زند خلد آن دلربای — دهد گردهٔ صوت از نقش پای

اگر دام سازد ز تار نفس — کشد طوطی وحی را در قفس

بدخشان نگردد چرا باغ صوت — که از لعل او یافت صد شاخ صوت

چو دعوی بود رنگ پیدا آتشش — ترنم فروزد اثر رگ بر تنش

اگر رخت آن گل شود در نیم ار — دمد نغمه از سیم او همچو تار

چو مرغوله از زلف وا میکند — بد الحان آهنگ جا میکند

ز صافی در آواز آن خوشتر سرود — نمایان شده عکس آهنگ رود

بود ورد صوتش ابا ز صباح روح — گرو میشود زنده بزم صبوح

یکنکرارد

بچنگ آرد آن زینت محفلم
ز تکرار نغمه مکرر دلم

چو گردد سراینده پیشرو
ز تن تن ببستان دهد جان نو

شد از نغمه گویی کرامات گر
که نارفته سیر مقامات کرد

نوایی که در پردهٔ غیب بود
ز سرخانه نقش سلک نمود

اگر نغمه سنجی کند در عراق
شود صبر اهل نشابور طاق

عرب میدود از مقام حشم
گرو بشنود نغمهٔ در عجم

بیک گوشه گیری قد چارگاه
شده از فراق سه گاهش دوتاه

ز نغم گر دل راستان درهم است
بغزال مغز دل ساز غم است

بزابل چو صوتش کند ترکتاز
بیاتش دود در حلوز اهتزاز

ز آواز پنجگاه از کوشت
کشش آوازه را اصفهان صوت

چو کوچک از وی سواری کند
بزرگ فغان را حصاری کند

ز بس جشن صوتش بود دلربا
مقام فدایش گرفته صبا

ز نوروز خوانی درین کینه در
بهار گل نغمه شد وقت سیر

چو خار از ابریشم ساز بافت
حسینی بوجه حسن پرده یافت

نبت نغمه اش چون مبرقع شده
نواخوان ماه مقنع شده

نماید چو از پرده بسته نگار — کند ساز تحسین حنابند یار

توان یافت از شعبهٔ تازه اش — که تا اصفهان رفته آوازه اش

به تضعیف سازنده بوسلیک — ز مشغولی خوبی نیست غالب تر یک

سخن تا ز نیریز و حد نگفت — نشد آشکارا سرود نهفت

شهش چون به بزم خود آواز — ز والامقامی به شه ناز کرد

نوا ریخت بر دوستان حجاز — چسان خواندش کس مخالف نواز

شتر غوز ده پشت پا بر جرس — که زنگوله او بود دست رس

بسازش چو عشاق پرداختند — ز صندوق دل ارغنون ساختند

چو بر باد داد پیرهن ساز سرو — زند چنگ در جیب بال تذرو

ز تارش سر از پردهٔ گل زند — ز پودش مقامات بلبل دمد

بگلچینی آن شب نغمه ساز — بود دست طنبوره دایم دراز

نیاید ز سازش چرا دلبری — که شد پرده آواز چشم پری

بجنتر گران سبز داد امید — که رویش بر کس نوا میرسد

اگر سنبلش تار غیچک شدی — هم آواز او صد حکاوک شدی

از او چون نگردد چغانه نگار — که دف گشت در دست او نقش دار

نیاید فرو

نیاید فرود سر دف کل سرش / که از هاله مه شود چنبرش

ز بس میچکد از سرودش زلال / تواند شدن چوب سازش نهال

نی ارغنون کند گر با دو همدمی / ندارد ز محبوبهٔ زر کمی

چو سازش بهندل شود کوک ذوق / کند آسمان و زمین رقص شوق

بکف تال آن آب دار تنک قبول / حباب نیست لیکن ز بحر اصول

ز بربط اگر بیشتر و پیشتر گرد / طرب ز انب پس پرده آواز کرد

چو ابریشم خام بر عود بست / شد از پختگی نغمه اش تنگ دست

اگر باده از نشائی بی بهره ماند / توان نشائی از نغمه اش بر رساند

بهر آن پرده کار در کف زخمه اش / بود صافی باده نغمه اش

دهد هد نوازش چو نی را قشقار / چکد بر زمین نغمه یاقوت وار

بقانون اگر زخمه تر زده / گل از خار مضراب او بر زده

نهد بهره در ریشش او جنگ خویش / که یابد ز تعلیم او نغمه بیش

رسد ناخنش چون بتار نگاه / کند نغمه در پرده چشم راه

اگر عود سوزی در آرد بکف / شود سوز او کوک آواز دف

بسی سر ابی زخمه اش تا رود / ز سر چشمهٔ دم زند در سرود

بمضراب منقار شکل هزار
رگ گل کند تار را در دو تار

زبس نغمه پرداخته رنگ رنگ
چو ابری شده پرده عود و چنگ

تر و دستی او ز صوت رباب
دلم تازه گردد بسان حباب

ازان نغمه اش جانفزای منست
که دمساز با دلربای منست

در بوستان ساز و برگ تحریر نگارینی شاخسار کلک دست ذوق آورده و با رعنان شاهد دلپذیر گل همیشه بهار صفت لمن ورق در آورده

ز رخسار جانان ز رنگ چمن
چراغان گل یافته انجمن

شکر خنده اش بسکه بر شمع تاخت
توان از گل شمع گلقند ساخت

رخی از مه و مهر پر نور تر
لبی از دم حشر پر شور تر

نگه را ز پس چشم را دیده مست
گشوده ز مژگان بخطش دو دست

ز ابروی او عشوه دارد کمان
نیاید چسان تیر بی بی نشان

کمانش چو ماه نو از آفتاب
شده چاق بر آتشی آفتاب

ز مژگان بد اما سنان گرد تیز
شکیبائی از سینه‌ها در گریز

بیک غمزه اش سنبل مشک فام
کشد نافه زار گره را بدام

چمن کانهمه خرمی دیده است
گل از سایه روی او چیده است

نکیس کانهم

نگین وهر سواری بهر سو شتافت / بیاقوت او راه نسبت نیافت
که دید در دانه اش را بخواب / فرو برد از شرم او سر باب
بر نقطهٔ خالش از زادگی / کشد بای بسم الله افتادگی
نمی‌بود اگر خامه از موی او / چه میکرد صورتگرش روی او
بجز شانهٔ زلف آن گلعذار / بپیچیده کسی سنبل از لاله‌زار
نهالش رساند بخاک زمین / ثمر سرخ روئی ز سیب ذقن
کند سیبش از پایهٔ آب و رنگ / ز هم تخمی سیب معراج آن تنگ
دهن زان دو بادام شیرین نگاه / بیفتاد در چشمهٔ صد دستگاه
عزیز جهان گشت در یتیم / که شد در بناگوش آن گل مقیم
ز فیض تازه‌گی گشته پیرایه‌اش / کند ریشهٔ خرمی سایه‌اش
بر اسب حنا بسته چون شد سوار / خر آسا عنان‌گیر باشد بهار
ز عکس خطش چشمهٔ زندگی / لبش را دهد خضر بندگی
بیاقوت آن لب چو افتد نظر / شود نیلم مردمک لعل تر
لب نازکش با تبسم قرین / گل خنده بر یکی ندارد جز این
زالوانی گوهر تخت و تاج / شه ملک حسنش ملون مزاج

بحکم قدش قمری مهر کیش | نهد طوق بر گردن سرو خویش

چو بیند با گرمی آن آفتاب | کند ماه نو پشت بر آفتاب

مجو چشم نظاره اش را دمید | بچشم خودش میتوان خوب دید

صبا چون بزلفش در آویخته | عبیر تر از هر طرف ریخته

نیفشرده زان موی دل دوستان | هوا گرم باشد بهندوستان

چمان گر بان قد قامت شده | بهر گام او صد قیامت شده

کمرگاه را نازکی گشته یار | کشیده میان خویش را بر کنار

باندازه دامان آن سرو ناز | چمن کرده از جوی دستی دراز

کشد پرده از چشم نرگس صبا | که گردد حنابندان آن دلربا

ملاحت گیاهی ز بستان او | صباحت چمنی از گلستان او

نیارد شب سنبلش در حساب | اگر دسته گردد گل ماهتاب

ببزمش چو گردند اغیار جمع | بجز سوختن نیست کارم چو شمع

گل عکس او گرفتند بر چراغ | کند پر ز شعله اش کار ایاغ

با این سرو اگر جام لایق دهند | شراب از ایاغ شقایق دهند

شود زان کفی همچو گلبرگ تر | برون ایاغ از درون تازه تر

بجا هر

بهر جا لب چون نهد طرف جام / می از زرد باشد شود سرخ فام

ز رویش چراغ قدح گل دهد / ز مویش گل باده سنبل دهد

گر از چشم جامش رسیدی گزند / شدی نقل بر آتش می سپند

گزک چون کند به نخچیرگه کی / دهد پاره اش بوی مه پاره کی

ز می چون نشیند در اقلیم آب / مرا جا بر آتش دهد چون کباب

چو نان لبش شور خواهم مزه / کند از ترش روییم هم مزه

بشیرینیم گر دهد می ز جام / ز بادام خویشم کند تلخکام

کباب از دلم گیرد آن شوخ مست / بدین گونه آرد دلم را بدست

چو از می کند سرخ چشم سیاه / کشد تیغ خونریزیم از نگاه

نگارا ندانم چرا سرکشی / دهد دست سنگی شعلهٔ آتشی

دهم نقل آسایشت گر نیاز / بسنگ جفایم کنی دست باز

تن از من دل از تو بهل جنگ را / بمیزان قسمت بنه سنگ را

اگر خوی خوش نیست با روی خوش / نیاید از آن روی خوش بوی خوش

چو بینم بآن زلف عنبرفشان / فتد موی بر دیده ام زان نشان

نگاهت چو شمشیر بیداد بست / اجل میکند از ستم پشت دست

ز بس غمزه‌ات فتنه انگیخته / بهم هر دو زلفت بیامیخته

نگردد کمان یک ابروت نرم / دو صد بار اگر میکشم آه گرم

چو عینک اگر قامتم خم شود / ز من کی نظر باز بیتم کم شود

اگر بیتو بینم صراحی به پیش / نهم چون سبو دست بر حلق خویش

چو قمری تنم گرچه لا قید زاد / بود گردنم قید را خانه زاد

ز تن چون مسافر شود هوش من / بر آواز پایت بود گوش من

نگه شانه ام بیتو در صبحگاه / توان رفت غم را بانگاره آه

چو از شمع مجلس کنم گریه بیش / تو یک خنده کم گیر از لعل خویش

ز شوق تو سنجیده ورزانه ام / صدای غزلخوانی خامه ام

غزل

که گوید چرا آینه سر زد تو / که بالای چشم است ابروی تو

جهد بوی جمعیت مرغ دل / پر افشانی سنبل موی تو

صنوبر قد از آوردن پای / خرامیدن سرو دلجوی تو

رسد شانه را تا بشمشاد پیچ / ز والا پیچ ریحان گیسوی تو

بصبح اجل گشت در ظهور حسن / تجلی نظر کرده روی تو

نگارین ادا

نگارین برآید کمان دو زلف / بیک سایهٔ دست و بازوی تو

بجای عرق در مقام حیا / صفا میتراود ز هر سوی تو

گشادی نه بیند چسان عطرساز / معطر شده شهر از بوی تو

نگاهیست در بیخودی میزند / همیخانه چشم جادوی تو

دهد آتش می گل اشتعالش / ز رنگ رنگی آتش خوی تو

کند هر خسی کار صد محتسب / چو طغرا بود دست در کوی تو

صفت آن چهار سو نشین احداث تعب کیش داد اقسام شیوه ستانی داده و بهر طرفش پیاده کم فرصت زیاده طلب برپای انواع اشتلق ایستاده

کند محتسب ضبط بازارها / که یابد رشی از دکاندارها

بود روز و شب در کمین گاه نفع / بخوید ز اصناف خرده نفع

چو بقالش آورد سنگین ترازو / سبکسنج همچو میزان دکف کرد باز

زخبازش اگر کم بود حاصلش / فتد چون تنور آتشی در دلش

گرفته چو یک شعله از آتشش / دهد صد رهش ماهیچه آتش گرد که

بود در شکوه قصاب را گاو بند / وگرنه شود کشته چون گوسفند

چو با جز نتوان شدن در جدال / دهد رشوه علاف بیقیل و قال

نبشتیر نبی از هر به بار بدوش تبلخی گشته کار حلوا فروش
چو حراف گوید نیم رشوه دار شود چون زر قلب بی اعتبار
بسی طبله و کیسه عطار کافت ولی حرص او را دوائی نیافت
ز شمع آگر خواسته شمعدان چو شمع آتش انگیخته از دهان
بعصار آتش زند چون چراغ نیارد اگر روغن گل ز باغ
نماید بصابونی آزار بیش که دستی بشوید ز صابون خویش
بسبزی فروشان ملامت نمود که از برگ سبزی چه خواهد گشود
نه بندد لب از جست و جوی پنیر دهد ماست بندش اگر جوی شیر
که از کار او خواست حلاج نان خورد بر دهان مشتها چون کمان
چو قناد سر کرده این ظلم چند سرش بی تن افتاده چون کله قند
ز بس پای ظلمش بود در رکاب چو سراج شد خانه زین خراب
دل از ظلم خود کنده گیوه گر چو تیماج ساز از نیاورده زر
زند کوبه طعن بر کفش دوز رود سر بپایش گر نیارد سه روز
نعل بند از و میخ دوز جفا ز خست بنیک موزه کرده دو پا
نمد مال اگر گویدش فرد گو بشمشیر سازش کند رو برو

باد و کار دگر

باو کاردی گر حرف سنجیده زد — چو مقراض خشش انگشت در دیده زد

کند عکس گیری بآیینه ساز — که هر چه در کوره جانده نیاز

چو گردد مشق بند آهنگران — سخن چاشنی آیدش بر زبان

اگر طبله را اکند بند و بار — فشاند چو زنجیره کش قطار

شکم قفل در جانش از بس خلید — زبانش پر از رخنه شد چون کلید

چو در وشنگر آید پی کار او — شود تیره از زاد گفتار او

بر ابریشمگران دست پیچ خم اند — چو لیقه ز توجیه او در هم اند

چو میگردد هر شود از سیم خام — زند دست در آتش انتقام

کند چون سنگر سخن زرگری — بشکرانه میسازد انگشتری

چو نجار تر سیده از روی او — زده تیشه خویش بر سوی او

بسوزنگر افتاده ظلم قوی — که خواهد از و سوزن عیسوی

چو دیده سفیدی ز دیگ الکشق — بقالعیار استاده بر نیستق

کشیده کمانرا چو از روی کار — طلبکار تیرش شده چله وار

چو کوتاهیی بیند از تیرساز — کند در زدن همچو محش دراز

ز تیر از اگر خواسته لوله هیچ — قماش سخن گشته منجر بهیچ

چو آیینه زرکوب زد در جلا ‌‌ ‌ که هم نقره خواهد ازو هم طلا

بخیاط سوداگر از سوزنیست ‌ ‌ چو بخیه مدارش بدندان زنیست

ز بیکار او رنگرز در غم است ‌ ‌ که این کار را نیل کردن کم است

چو کم کرد بافنده بیکار او ‌ ‌ کند شانه وش دخل در کار او

اگر فوطه گیرد از شعرباف ‌ ‌ بدستور ما کو شود موشکاف

باو یکقلم چیت گر یار نیست ‌ ‌ اگر رشوه چیت قلمکار نیست

بود همچو کفگیر دستش دراز ‌ ‌ که گیرد تغاری ز کشکول ساز

به بنگاب سازان کند احتساب ‌ ‌ که آرند هدیه ز راه شتاب

گر از بوزه خانه رسد بوزه کم ‌ ‌ چو بوزه کف خویش ساید بهم

ندانی اگر شیره انگور کوب ‌ ‌ شدی ریشهٔ تاک در زیر چوب

زخمار اگر می نگیرد جواب ‌ ‌ نشاند بخاکش چو لای شراب

بده ساقی آن آتش آب رنگ ‌ ‌ که خاکم بهوادار او شد چو سنگ

چرا سنگ داغم نبابی ز لعل ‌ ‌ که دارد در آتش ازین آب نعل

ز اصناف شد محتسب رشوه خوار ‌ ‌ نباشد چسان از تو امیدوار

بود در سر انگشت تو صد هنر ‌ ‌ که حیران شود دیدهٔ کارگر

به چوارگی

چه آری خم تمر باده پیش ‌ ‌ ترا رنگرز خوانده استاد خویش

گر از شیشه دارو کنی در قدح ‌ ‌ شود شیخ عطار مستفتح

ز یاقوتی طبله ساغرت ‌ ‌ مفرح فروش است خاک درت

شکر خنده ات بسکه امداد کرد ‌ ‌ توانی زمی کار قناد کرد

چراغی که میسازی از جام مل ‌ ‌ نمی آید از شمع سازان گل

چو بگسیخت تار رگ کس از خمار ‌ ‌ رفو میکنی با می خوشگوار

نسیم سر انگشت تو از حباب ‌ ‌ بود کفش دوز عروس شراب

چو سنجیده دست قدح یا ایاغ ‌ ‌ ترازوی بقال را کرده داغ

بخبازی از نیستی گرم پی ‌ ‌ قدح چون گرفت از تو تفتان می

بود کان زر باده اصفری ‌ ‌ چو خورشید طباخ کان زری

تو چون پخته در جام زرین شراب ‌ ‌ به بویش ز خامی بر آید کباب

بود شیشه ات بره شیرمست ‌ ‌ که قصاب وار است گرفتی بدست

ز بزاز بیت صد کد گشت وراغ ‌ ‌ که شد طوب اطلس نصیب ایاغ

به مینا مه از خویش دستار کی ‌ ‌ که در پیش دستت کند کار کی

نخواهی چرا سوزن اعتبار ‌ ‌ قبا دوز رنگی بر اندام یار

بمی‌تر کیها ز دل میبری — نگردد کسی چون تو روشنگری
چو کردی بهره از قدح مشت زر — ز صرافیت چون نباشد خبر
ز پیمانه چون گشتی آئینه‌ساز — سکندر قباد از حسد در گداز
چو در بوته جام ریزی طلا — شود سیم زرگربان مبتلا
بلعلنگری باز کردی دکان — چسان نشکند رنگ قلعیگران
منقّشی مکش رخت خود در کنار — میان باز کن بدرهٔ زر ابر
نگردد چسان محتسب رشوه‌جو — که داری تو هم حرفهای نکو
چو ماکوی مضراب افتد بتار — دل از شعر بافان بر دشانه وار
بریشم گرانا ز یک تار چنگ — توانی بچرخ آوری هفت رنگ
ز انبانیت گر رسا در باب — بود از دکان طرب کامیاب
چو قاشق ز طنبوره آری بدست — دل چمچه‌سازان بنیرد شکست
حنا نه نبساجی تار صوت — نگرده بچابک تو یک چرخ فوت
بعطاریت ارغنون دل‌گذاشت — که صندوق جان دارد ی نغمه داشت
قلمدست نائی ز رو راست — بود تا ابد نقش تو زنگ بست
بصحن هوا کرد فشانی قلم — بجست قلمکار کردد علم

ز نخیاطیت

ز حیا طبیعت نو عروس سرود
کند حله از پردهٔ چنگ رود

چو سوزن ز مضراب بربی بکار
بقانون دلخواه شد رشته تار

ز تار فغان گر شوی بخیه دوز
جلا از برای ستر عود بند وز

بساز کمانچه مسلم شدی
که تر دست حلاجی نغم شدی

بچنگ تو آمد ترازوی سنج
چو بقال جنس طرب را بسنج

چو سنگ تو دریلهٔ نغمه شد
نی انبان پر از غلهٔ نغمه شد

نواش وقت چون درآید بچنگ
کند نان نی از کردهٔ خویش تنگ

چو از نغمه آری بکف مایده
بمطبخ طرب میرسد فایده

ز قانون او زخمه مرهم شود
ولی ساز قصابی غم شود

چو پاتیل بربط درآری بجوش
فتد دیک حلوا پزان از خروش

ترانگر چون بخواند کسی
که رنگین شد از نغمه آستر خسی

شدی تا ز مضراب عود دسته ساز
کند کار دگر آفرین در حجاز

چو از زخمه صیقل زدی تار را
مقام دگر شد خریدار را

سرت گردم ای شاه می پرست
چو ساغر نه رشوه نزد کار دست

مشو ایمن از محتسب زینهار
که خواهم شدن از تو هم رشوه خوار

دکانداری حسن شد کار تو / طمع چون ندارد ز بازار تو
چو طیار کردی خدنگ نگاه / با ستادیت تیرگر شد گواه
کمانی که سازی ز ایمای چشم / کمانگر گذارد ببالای چشم
درین چارسوی هنرپروری / ز راه سخن میکنی زرگری
چو از غمزهٔ خود شوی تیغ ساز / کند مشتری گردن خود دراز
ز رو کار حسن تو در حد آل / بود عشقبازی سپرهای خال
ز لعل دکان رخت گشت تنگ / ولیکن ندارد کسی از تو ننگ
لب غنچه رده کان تو در چارسو / ز فولاد دل ساخت قفل سکو
زره ساز موییست دکان باز کرد / بداود از این رهگذر ناز کرد
بتحریک مشکین ترازوی تو / دود جنبش بقال بر سوی تو
بود سرخ رو چشم تو متصل / ز قصابی گوسفندان دل
چو از دیگ وصلت برای طعام / کند آتش هجر کاسبر خود حرام
کباب دلم گشت از تیغ دور / ز خوی تو نزدیک دارد تنور
هوای تنور تو ای ماه وش / کند قرص خورشید را پخته کش
چو در آشتی ساز حلوا کنی / بیک کفچه صد جنگ بر پا کنی

زدی مشته

زدی شسته بر کج ادائی کمان | نگوید چسان پنبه ام الامان
رسن تاب لغت چه خط یافته | که از بهر عاشق رسن تافته
شدی تا ز گیسوی خود شعرباف | بما کو نگردد دل شانه صاف
ز علاقی گندمی رنگ تو | نشد هیچ جو مهر پاسنگ تو
فتاده بپای لبت گله قند | که بر کار قنادی ما بخند
چو گلبرگ تو سبزی آرد بدوش | کند حلقه در گوش سبزی فروش
مرا هم بچندین هنر دخل هست | بمن محتسب زنجهت یافته دست
بیارم چسان رشوه از بهر او | که دارم بسی کار در شهر او
چو خیزم بنساجی تار آه | کنم چرخ را چرخهٔ کارگاه
چراغی که میسازم از لخت دل | بود شمع طور از فروغش خجل
بکف دارم از پنجه خایسک زر | ز بهر طلا کوبی روی زرد
زدم هر طرف صیقل اهل شوق | که از زنگ هستی برآیم بذوق
ازین اشکهای پر از کیف جوش | شدم در دکان وفا جب فروش
درین کارگاه به از صحن باغ | نشد کس چو من گلبدن ساز داغ
ز خمیازه چون کاسه سازی کنم | بجو ناب دل دست بازی کنم

چو رفتم به سیر دیار قفس — دکان‌بند از افغان شدم در قفس

شدم از پر خویش متواری کی — که او قطع کرد امید سفر

ز گفتار و سختی آن پری — سخن‌سازیم گشت آهنگری

و هم نفس را ماشی چون نمند — شد عالم از دست این نفس بد

بند افتی تن گشودم چو دست — دل از بهر تحسین به پشتم نشست

ز دارائی سرخ خون یا بجم — قبادوز طفلان اشک خودم

ز خباز بهر چه گیرم سراغ — که دارد تنور دلم نان داغ

لقربانی عشق بی چون و چند — هوس را کنم ذبح چون گوسفند

ز من پخته سودای بازار عشق — شود خام بی سعی من کار عشق

بدیک فلک طبخ من دیر شد — که از جوشش سودا سر از زیر شد

با آیینه‌سازی چو بستم کمر — مجو کار از آیینه‌ساز سحر

ز اطلس‌فروشان خوناب اشک — کسی نیست کز من نشنفید تنک

چو من تیرسازی کنم راه سر — برارم ز هم‌پیشه خویش گرد

دکان کمان‌سازیم چون گشود — در و یک کمان باب منصور بود

ازین کارهائی که کردم شمار — نیاید گر از دست من هیچ کار

بود چرخ

بود محتسب را همین کار بس — که بی می پرستی نیم یکنفس

چه ساقی چه مطرب چه شاهد چه جنگ — کبابیم از دست این [illegible]

همان به که از بهر آرام خود — نیفتم بفکر سرانجام خود

چو گل کیسهٔ زر کنم در طبق — دهم رشوه کو باین بدنسق

مگر بگذرد از سر گیر و دار — بر آییم مستان درین نوبهار

بنغمهٔ تعریف ابر بهاری گلشن گلشن رنگینی نوا برهم ریختن و بزمزمهٔ توصیف ترشح کاری چمن چمن تازگی صدا بیکدگر آمیختن

هنرپرور قطره پاشیست ابر — دکاندار گوهر تراشیست ابر

شد از فیض ابر لآلی فشان — زمین کان فیروزهٔ آسمان

بابر بهاری صدف برد رشک — که پر گشت دامانش از دُر اشک

بباریدن انگیخت کهپایه اش — چو طفلی که گریان کند دایه اش

فرو ریخت باران چو از زیبق — تقاطر در ابر راست [illegible]

ز باران پی در پی این سحاب — بدل گشت در سنگ آتش بآب

چنان سیل رنگیش شد از لالها — که سیلاب انگیخت از نالها

ز موج تری سبزمینهای نغز — نگر راه الماسیست دریای نغز

چرا ابر غلتیان نبارد گلاب · عرق کرده گلهای عیش از نشاط
طرب بر زمین ریخت ابر مطیر · صدا چون برویید زنای حصیر
سپهر از نظر بخانه ای نخمی · برآورده خوانندهٔ قانونی
ز گلبانگ رعدش ترنمی میچکید · ز سرخاب برقش پری میچکید
به بزمی که آواز باران رسید · قدح تازه رو تر ز یاران رسید
چو ابری شود صفحهٔ آسمان · خط جام می باله از عکس آن
بصحن هوا ابر چون گل کند · نسیم از طرب بانگ بلبل کند
ز ابر آسمان خوشنما میشود · زمین را در حسن وا میشود
صراحی پرستان نکو دیده اند · که گلچین گلهای ابر است باد
مبیناد کم تشنگی از سحاب · گل ابر همچون گل آفتاب
صراحی که رو در هوا میکند · لبش بهر باران دعا میکند
کند ابر چون ساز باران گی · کشد طبع مطرب بخوانندگی
چو آواز باران شود گوش ساز · صراحی رود در مقام نماز
ز گردون شنجیهای مینا چه غم · که خواهد ملایم شد از زیر و بم
چو باران ترشح نمائی کند · هوا سنگ را مومیائی کند

زمین از

۱۷ | ۱۱

زمین او ملایم طرب شده | خرم می جیسان باشش قایم شده

زمین از رطوبت ملایم شده | خرم می جیسان باشش قایم شده

اگر نم کشید پای خم تا بام | نمی اُفتد از باطن شیخ جام

تری میچکید از هوای بهار | جیسان خشک گردد لب جویبار

ز بس میرسد از هوایش دماغ | شقایق هوا میکند در ایاغ

بر آورده دام نقاط سحاب | بصیادی خاک چون موج آب

کند رشک از ابر در شهر و ده | که از کار خود میکشاید گره

چو قنادی ابر کرد تنگ | ز هر نقل قندی بطفلان برنگ

بجز ابر برغابی در هوا | نکرده دو صد بیضه یکدم رها

نبارید اگر ابر باران در | ز کوه جیسان کوهها گشته پر

ز دریا بهمت فزونست ابر | که در بخششش در نفهمیده صبر

ز قوس قزح چون باو بر بخنگاه | نهد خسرو ابر بر سر کلاه

ز برگان گلش ز فرخندگی | دهندش ز سبزه خط بندگی

ز بخشایش ابر بر دوش روز | لالی قبا نیست گیتی فروز

گل سایه چندان شگفت از سحاب | که جا تنگ شد بر گل آفتاب

ز باران وجود زمین تازه شد / شقایق رخ خاک را غازه شد
سحاب آنچنان خیمه در خیمه بافت / که خورشید راه تردد نیافت
چو نرگس بتعریف ابر بهار / ورق بیاز داز قلم لاله زار
شود سطر بالیده در رنگ سبزه زار / بر آرد قلم بال و پر چون تذرو
ورق همچو طاوس رنگین شود / دواتش به از آهوی چین شود
کهربار شد ابر سعدی سخن / گلستان و بستان او شد چمن
ز رنگینی مصرع تند برق / جهان گشت در آتش لعل غرق
خس باغ را ابر فیروزه ساخت / که با گوهر شبنم افتد نواخت
ز باران بکف شانه دارد سحاب / که از زلف سنبل برد پیچ و تاب
اگر ابر میشد مددکار صبح / بیک گل نمی ساخت گلکار صبح
سیاهی نخواهد سپر میغ را / که ریحان کند جوهر تیغ را
ز باران هوا بسکه شد آبدار / نماید درو عکس باغ و بهار
اگر گفتگوی سحابی شود / زبان چون لب جوی آبی شود
ز ابر بهاری گلستان شگفت / برنگی که زان طبع مرغان شگفت
زهی نرمی سایبان سحاب / که شد مانع تندی آفتاب

سپیر دار یم گر نمیکرد ابر
بمن تیغها میزد این کهنه گبر

ترکیب عالم نه بینی چو نغز
سر آسمان از سحاب است مغز

سر جاهل از مغز را هوش نیست
برنگ گلی و لایق دوش نیست

مخور غم اگر ابر شد پاش پاش
که می بار داز هر گلش انتعاش

نسازد چرا ابر صبا کوه و دشت
که تر دست گلکاری ابر گشت

چنان از گل ابر شد جهان
که شد غنچه نیلوفر آسمان

گل ابر اگر توان دسته بست
نمیداشت گردون ازین کار دست

ز هر لکهٔ ابر نقشی دگر
بروی هوا میشود جلوه گر

ز نقاشی آن پراکنده گی
کشیده مانی عصر شرمندگی

گل ابر چون در هوا اشگفد
ز نظاره اش دیدها بشگفد

شفق بسکه گلگونه بر ابر ریخت
ز ما شوی خود دیدهٔ لعل بیخت

ز حرف هوائی بخواندی سبق
چنان خواندت صیغهٔ آن شفق

فلک جست و جوی شفق میکند
معصفر اندر طبق میکند

شفق گر نمیداشت قرمز بجنگ
چنان کاغذ ابر میدید رنگ

بوصف شفق میسرایم غزل
که گردم برنگین نوائی مثل

غزل

ز رنگینی لاله زار شفق — شده سرخ رو تخمکار شفق
ز دود آتش بمغرب زمین لاله اش — تجلیست گوئی بهار شفق
چه صبح و چه شام از رگ ابرها — بود چرخ در خارخار شفق
نگردد چسان رنگ خورشید زرد — که دل بسته شد بر نگار شفق
فزون میشود پایه حسن ماه — چو سر مینهد در کنار شفق
شفق چون بیار آتش خود زخشت — گلستان شد آئینه دار شفق
نه بیند رخ یک جهان آب رنگ — صبا تا نگردد دو چار شفق
بمیخواره کی پر خمار — کشته در چمن انتظار شفق

شفق طرح بیرونقی پیشه کرد
چو طغرا شد امیدوار شفق

بیا ساقی آن قمری آفتاب — برار از پناه زجاجی سحاب
که سرخی پذیرد ازو شام بزم — نماید شفق بر در و بام بزم
اگر ابر کم شد بده باده پیش — که مستانه باران کنم زانکه خویش
هوا تا بسی بهاری خوش نشست — زمین تا بنم لاله کاری خوشست

بچو یاران

چو باران شود باده در جام کن
گل تر دماغی سرانجام کن

تقاطر چو رود در سحاب آورد
بجوی طرب باده آب آورد

مغنی ترشح چو دیدی ز تاک
مکن در نوا سازی رود صبر

چو آواز باران شود گوش
بقانون نوائی ره هوش زد

تهی گر نیاید بچنگ هوا
بود خشک مغزی نی بینوا

ز نم میرسد هر دمی از زوال
دف گل ز نم میپذیرد کمال

بصحن چمن پردهٔ آبشار
ز فیض ترشح بود نغمه دار

کف شوق گلچین پیمانه است
ز باغی که در عیش میخانه است

در تعریف این باغ چون بلبل زبان برنگینی صوت مقال گشودن
و بتیغ شاخ معنی در مقام هر گل بآیت تازگی سرو نهال نمودن

درین بوستان طراوت سرشت
دمیده ز هر بوته صد بهشت

ز بس خرمی چیده بر روی هم
زمینش بود بوستان ارم

نباشد چسان آتش از سلسبیل
که گردیده یک طایرش جبرئیل

چو رضوان بگلکاریش رو گذاشت
ز تخم گل مهر صد بوته کاشت

ز هر بیضهٔ شبنمش بلبلی
پریده ترنم کنان بر گلی

گلی را که خواهد عرق شد گلاب / گلابی شد از سایه آفتاب

چو بلبل زند بوسه بر روی او / شود مست از نشئه بوی او

نسیمش گر از جا برانگیخته / نزاکت ببالای هم ریخته

سزد باغبان گر خطابش دهد / گز آب گیرد گلابش دهد

ریاحین ز ربط شمیمش رسول / به پیغمبری میکنندش قبول

درین گلستان لاله را بی تعب / کم از آتش روز شد دود شب

چو ظلمت بری بود ازو در نشد / بمقراض پرتو شبش گرد شد

گرفته شب خویش را در بغل / که دیگر نباشد ز روزش خلل

ز کوتاهی روز تقریب ساز / ندیده شب خویشتن را دراز

شب و روز او را درین باغ دید / نه صبحی هویدا نه شامی پدید

زند ریسه تا بشوخ سمن / برآورده سوسن زبان از دهن

صبا چون نیابد ازو بی نشاط / که پرورده از آبروی نشاط

چو شبنم باو سر کند همدمی / زند غوطه در چشمهٔ خرمی

عروسانه در حجله گاه شمیم / بتخت نزاکت نشاندش نسیم

زدی گر خزان فال دیدار او / شدی چون بهاران هوس یار او

نگه را چو نوخه

بکرد ار چو افتد بریحانی کنار — شود مشکبو چون خط دلبری یار

سیه بوته اش کرده گل باغ باغ — که دیده ز رنگ وی دهان صد چراغ

ز بس بار ازین بوته گیرد گل — کند برگ بر شاخ او کار گل

بشاخش کند چون تهی دست ناز — شود از شمیمش سر مست ناز

سراپای او در حقیقت گلیست — که تسخیر صیادی بلبلیست

چو آید بخاطر گل آتشین — ز گرمی نشیند عرق بر جبین

مگر تخم سیسنبرش میکش است — که از آب بر چهره اش آتش است

اگر دود از آتش نگردی برون — شدی چون شقایق سیاه اندرون

نخواهد چو او ساخت باهر خسی — گر از طلق آتش فروزد کسی

چو بلبل دل فوج پروانه جمع — که صف بسته بی شعله گلهای شمع

گلی را که نامش بود یاسمن — ز خوبی کند سجده سرو و سمن

چنان خنده گل کرده زان خوش ادا — که سر تا قدم گشته دندان نما

دو نوع است این خنده را ای امید — یکی سرخ رو دیگری رو سفید

بدندان مسی ریخته سرخ آن — ز لعلی بدستور گر اتیان

ز بس سرخ رنگست دندان او — شده نایب لعل خندان او

بنفشه چو بر کوچهٔ گل گذشت کبود از تغافلگری غنچه گشت

میسر بود از بساط النگ لباس عفونت باین گل سه رنگ

چو بگشود چشم از شکر خواب ناز بهار از دو سو گشت گرم نیاز

نسیمش خیابان تنگ در کشید که رنگ نزاکت ز بویش چکید

صبا گشته در بزم گلشن نئی که خیزد در رقص آن گل سر مئی

ندیده بچشم هوس بلبلی درین بوستان چون شقایق گلی

ز خالی که بر رویش افتاده است تذرو نگه دل ز کف داده است

چو بزم چمن از خوشی بر فروخت بپروانگی مشعل لاله سوخت

سزا گر گل این چراغ امید شود سرخ پروانهای سفید

ندانم چه کردند در بزم باغ که محتاج کاوش نشد این چراغ

نگلهای شب بو بجیب سحر فشانیده باد صبا مشک تر

بدین تازه گل چین ناز چمن کزو شد معطر دماغ سمن

نسود اگر لاله عطار باد ببوی خوشش او خریده زباد

گر از نکهت او نساند عبیر عروس چمن کی شود دلپذیر

ازین گل خیابان خاک شد عنبرین که شد عنبرین شاخ کاوزمین

عبیری که زنبق فشاند بجیب — رسد از کف عطر پرداز غیب

ز پوشیدن این گل اهل درد — لباس عزوبت سفید است زرد

قبایش اگر زرد باشد چو گل — بود بهتر از جامهٔ سرخ گل

چو در جلوه آید برخت سفید — شود فرش ره کرتهٔ سبز بید

ز پوشاک این نوگل تازه چهر — سفیدی چو صبح است و زردی چو مهر

ندیده است هرگز گل و یاسمن — نزاکت سرشته به از نسترن

ز بس کرده برگش نیا پروری — کند تخم او جلوهٔ اختری

چسان بر نیاید صباحت نسب — که پرورده از جوی صبح طرب

کسی کز ورق واده اندازه اش — بتارنگ بسته شیرازه اش

گلی نیست چون او نزاکت فشان — بغیر از گل بوسهٔ مهوشان

ز نسرین هوا بسکه بویا شده — از و عنبر چرخ سارا شده

چو روئیده این تازه گل از زمین — لطافت ز هر سو شده خوشه چین

مگر غنچه اش کودک شبنم است — که بسیاری خنده از وی کم است

بعهد التماس نسیم سحر — ز مهد نزاکت بر آورده سر

دکان صفا بسکه در باغ چید — همه پارهٔ میتوانش خرید

ز عکس چراغان بستان نوروز — شب از لطف سنبل شده همچو روز

چراغی که نقصان نبیند از نسیم — بود این گل شعله خیز شمیم

ز بس میدهد نور در صحن باغ — کند بوته اش کار صد چلچراغ

چراغش نخوانم که شمعیست سبز — ببزمی که رنگین ز جمعیت سبز

گل اخگری شد در حریم النگ — نخیزد چسان شعله اش سرخ رنگ

بود نرگسش را از بخت نشاط — قدح خانه زاد کف انبساط

بهر سوی خود دارد آن میگسار — قدح خانه زاد کف انبساط

بهر سوی خود دارد آن میگسار — سبوی شرابی ز باد بهار

چنان باده اش صاف شد در سبو — که آمد به پیمانه بی رنگ و بو

ز مستی پی بلبل و زاغ نیست — بدین سرخوشی گل درین باغ نیست

ندیده کسی زین گل می پرست — که یکدم بدارد ز پیمانه دست

گل سوری آورد سوری بباغ — که شد عید ماتم لباسان زاغ

زند بلبل از دیدنش فال خویش — بود بیش قمری رسد حال خویش

چو گل زینت گردن نسیمش شاخ — گل شادی افتد درین هفت کاخ

ز بس میکند ساز و برگ نشاط — دهد نکهتش خار را انبساط

ز تیغ کر شود این گل از روی ذوق / رسد مرغ تصویر را کر بشوق

بگلنار چون دل ز بند خلیل / که پرورده نارش ز نور خلیل

ز بس نازک افتاده آن لعل تر / نیاید بجز جلوه‌اش در نظر

مهین کرته‌اش گرچه دارد نمود / ندارد ز صافی رگ تار و پود

کرو میبرد این لباس سرور / برنگینی از پردهٔ چشم حور

ندیده نسیم رعونت فروش / گلی را باین طرفکی سرخ پوش

کند مهر دریوزهٔ آب و تاب / ز مشرق زمین گل آفتاب

گل آفتابش بحسنی دمید / که هدهد بدر را بلبل خویش دید

خورد مهر کلی بپیش او دست رد / نخوانم چه سانش گل سرسبد

چو عکسش دهد زر کف تاک را / مطلا کند قبضهٔ خاک را

باین گل شبیه است بی‌چون و چند / چو خورشید یک نیزه گردد بلند

گلی را که باشد زبان در قفا / ز رویش چمن گشته کوه صفا

شقایق ز بس خجل باد اداست / کبودی بر اندامش افتاده است

دریغ تازه گلشن بکبر بری / نیاید ازو بوی فرمانبری

ز مغروری آن سبزوان خطاب / بگل میدهد از بی سر جواب.

اگر رو به پستی نمیکرد زود / حریف دماغ بلندیش که بود
عرب زاده شوخیست نیلوفریش / که جبریل کرده عبا در برش
اگر تخم این گل به از زهره داشت / به لیلی دشتی در چمن شهره داشت
ز نیلی قصب حسنش افزون شده / بیکند بدنش بید مجنون شده
بدین رنگ شوخی درین بوستان / نبرد است مرغ دل از دوستان
عجب نیست کز دست این دود داغ / بهامون رود بید مجنون ز باغ
گل خیری از ملک زرد رنگ / بریده قبائی بطرز فرنگ
نیاید حسابان حلهٔ خوشنمود / که خیط الشعاعش بود تار و پود
بفکر چکن دوز دامان خویش / فرو برده سر در گریبان خویش
ندارد باین خوش لبایی بهار / گلی در طربخانهٔ مرغزار
چو از نور خلقت برافروخت چهر / وجودش مدور برآمد چو مهر
گلی را که رعنا لقب شد ز دهر / گرو برده از لاله رویان شهر
از آن کرده این گل دو رو اختیار / که پشتش چو یکرو نباشد بکار
بمهر و شفق ماند این تازه گل / ز سرخی و زردی بدستور گل
ز سرخی زند جوش صد ارغوان / ز زردی دهد بوی صد زعفران

زیبا که نمیکند

بگیر تو نمیگنجد این رنگ و بو / اگر نه عیند اشت این گل ز رو

گلی را که زیبا شمارد نسیم / کند خار را یوسف از یک شمیم

زلیخا اگر یاد این گل کند / بمصر هوس کار بلبل کند

مولّه نسازد چسان بید را / که یک برگ خود دیده خورشید را

چو رحنا را این گل نباتی شده / بت نیشکر سومناتی شده

ز بس نازک افتاده در آب و تاب / نیاید بکف چون گل ماهتاب

درخشنده مهری بعنو جعفری / که رخ تافت از چرخ نیلوفری

چنین آفتابی ندیده کسی / که از جا بجنبید لعبد رحنی

گر این مهر تابان در آید بچرخ / خور از تاب خجلت بر آید ز چرخ

تف شعله دارد گل زرد او / بگرمی زند آتش سرد او

ازین تازه گل رونق آمد بباغ / چو بزمی که یابد فروغ از چراغ

گل کوزه از کثرت آب و تاب / کند کار پیمانهٔ آفتاب

سبو گر باین کوزه همدم شود / ز رونق به از ساغر جم شود

بت رز قبا را امانی کند / بدین کوزه گر کوزه بازی کند

چه انگیخت گو از باد بهار / که بر چرخ صد کوزه دارد قطار

کر این گونه ما کس نکو میکند
صبا دسته آتش ازو برون میکند

ز بوئیدن زلف سنبل نسیم
بود تا ابد در طلسم شمیم

فکنده بهر سوی خود گیسوان
تو گوئی بود دسته گلستان

ندیده نظر باز سرو و سمن
بدین سبز رنگی بتی در چمن

ز سیرابی آن بت شوخ و شنگ
بود مو بر اندام او سبز رنگ

نمایان شده هر طرف موی او
ندانم چه شد در میان روی او

ز عباسی آمد عقیقی بباغ
که از رنگ او صد چمن گشت داغ

بتعریف رنگینی خویشتن
سراپا شد این گل زبان و دهن

چو برگش بسبزی شود سیرام
کند ساز گوری سیه بارنغم

کشد باد در حجرها خارها
ز شاخش زمرد بجز دارها

ازین گل نه بیند دوئی باغ عشق
که یکسر بکه شد چون گل داغ عشق

ز بس گشته منظور هر شوخ و شنگ
سراپای سوسن شده سبز رنگ

بود گرچه این گل سراپا نشان
لبش از حیا گشته مهر دهان

ز هر سو کشد غمزه اش خنجری
لب خونچکان غنچه از خنجری

بتا تا ز پیراهن سوسنی
شود تا نه گلبرگ نازک تنی

اگر سعدی سوسنی رنگ زیست / پسندد سهی قامت تنگ زیست

کند سبزه از پهلوی یاسمین / بهار طرب در کنار زمین

چو خیزد ازین تازه گل یک شمیم / بغل میگشاید برو صد نسیم

ز خوبان این باغ نزهت پناه / چو این تازه گل کس ندارد کلاه

ز فر کلاهش سیاه تکرگ / بنازد بلشکر که شاخ و برگ

چو بیت غنچه کی خنده بر گل زده / صدا نغمه بر گوش بلبل زده

گل مخملی کز نمی بود فرش / نشیمن نمیداشت طاوس عرش

به از اطلس گل شده مخملش / خریده به نقد محبت دلکش

چو پروردهٔ بر شاخ آزادگی / نخورده بجز آب افتادگی

شد سعدی بر خاک این تازه باغ / چو آن گل که افتد بپای چراغ

ز یک رنگی او بصد آب و تاب / کند خاکساری گل ماهتاب

گل زعفران از ره شاخ زرد / کشیده طلا بر رخ لاجورد

گرفته عجب لاجوردی بکف / که نشناخته رنگ او از صدف

ازین طرفه تر شوشهای طلا / که زرگر ندانسته کار کجاست

طلا اینچنین لاجورد آنچنان / نباشد چرا زینت گلستان

بود بسکه این تازه گل خنده رو — کند خنده پیمائی از رنگ و بو

چو خطمی شه حسن خود را شناخت — نبامش ز هر سود و صد خیر ساخت

درین چتر سازی چو دکان گرفت — مصالح ز یاقوت و مرجان گرفت

سپیدار گل چتر زرین خرید — بااین طرفگی چتر خود را ندید

ز یک جلوه از تختگاه چمن — زند طعن بر چتر صد نارون

بااین چتر دل بست تاج خروس — که شد دسته اش به ز ساق عروس

صبا از شمیم گل کوکنار — کند نشأ پردازی جویبار

شقایق از آن بر لب جو شده — که تریاکی صحبت او شده

کند ترک می نرگس پرخمار — گر از روی این گل شود بوسه خوار

گل کوزه تا یاد او کرده است — چو بوزه کفی بر لب آورده است

گر این گل دهد می بر طل گران — پرد رنگ عشق از سر بلبلان

ندیدم گلی با بجز اچه پوش — که دارد با آواز بلبل گوش

درین بوستان از ره انتخاب — شکسته سر برگش بصد آب

عروسانه این نو گل سرمئی — بپا کرده شلوار فیروزئی

درین نازنین گل بدستور یار — سه برگ مهین بسته بر کف نگار

شنیدم که

شده هر یکی زان سه بار دو برگ
که ایمن بود از نفاق تگرگ

ز امداد خبازی این چمن
رسد نان عشرت به زاغ و زغن

بلندی ز ایوان شناختش بجاست
که از برگ او بر زمین سفره هاست

چو سیراب سبزی شده خوان او
پنیرک لقب یافته نان او

دل زاغ در شعله تابی شده
که مهمانی از نان آبی شده

ضیافت چو از بهر بلبل کند
بنان روغن از شبنم گل کند

گلی را که ز اودی آمد لقب
سمن را نسیمش پیمبر نسب

چو با مغز تازگی شد نواخت
ز شبنم زره بر تن خویش ساخت

بروی سفیدش ز ریحان آمده
فتاده چو مه خالهای سیاه

خبر زین گل که دارد ملاحت صریح
ندیدم سفیدی که باشد ملیح

چه فصل بهار و چه فصل خزان
بود این گل تازه در بوستان

بیا ساقی از لاله پیمانه گیر
چمن را غنیمت چو میخانه گیر

قدم تا نهی بر کنار چمن
نه گل ماند و نی یاسمن

بده می که آید به چشم نگاه
شود مطرب بزم من بلبلان

مهل یک نفس شیشه را بی شراب
که در جوی عشرت فرو رفت آب

گر آید ز دستم درین صحن باغ | شوم چون شقایق سراپا ایاغ
مغنی چو بلبل نوا ساز کن | گل از باغ چون رفت آواز کن
اگر نای بلبل بجنگ تو ساخت | تو هم میتوانی دف گل نواخت
برنگی برآور ز غنچه سرود | که سرخاب گوید هزاران درود
بعودت گر از دود بستی تار | شود قمری ش در رفغان بیده دار
بآن سور نی را نوازش نمای | که طوطی کند نالها چون درای

رفیته خیالات تر و تازه در چنار چد این باغ دوانیده
و بر سر هر نهال بلند آوازه بیخ طاوس معنی فشانیدن

بجوهر چنار از درختان براست | ربا عای گل بار بیش ده است
چرا در نیفتم بپای چنار | که فرش است گل پای خوش کنار
شده خانه زاد تنش نور شوق | درختی چو او نیست در طور شوق
بود در طرب صاحب دستگاه | نه ایستد ز دستکش در نگاه
اگر سبزه با من سواری کند | مرا همچو خود پا چناری کند
زجیر صفا گستر نارون | فروغ دگر یافت تخت چمن
چنان سبز فیروزئی مد باغ | که سرلشکر سبزه را کرده داغ

بوکر

چو گردید شاه گلستان و بار — هوای بهاری شدش حیز دار

با نعام او گشته طوبی نهال — نبخشد چنان سدرهٔ اعتدال

فلک برگ سبز بست پایمال او — که افتاده از شاخ اجلال او

صبا چون گل از سبز این باغ چید — برعنائی سرو سبزی ندید

چو قامت بزیبائی او افراخته — قیامت عیان گشته برفاخته

چمن بهر گیسوی آن گلعذار — گرفته بکف شانه از آبشار

چو بندهای چرخ آن بسته خلاف — نپوشد بجز رخت فیروزه باف

زده دامن خرمی بر میان — که آید برقص از دف بلبلان

بشمشاد چون دل نبندد تذرو — که زلفش بود به ز گیسوی سرو

ز نازک نهالی بصحن چمن — نماند سر پایش گل و یاسمن

بهر مو بود در چمن روی او — که سنبل ز درازی موی او

ز بس تازگی میچکد از تنش — بود سبز چون غنچه پیراهنش

شد از دیدن عکس خود چون حباب — گرفتار آئینهٔ جوی آب

صنوبر بباغ آمده چون پری — که قایم کند ریشهٔ دلبری

گل و سرو از آن بید افتاده اند — که دلهای خود را بباد داده اند

گر آید برقص این بهار نهال — چو برگ خزان دل شود پایمال

که دیده چنین سبز جان پروری — که جز دل نجوید نهالش بری

نهالش بدل عاقبت یار نیست — چسان زد کسی دل نگهدار نیست

ز تر کاری نکهت بید مشک — نگردد دماغ گل و لاله خشک

چو گل از ته برگش انگیخته — طلا باز ترد در آویخته

ز بادی که از گریه او چکید — صبا در کف عطرسازان نهید

نهال قدش بسکه موزون شده — ازو لیلی سرو مجنون شده

ببرگش تعلق خیال لایق است — که بندای کاهش ازو دامن است

بذوقی که مهمان شود سرخ بید — شده خانه چشم نرگس سفید

دمید آتش حسن از روی او — نیفتد چسان اخگر سوی او

ز سرگرمی آن شوخ بستان فروز — بود موپریشان تر از بوی سوز

نهفته ز تاب حیا روی خویش — چو خورشید در زیر گیسوی خویش

با آن ریزش سوی لعل شفق — چمن را بود آفتاب شفق

گریبان صبر چمن گشت چاک — ز افشاندن نیخه شوخ تاک

بگیسوی خود چون در آویخته — دو صد طره بر بید گر ریخته

مگر فارغ از زینت خود نشست ... که افکنده دستی به بالای دست

گر از جام نرگس شود بیقرار ... کند تکیه بر نوعروس بهار

به مستی نهاده چو سر جای پا ... باد کرده دست تصرف صبا

درین گلشن از سایهٔ ارغوان ... می لعل گردیده آب روان

ز برگ طرب یاد این نونهال ... کند ریشهٔ سرخوشی از خیال

سفیدار اگر بگذرد سوی او ... ز سایه مست میگردد از بوی او

ز جام بهاری چنان لعل فام ... که لعلی از او میچکد در خرام

بود تخمش از دختر رز نفور ... شود گر پسر خواندهٔ نخل طور

کند بید مجنون سلام چمن ... ز دمسازی لیلی نسترن

چنان شد قدش از ضعیفی دوتا ... که موی سرش گشت زنجیر پا

ز بس شورش انداخته صحن باغ ... نمک سوده شد بر تن لاله داغ

ز سودا بود دشمن خویشتن ... کشد تیغها بر تن خویشتن

چنان رفته از شاخ تن هوش او ... که مرغ آشیان کرده بر دوش او

ز صبح سفیدار این بوستان ... شده روز روشن شب دوستان

بامداد این سبز صبحی خطاب ... دمید از زمینش گل آفتاب

چو ابر بهاری نم انگیخته | برین سبز قد تاک بگریخته

اگر برگ ریزد ز بالای او | زمرد شود توده در پای او

چو بر شاخ او آشیان بست زاغ | شده طوطی نیشکرهای باغ

ندانم که گفت این غزل خوش | که فریاد شوقش نیاید بگوش

بود نسبت او بسبز بهار | نیاید از سعید اد کم از چنار

چو فیروزه آیینه شوقش گزید | زبرجد باوراق او شد پدید

بپابوس او هر طرف جوی آب | دهان غنچه سازد برنگ حباب

خورد رند شمشاد باغ ادام | صنوبر به بر سبزی او قسم

بشیرین ادائی قد نیشکر | دهد یاد دم از دلبران بکر

رسد گر تا بسبز شیرین خرام | نگردد دگر کامیاب تلخکام

لباس حریرش ز تار شمیم | دهد تر صدائی بچنگ نسیم

ز سرسبزی آن بت شوخ و شنگ | چو طوطی شده طره اش سبز رنگ

چو دل در کمینگاه وصلش نشست | شد از دیدن بند پایش ز دست

کدو بن بر آورده از سبز کاخ | قدحهای چینی بایوان شاخ

ز فیروزه فرش طربخانه اش | زیکدانه الماس پیمانه اش

چو مستان رود

چو مستان بود از جفای تبر آب / که دور کف از هر طرف بیحجاب

شود چون خزان دیدهٔ آبرو / جدا گر کند دست خود از کدو

بمیخوارگی تا نیفتد تنسکی / کدو پیش بود جزء لاینفکی

درختی که توتش بود بیشتر / کند میوه جو را زشاخش بسر

درین بزمگاه گل و یاسمین / بود توت کم خرج تا بالانشین

میان تا گشوده در ایوان باغ / ز جام بهاری شده تر دماغ

نگردد چرا انجیر شکر بنده‌اش / که گل کرده قند تر از خنده‌اش

گر از شانه آن شوخ دم میزند / عسل شان خود را بهم میزند

چو زردالو افتد بپای درخت / دود تا جدا ز گل از روی تخت

دهد شاخ ازین تاز گوی طلا / به چه کان فیروزهٔ خود جلا

گر این بنده از بیضهٔ ماه نیست / چرا دل ز نکوگویش آگاه نیست

درختش کند ریشهٔ اجتناب / ز پیوند زردالوی آفتاب

نگه چون ازین میوه کلچیش شود / اگر چشم شور است شیرین شود

درختی که گیلاس بار آورد / عقیق از دکان بهار آورد

مگر آب فیروزه خورد این درخت / که در سبزی خویش پا کرده سخت

باندام برکش جواهر تراش | نکرداست بهرگز زمرد تراش
ز کیلاس او لعل شرمنده شد | که از تخم یاقوت پیدا شده
بنازک ادائی شکر تنگ تنگ | زده غوطه در چشمهٔ آب رنگ
نهالی که سیب آورد بلد ازین | ز شاخش کنون میچکد انگبین
کند کر بپروردن سیب میل | شکوفه ز شاخش دمد چون سهیل
ندانم چه شهد است پیرایه اش | که شیرین کند خاک را سایه اش
چو سرخی زند سیب در شاخسار | شود زرد سیب زنخدان یار
ز سیرابی رنگ بر روی سیب | صدا خیزد از جنبش بوی سیب
درختی که امرود باشد برش | نیاید فرو بر لای سرش
بود میوه اش از رطب در تاب | ثمر در کدو می برآید شهد ناب
ز شهد است آرایش این کدو | کدو هم بود شهد را آبرو
کف میوه خواران بانگشت چید | نسازد جدا این کدو را ز شهد
اگر دشنه آورد در میان | جدائی گزینند از بیم آن
تمنای شفتالو از حد گذشت | درختش کنون صاحب غنچه گشت
شکوفه ازین نو سفر چون شکفت | کهن شاخ او بار الیسه گفت

زبرکش

ز برگش بد ستور می از ایاغ / چکد آب یاقوت در صحن باغ

ز شفتالوی او لب میوه خوار / برد لذت بوسهٔ لعل یار

کسی که بلذت درین باغ برد / گزین سبز شفتالوی چند خورد

لقب یافت آلو ز شاه چمن / خدیو ثمرهای صفرا شکن

ز برگ درختش بکف تیغ تیز / شکوفه سپر در مقام ستیز

کمانش مهیا ز شاخ نهال / خدنگش معین ز باد شمال

عنانگیر اسپ دوند نسیم / ترش روی تاکید فوج یتیم

چو صفرا شود در جدل تیز جنگ / کسی همچو آلو نتازد بجنگ

گر از بوته هر سو بر آید انار / شود کان فیروزه یاقوت دار

درین بسته کارایش گلشن است / زمرد بیاقوت هم معدن است

بدخشان دل از غم خراشیده است / که جوهر درین کان فزاینده است

درین کان بدامان خارا درشت / زمین کرده یاقوت را سرشت

در آید چو یاقوت او در دهن / شود لب برنگ عقیق یمن

بهار است طبع شگلیف لب / زبانها شد از اشتیاقی طلب

بر آید چو از شاخ این گل قند / کند مهر حب نباتش سپید

درختش مگر خورده آب طلا — که مینا برد از نباشتیاتی جلا

بخوشکی ندیدست این قند تر — زباران نمی باشد از یکدگر

چه حکمت تعبنا دمی آمیخته — که ببقا لب این قند را ریخته

نهالی که انجیر شد بار او — تندرور عونت شود یار او

بانجیر عاشق بود میوه خوار — که دارد شباهت به پستان یار

چو همشیره افتاده با نیشکر — بود شیر پستان او قند تر

حلاوت گر نهای پستان او — چو طفلان مرا کرده خواهان او

خوشش اندم که پستانش آید بدست — لب از شیر لعلش کنم زنگ بست

چو در فصل پائیزش آید بباغ — دهد دختر رز به پستان ایاغ

زرا و سپهر طرب پروری — ز انگور پر زهره و مشتری

علامیست یاقوت از صاحبی — کنیزی بود لعل از بدخشی

شد از حسن در حقهٔ شاخسار — لب فخری آبستن افتخار

حسینی بود سید سلسله — ز فخری کند در تفاخر گله

درخت بهی بسکه شد رو بآه — کند برگ و شاخ او کاره

شکوفه ز مهر خوری این درخت — سبه کرده در غنچگی رشته سخت

صبا کرد نقابه

عجب با کر نقاب از رخ بر کشود | بدیدن که خواهد فتاب عجب نمود
درین دیده بهبو خود آفتاب | که جوید ز روی بهش آب و تاب
بشاخش رسد کر کلاه سیاه | شود بهتر از مرغ زرین باه
نگاریست نخلش ز رنگین سنب | سر انگشت عنابی او رطب
به بیجا کسطره ز سبزان باغ | نسوزد کسی همچو آن گل دماغ
که عشوه کاری بانگشت خود | ز رخ طره را افگنده بر پشت خود
صبا چون بر زلفش نهد شانه | در آید بزنجیر دیوانه
سر انگشت او کر در آید بدست | بشمشیر شیش دل شود پای بست
ز بادام او کر در آید سخن | کند چرب نرمی زبان در دهن
درختش بود سبز بادام چشم | که دارد بر و باغ ایام چشم
بود باغبان داغ این عشوه ساز | که تا کی شود چشمان خود را فراز
خیابان پاس محبوب آموخته | که چشمی بهر سوی خود دوخته
نه محجوب بنیست کز تا بنعالدام و | نه مژگان رسد چشم بادام او
قلم کر شود هیچ در رنگ خار | ز گفتار چو زرش شود مغز دار
ز بسیاری رغبت خرمی | درختش ندارد ز برکی کمی

بفیروزئی حقه زاب چمن / کند روغنش همچو درّ عدن

بحقه چو روغن در آورده است / زخود حقه روغن برآورده است

سر حقه اش راکی رهبر است / که چون حقه آسمان بی‌سر است

گر از پسته او سخن سر شود / ز شور سخن روز محشر شود

نهالش درین باغ سرسبز شاخ / که دارد چو گل در خموشی رسوخ

ز برگ غوره آن بت خوش دهن / نگوید بطوطی زبانان سخن

لب پسته اش چنان بسته شد / که ز فکار تیغ زبان بسته شد

نخندد بنزار چو خندد بزور / شود از نمک پاشی خسته شور

چو پسته بدر آید بدست نهال / کند دانه لعل لب پایمال

شکوفه چو از شاخ او سر زده / غم از صحن این باغ بر در زده

گریزد درین فصل تاک از برش / که شد مست از بوی او دخترش

شود میوه سنج طرب تشنه چند / اگر سنجدش السنجه نقید

دوئی در نو و کهنه اش اندکیست / تر و خشک او در لطافت یکیست

ز عناب اگر داشت خود را معاف / نگردد چو می خون گلنار صاف

درختش نخوردی گر از لعل آب / نرستی از و دانه لعل ناب

سر انگشت

سر انگشت عنابی مهوشان — باید او در کشش طراوت نشان
صنم را شود تازه عناب لب — کند گر شکوفه ز شاخش طلب
ز عناب او خواه تر خواه خشک — توان یافت رنگ گل و بوی مشک
درختی که فندق توان چید ازان — نهال است در بزمگاه زنان
برآورد از نقلدان بهار — دو صد نقل با نیچهٔ شاخسار
چنان نقل را در گره سخت بست — که از سنگ باید گره را شکست
ز هر جانبش می‌نماید گره — ولی گر زنی پشتش گشاید گره
خوش آن کز گره نقلش آید برون — در آید بکف بامی لاله‌گون
بیا ساقی امشب درین بوستان — که جامی بنوشیم با دوستان
بپای درختی بنه مسند عیش — که نرگس بدستت دهد جام خویش
کر از جوی مینا خورد لاله آب — شود داغ او چون گل آفتاب
همان به که گیران باده آگهی — ایاغ شقایق نماند تهی
بدستور گل جام را تازه کن — صراحی به بلبل هم آوازه کن
مغنی بیا در صدای زود — که با بلبلستان شود همسرود
نباشد چرا نایب از زیر و بم — چو فواره در تر صدای علم

چنان تازگی ده بصوت رباب
که در نغمه‌اش پرده گردد حباب

ز قانون حجمو نغمهٔ آبدار
نسازی کرش کوک با جویبار

دف و چنگ بی صحن این تازه باغ
چو فریاد واعظ خورد بر دماغ

صفت واعظ این عهد

چو واعظ ز جنت سخن سر کند
درخت کلاهش کار عرعر کند

ز تر دامنیهای آن بیوقار
شده منبر واعظی آبشار

ز بس میزند حرف بیجا ز هوا
بود سقف مسجد پر از نقش پا

بنوعی زند هر سو نیفتد ز دست
که بازوی منبر نه بیند شکست

عجب نیست کز منبر افتد بخاک
چو محراب از دست او سینه چاک

چو بر صحن مسجد کند رو بخویش
زند بوریا چین بر ابروی خویش

بنام فرو ماندگان حلب
کند بهر خود در صفاهان طلب

چو دریای وعظش بود جا بکس
دو صد کفش گم میشود یک نفس

صدائی نه انگیخت آن عرناک
که هر سو نیفتد با بوان تراک

اگر گنبد مسجد افتد ز پا
بعمامهٔ خود کند اکتفا

ز دا وقت فریاد بر دوش او
شده جامه پردهٔ گوش او

عصایش شکر

بخصایص که در پهلوی منبر است ** چو ماری به نزدیکی اژدر است

بود منبرش اژدهای دهان ** که دارد نشیمنش را از کلش در دهان

از و بسکه در مسجد افتاده شور ** بود شور باقی رود گر بگور

مقامات او نوش پیوند نیست ** گل کاغذین باب گلقند نیست

نخواندست در گوشهٔ مدرسه ** چو شیطان بجز نسخهٔ وسوسه

تبارک اگر آیدش بر زبان ** تبارک خورد سنگ از آسمان

گر از سورهٔ نور گوید سخن ** چکد چون قلم ظلمتش از دهن

حدیثی که او بر زبان آورد ** بایمان مردم زیان آورد

کسی کو که لعنه خون ریزدش ** چو قندیل مسجد بر آویزدش

بنه ساقیا منبر شیشه را ** چو ساغر کند وعظ مینشه را

دهد بر سر خویش تا جای او ** فتد منبر شیشه در پای او

چنین واعظی باید این بزم بود ** که در موعظه لب صدا کش شود

بود هر طرف موج خیز مقال ** حقایق رود بر لبش چون زلال

بتلخی دهد گفتگو را نسق ** بلی تلخ باشد سخنهای حق

مغنی کتابیست پیشت بیاب ** بخوان تا شوی عالم این کتاب

چو گشتی مسایل شناس طرب | مغنی بینوا البته لب بلب
که از فیض لعلت کنم ساز حرف | بارم فقیهانه آواز حرف
زنم چنگ دانش بعلم اصول | ز قصه بقانون هر بوالفضول
کنم هر کجا شاهدی را نکاح | چو طغرا بقاضی نه بینم صلاح

صفت قاضی این عهد

چو قاضی در اید بدار القضا | بود کار بیچارگان با خدا
اگر استرش بانگ ییلاق زد | ز تسبیح خود طسمه شلاق زد
بقد عصا نیزه در مشق خود | سپر دیده از سایه ریش خود
زد اما نفس از بس کشید است نم | نباشد عصایش ز فواره کم
چو عمامه وارون نهد بر زمین | سپیه چاه را اگر ندیدی ببین
نشیند چو بر مسند کبر و دار | دو چشمش بود از پی رشوه چار
کلاه چو قو نهد با غبانش بریش | کند خرده اش را بهمیان خویش
چو بیند سپند ار برای طمع | کند دیده از چشم طای طمع
دو کس را اگر با هم افتد نزاع | شود سیمین از پی انتفاع
زبس سود دندان بهم وقت کین | دهانش ز دندان تهی شد چو ...

نهاده چو در

نهاده چو در پیش خود مجمره — زر رشوت را کرده در کیسه

قلمدانش از بس که رم دان شده — غلافش بدستور همیان شده

چو گیرد بکف خامه باشد وتد — کتابه نویسی کند بر سند

اگر نفع کلکش نخ وارسیست — نگینش کم از مهر انبارسیست

کند چشم او مصحفی را پسند — گر از جدول زر بود دیده مند

چو یک نار را جزو دینار دید — ز غرّت بصد نار یاسین دمید

گر از عمّ لفظی نماید بیان — شود معنی خاله مفهوم ازان

غلطهای او گر مأوّل شدی — ره مختصر بو مطوّل شدی

کتابی که در پیش خود دیده است — چو صحّاف از او جلد را دیده است

که عقد بستن گشاید صحاح — که گردد لغت دان لفظ نکاح

ببین ساقی امشب بقاموس جام — که حل شد ز رویش لغتها تمام

کز ان خواندنش نور بخشی بسمع — سواد تو روشن شود همچو شمع

چو مستان بدین نسخه شو عشقباز — بفرهنگ هشیاری خود مناز

چنان کن که در بزمگاه شعور — نباشی چو قاضی ازین علم دور

مغنّی تو دانا دل ساز شی — لغت دان قانون آمیز شی

من و تو چو گردیم سازش بهم
زناب مغنی قاضی با چه غم

زمضراب اگر دشنه آری بچنگ
بکن ساز خونریزیم بیدرنگ

زخونم چو سرپنجه شستی برود
مخور غم که مفتی چه خواهد سرود

ز فتوای او بر سر رهگذر
بود خون چندین مسلمان هدر

صفت مفتی این عهد

مرو پیش مفتی که از گفت خود
نفهمید حرفی بجز مفت خود

ز کنز الجهالة لغة دان شده
غلط فهم آیات قران شده

ازو گشت کافیه زیر و زبر
نشد آگه از مبتدا و خبر

چو تصریف را کرده سامان حرف
ز خست نکردست یک صیغه صرف

ز رفع کتب گر نماید بیان
بجز حرف جر نایدش بر زبان

اگر شرح جامی نه بیند بپیش
زند بر خرابات نحوی نیش

کلامش که از حرف علت بود
اجل پرور دین و ملت بود

باندیشه فتوای آن حرف جاو
سرافکنده در پیش مانند واو

عجب نیست گر بیم سهو اللسان
چو خاتم نهد مهر خود بر دهان

سخنهای آن لغو سنج ریا
بود چون الف لام پادر هوا

اگر زن طلاقه

اگر زن طلاقی نشیند برش ** بفرمایش عقد سازد کرش
چو دعوای ملکی بود درمیان ** کند حکم کز ملک خویش نیست نان
بفتوا نویسی گشاید چو دست ** قلم وار باید سرش را شکست
سجلّی که بروی کند دست خط ** شود محض گفتگوی غلط
چو از خانه ره کرده در محکمه ** زدم سردیش خلق دیده دمه
به پیشش قلم پرسد استد همچو قاف ** روی چون برش دست چو خالی کاف
عجب نیست ز افسون آن بدرقم ** که صد مهره گیرد زمار قلم
بدامان ز بس کرده از رشوه سیم ** بود دامنش جمع در رنگ جیم
بفتوای مفتی چه ماه و چه سال ** بود مال مردم بقاضی حلال
ولی حکم بر حرمت می کند ** قدم را فغان خیز چون نی کند
بنه ساقیا ساز مستی به پیش ** که نی میزند مفتی از بهر خویش
اگر باده را کرد ایزد حرام ** بگردون ندادی ز خورشید جام
نمیشد اگر مجلس آرای صبح ** چسان جلوه میکرد مینای صبح
ایاغ مه نو چو خالی فتاد ** که در گوشه بزم گردون نهاد
تو خود گو که در بزمگاه الست ** ز جام که گشتیم ما و تو مست

مغنی مده ساز خود را ز کف
بزن دست ها از رغم مغنی بدف

خدا کز نسازنده صیدت آهنگ
بناهید بهر چه میداد چنگ

نمیشد گر آتش افروز بزم
دف آفتاب از چه میگشت گرم

بتجویز او ارغنون سحاب
کشد دم کشی با دف آفتاب

زند دست دف کر بطنبور بدر
شود سرنگون چون نی کلک صدر

صفت صدر این عهد

که بیرون کند صدر ازین دیار
که از لشکر جهل شد فوجدار

کند زان علمدار قدر خویش
که دارد بسر شمله از علم بیش

بفصل مذمت نمیگشت باب
اگر فرق میکرد خشت از کتاب

بهر نسخه چون جلد سبیده است
ز نقطه زبان نفهمیده است

گل کاغذین گر بدستش دهی
کند بو توقع ازو چون بهی

بدار القضا چون رسد پای او
نغزاره شود سبز نخوشای او

سندهای مردم گر اندوخته
دو صد کیسه بر هر سند دوخته

چو دیگ توقع در آرد بجوش
با آب دغا این نگردد خموش

گر از کاغذ ابری افتد سند
کند انجه باران بصد شد و مد

چه بینیش طبقهای کاغذ نشست / قلم از دم حجحه کرد بدست

طبقهای کاغذ چو بی مایه است / بر آن سینه کاغذ بی فایه است

چو فضلی نویسند با طمع / ز هر نقطه خیزد کتاب طمع

ز بس سخت‌گیری کنند چون نقط / توان زد بر انگشت او خامه خط

ز بس جستی تن نه بیند الم / اگر بند بندش کنی چون قلم

تقاضی دهد سود از روی قرض / از و گر ستانند گواهی بعرض

سر دگر کجی این سیاه اندرون / شود حلقه بر فرد دست چو نون

ز بس می‌زند مهر بر خشک و تر / بتنگ آید از دست او حیث گر

بر استاد اگر دستخط میکند / رقم را چو طفلان غلط میکند

بجرم رقمکاری مختلف / درود دستش شود خشک چو لام الف

وظیفه ز هر کس بود مال اوست / مظالم چو سایه بدنبال اوست

سرت گردم ای ساقی مهربان / بنوسی موظف کنم نان لمان

در اقلیم عشرت توئی صدر من / بر اوج فراغت توئی بدر من

ز بهر من مفلس بینوا / بدار ای وجاهت سفارش تما

که چون شیشه در مسجد شهر جام / مرا سازد از لطف ملا امام

بدهی پایم از دولت روی تو | ولیکن بسر هند گیسوی تو
مغنی تویی لایق صدر بزم | که می آید از چنگ تو کار رزم
ز بس واقفی از حصار طرب | شد آوازه تا شام و تا حلب
مقامی که داری تو دستان عشق | پناهی بود بهر مستان عشق
منه گر ز طنبور را ارز بین | که ملای جاهل بود در کمین
شود چون ما آزار تیز چنگ | نباشی تو هم خالی از ساز چنگ

صفت آن مشتری

بملای جاهل مشو هم وثاق | که باشد نهان در کتابش نفاق
حریفانه چون حرف مالت کند | بنحوی که داند حلالت کند
چو سودا نموده بکاغذ فروش | در آورده چون کاغذش در خروش
ز کج فعلیش مایه دار قلم | خورد همچو نال قلم پیچ و خم
فروشد بادهر که یک ره مداد | دو صد ره دو ده پیش حاکم بداد
از و مهره کش چون نباشد بتنگ | که چون کاغذش کرد در زیر سنگ
نویسد چو از بهر خود امثله | فتد پهلوی فرد از و در خله
بود لیقه اش با سیاهی درشت | دواتش زند بر قلم گرد مشت

مهر سطر مجدولی او در کتاب / نشان از شبه مار پر پیچ و تاب

دو حرفش ز کافیه باشند زر / یکی حرف علت یکی حرف جر

چو بهر کتابش مجلد شتافت / از وی شکنجه خلاصی نیافت

بقصدی کند بر مقاصد نگاه / که خیزد ازو شین بر درسگاه

چو گویند بحثت ندارد وضوح / برآرد ز فریاد سوهان روح

ز شرح مواقف مگو پیش او / که موقوف حرفت نبود پیش او

چو گیرد ز کج بحثی خود گمان / قلمدان شود نایب تیردان

بود در سعد ارش نگاه ستیز / کتابش سپر کلکش تیغ تیز

قواعد گرانیست بدکیش را / بقانون نیابی تن خویش را

کند چون اشارت از ابروی تیغ / شفا دان خورد بر وجودش دریغ

سخن مختصر در چنین مدرسی / مطول نکرد در حیات کسی

بده ساقی آن حکمة العین را / همان چشمهٔ علم کونین را

حبابش بود نکتهٔ روشنم / چو یابم حکیم الهی منم

خط موجه اش نزد اهل بصر / دهد از وقوع تسلسل خبر

بود بسکه در متن آبش وضوح / بشام ار کنی شرح گردد صبوح

خط جور او چون درین دور نیست
بدورش نخوانند کم از جور نیست

مغنی ز قانون بده درس شوق
که می درس این نسخه ام نیست ذوق

بجان سرود خفی و جلی
کر میخوانمت بهتر از بو علی

ز قانون او صد غلط دیده ام
ز قانون تو سهو نشنیده ام

بود سطرهایش همه آهنین
طربنامه کس ندیده چنین

کز این ساز حکمت بنوا رسید
نواها بگوش حکیمان رسید

بسو کند کاری پی خامه ام
رقم ساز صوت است در نامه ام

کیفیت تحریر انشاط قسمیات سند تردماغی کالک داستان سرا زاد
و نشا قسطر خرد این ابیات سنجل سرخوشی فرد خطائی نهاد

نذر گری که آهنگش بود صوت و رود
بوردی که گردید هم با نفس سرود

بجوش و خروشش خم گوشت گیر
کز دست حق میشود هر فقیر

با خلاص مینا که در سجده گاه
ندارد چو زاهد بهر سو نگاه

به بیداری گر نشاط حی آست
بخوانم که افسانه خواهش فی است

بخاکی که پیرایه خم شده
بآبی که در شیشه قلزم شده

بسنگی که مینا از آن ساختند
برنگی کز آن جام پیدا ختند

بتاکی که زان

بتاکی کز آن رسته انگور تل / بشاخی که از وی گره کرده گل

بشهری که در کنج میخانه است / بنهری که در جیب پیمانه است

بملاح بحر سیر عیش و نشاط / بزورق نشین شط انبساط

بمحنت که در پهن دشت خودست / براحت که در منزل بیخودست

بشوری که ریزد بر اطراف جام / بشمعی که در بزم گردد تمام

بابری که باران او باده است / ببرقی که در شیشه افتاده است

بکشتی که محصول او نی بود / بجوئی که سرچشمه اش می بود

بنخلی که طنبور از آن تخته یافت / بکرمی کز آن ابریشم عود یافت

بآن تیشه کارایش چنگ داد / بآن اره کامد ربابش بباد

بآن رنده کز کار قانون نشست / بآن بربه کز تیغ خنجر شکست

بدرویی که در بند نی شد مقیم / بزخمی کز آن شد چغانه دو نیم

بتاری که یکدل شده با دو تار / بنیی که با ارغنون گشت یار

بتیری که غیچک نهد بر کمان / بصوتی کز آن تیر یابد نشان

بمیخی که شد با شترغو نواخت / بجولی که رودش پل نغمه ساخت

بوحشی کزو دف بود پوست پوش / بمشکی که دارد نی انبان بدوش

بگوشی که در مسند افتاده است — بشوری که بر تال بر داده است

به پست و بلند سرود نشاط — بزیر و بم نغمهٔ انبساط

بنقاشی پردهٔ سازها — بگلبندی تار آوازها

برقصی که خوبان دلکش کنند — بصوتی که عشاق ازو غش کنند

بتحسین مستان کیوان کلاه — بشاباشهایی ز مهر و ماه

بگوشی که از حرف ناصح گریخت — بچشمی که اشک از غم باده ریخت

بجامی که تلخی کشید از شراب — بنقلی که شوری خرید از کباب

بمنقل که با سوختن شد انیس — بمجمر که با دود دم شد جلیس

بمستی که هشیار کار خود است — برندی که با گرد کار خود است

به تیغی که آرایش از آتش دهند — به تیری که چوب از ربابش دهند

به زخمی که مینا علمدار اوست — بفوجی که قلقل وزیر کار اوست

بجنگی کزان توبه بیند شکست — بصلحی کزان ساغر افتد بدست

باب و بآتش بباد و بخاک — بجوی و بسبزه بسرو و بتاک

بآیینهٔ جام کز عکس یار — در آغوش دارد عروس بهار

بکشتی نشینان دریای می — که جویند باد موافق ز نی

بجوش نی

بجوش نی کردن شیشه‌ها
گران پیش پاتی بود بیشه‌ها

بآن چینی کز ره آهن از
رسانیده دوران بچینی نواز

بجشن و سیلو که مینا گرید
جهانی قدح را بیک چشم دید

بر بندی که از شرم جام سپید
بخشنید گل کوزه از طرف جوب

بجمهای سبز درختان باغ
که بر دورش از گل بود صد ایاغ

به پیمانهٔ لاله کز ده شگاف
جوی کم عمیکر دش ز روی صاف

بدستی که در آستین غنچه زد
وز و نقد گل را نهانی شمرد

بتاجی که نرگس نهاده بسر
ولیکن ندارد ز میلش خبر

بصد برگ کز چهرهٔ زرد خویش
بود تازه چون مردم درد کیش

بصدق بنفشه که پیشش ز سجود
صبا دیده پیشانیش را کبود

بگلنار کز فیض نور خلیل
کند بر تو پوشش سنبره راحبیل

بتسبیح شبنم که دی بار بند
ز گردش بود تا سحر بهره‌مند

برنگینی فرد قرآن گل
که و شد بطاک قادی جار قل

بانجیل ریحان مشکین رقم
که گل کرد تحریر او بی قلم

بتوریت نسرین پوشش ورق
که احکام او سبزه دارد نسق

بزنبق که در معنی آمد نکو — توان خواند از برگش آیات نور

باوراق سید برهمن نظام — که هندوی زاغش کند احترام

بیازند سوسن که از یک دود — ورق آتشکه گل شده همچو عود

بزیبا سوادی که برنا که است — برعنا بیاضی که باتر اکر است

براهب کلاهان بلبل خطاب — که دارند زاوراق سنبل کتاب

بموبد نژادان طوطی لقب — کزیشان سمن یافت علم طرب

بآن مرغ حقگو که بر چوب دار — چکد خونش از حلق منصور وار

بهدهد که میزیبدش از شعور — به پیغمبری برگزید با طیور

بگلدسته داغ طاوس مست — که یک داغ زانگونه ناید بدست

بکوکوی قمری که بر شاخ سرو — کند سایه اش کار بستان نو

بگیرائی باز تیهو شکار — بآن چنگل به ز دست نگار

بقهقهه زدنهای کبک دری — که گریان کند چشمه از تری

بتخت بهاری خدیو چمن — بچتر سلیمانی نارون

بتیغ طرب بر در سرخ بید — که از بیم او خم نگردد سفید

به بید موله که از یک رگ صبح — نمازش چو مینا پذیرد قدح

بجوزنه برف

بجوی بهشتی ز دف نوازند رود — بهر غولهٔ زلف رقاص سرو

بسبزینهٔ تاک کز خوشه اش — رسد مشت لؤلؤ زن گوشتراش

بآه چنار درون سوخته — که برگ معیشت نیندوخته

بشمشاد کز بهر گیسوی یار — نهان کرده در جیب خود شانه زار

بعشقی صنوبر که در زخم دل — ننالد ز پیکان سبز بجل

بخاموشی عرعر متهم — که فی نغمهٔ زیر خواند نه بم

بعقل سفیدار کافراخت سر — نشد در ته بار چون هر شجر

بقصر درختان بالا بلند — که از عشق بجان پذیرد کمند

بدانائی ارغوان کز بهار — نجوید بجز دامن کوهسار

بکوهی که شغلش بود جو بچکان — بدشتی که دریا که گوید امان

بآن آهنین کلک شیرین رقم — که صوتش شکر ریخت در جوی شیر

بمعنی نگاری چون آن کوهکن — که از تیشه پرداخت گور و کفن

بسودای مجنون که بار از عشق — ازو دید روی خریدار عشق

بانشکی که با پیر کنعان بساخت — وزو چون تن شمع چشمش گداخت

بآن خامه کز گریه باریک شد — بآن نامه کز آه تاریک شد

بماهی که پوشد لباس کتان / بمهری که زیرش بود آسمان
به بند قبایی که خود وا شود / بطرف نقابی که بیجا شود
بروئی که هنجش گل کند / بموئی که تقریر سنبل کند
بباغی که سروش قد دلکشیست / بداغی که سرچشمهٔ آتشیست
بجستی که با عشق دارد سری / بعشقی که از حسن یابد بری
بشامی که شد صبح از ماه من / بروزی که شب گشت از آه من
بعمری که بر دوش مردان رود / بجانی که پیش اسیران رود
بسوری که در ماتم شوق ماست / بعیدی که عاشوری از ذوق ماست
بعقلی که آخر جنون آورد / بنقلی که لب را بخون آورد
بجوشی که از شمع پروانه یافت / بشوری که از طفل دیوانه یافت
بآن سر که پامال گرد از کلاه / بآن پا که از کفش تر شد براه
بآن دل که جمع پریشانی است / بآن تن که آباد ویرانی است
بمرغابی داغ بی بال و پر / بسرخاب زخم نهان کرده سر
بدلداده‌ای که غم شد رسن تا بپای / بچاهی که یوسف بود آشنای
براهی که هر گام او ناله است / بآهی که صحرای تبخاله است

بملکی که

بمکری که در ضمن یاری بود ... بعنفی که در دستیاری بود
با آن تن که خون ساختش لاله زار ... تا آن سر که شد میوهٔ نخل دار
بتصنیف سازی کتاب سکوت ... بدانا دل فصل باب سکوت
بکالای که از کس نشد دستگیر ... بفردی که آبی ندارد ز شیر
بعلمی که نامش بمیدانم است ... بدرسی که حرفش نمیخوانم است
به بینائی از مکه رستگان ... بگویائی لب فرو بستگان
بقالی که حالت سرمایه اش ... بحرفی که کشف است پیرایه اش
که این سنگ قوم جهالت اساس ... نه ملت گزینانند نه دین شناس
چو با اهل میخانه محرم نیند ... توان گفت این فرقه آدم نیند

در بهاریست از ابیات خوش ردیف کاین مسئله گوناگون ترین آمده اند
و دسته دسته گل بی خار تعریف بگوشه دستار اهل میکده بسته اند

ز هیچ ورزی اهل میخانه پرس ... ز ملت گزینان پیمانه پرس
همه محرم نور یزدان چو می ... همه آگه از سر یزدان چو نی
همه آسمان فرش کیوان پناه ... رسانید بر عرش طرف کلاه
همه از ره تقدس عیسی نفس ... بخورشید و می ورز و شب‌ها همنفس

بود گر سهیل قدح را ممات | باعجاز دم میدهندش حیات
همه در حقیقت سلیمان نگین | به بلقیس مخمور زر همنشین
پر نزاد ساغر بخدمت دوان | ز دیو سیه مستی آسوده جان
همه موسی وقت از نور خم | ولیکن نیفتاده در طور خم
چو برق تجلی زمی دیده اند | گل تازه ی چون قدح چیده اند
همه ناله پرداز چون کبریا | نه از جور مردم ز شوق خدا
هراسان نیند از دم اره | درختی بخو بیند از دره
همه چون براهیم معمار دل | حرمخانه پیدا کن از کار دل
چو از راه معجز خلیل خود اند | گلستان نماز آتش راوق اند
همه چون سماعیل قربان شعار | بجانبازی راه پروردگار
از انجا که لطف خدائی بود | ز تیغ اجلشان رهائی بود
همه همچو یعقوب گریان دوست | ولی دوست کو نهان نشد دوست
چو بر چشمشان اشک گردید جمع | دهد روشنی بیشتر همچو شمع
همه همچو یوسف بپاکی علم | گریزان ز وصل زلیخای غم
بنزد عزیزان مضطرب | سزاوار تخت خدیو حلب

همه همچو یونس

همه همچو یونس ز آب بلی بیان | دلا ایمن از لجه بیم جان

چو در عالم آب گیرند جای | نهنگی نه بینند آدم ربای

همه آگه از رمل چون دانیال | لب تخته گیر قدح بهر فال

بر این تخته چون قرعه افتند ز موج | بت فرد در زر اشمارند فوج

همه همچو ایوب دایم صبور | ز اظهار نزدیکی و درد دور

چو بینند با خویش رنج خمار | ننالند از ساقی عشق یار

همه همچو داود در نغمه طاق | ز هر یک کشش آوازه در نه رواق

تا آهنگشان پای بست مقام | ز جوشش طیور و صراحی و جام

همه نوح وش هادی بحر و بر | ز طوفان غم گشته ای باخبر

بهنگام طوفان ز ساغر کشتی | نشینند در کشتی سرکشی

همه همچو ادریس شاداب علم | نهال حق اندیشی از آب علم

ز درس خوانی آن فرقه تر دماغ | برآرند مصحف ز خط ایاغ

همه همچو آدم سعادت سرشت | ز مینخانه در بزمگاه بهشت

ولی نان ایشان بود آب جام | که بیرون نتازندشان زین مقام

همه چون خضر صاحب میمنت | گدا شاه کن از ره مسکنت

دلیل حریفان گم کرده پی	به بیت الحرام اهل آگاه پی
همه همچو الیاس دریا نورد	محیط آشنائی چو شیخ ورد
مددکار ملاح عمان شوق	هوادار کشتی نشینان ذوق
همه چون سکندر بدانش قرین	در آئینهٔ جام اسرار بین
ز عشرت سپاه و ز راحت کمر	ز ساقی وزیر و ز مطرب دبیر
همه چون فلاطون ز خم نکته یاب	بعلم تجرع فضیلت مآب
ندیده عرق بر تن از عاجزی	ز روح الله باده قرمزی
همه همچو پیر مغان بزرگ‌خو	دلیل مریدان جام و سبو
بمیخانه از شام تا صبحدم	طرب سنج احیا چو اهل حرم
همه راست طینت چو تیر قران	کجی غزل فرما ز کیهای تن
ز بس حق‌شان نزد حق شد قبول	بهر یک رسد فرقه از رسول
همه همچو خورشید روشن ضمیر	بخاک افکن از سایه بدر منیر
عجب آسمانیست اقلیم آب	کزین قوم دارد هزار آفتاب
همه صاحب همت حاتمی	حشم دار سرچشمهٔ خرمی
چو مهمان شود شوخ فرخنده پی	کنند از سخا ذبح گلگون می

الهی [illegible] مغفور

همه همچو منصور واصل بحق / منازل رسان رهٔ دل بحق

ولیکن ادب سنج بازار گوی / بجای انا الحق انا العبد گوی

همه خرمی بخش سرو و سمن / ز دیدارشان باغ در انجمن

چو از شاخ روید گل خلقشان / بود تا بهم چرخ نکهت فشان

همه رستم عهد و حیدر دلے / نظر کردهٔ شیر یزدان علے

بیک جنگل مستے از کارزار / زبون سازد و نرّه دیو تتار

همه پیش بینان شطرنج ذوق / ز منصوبهٔ میکشی گنج ذوق

باسبه صراحی و فرزین جام / رخ آور بجنگ از بت لعل فام

همه شاهبازان اوج یقین / پرافشانی آموز روح الامین

گشایند چون بال عرش اقتدار / بود کبک نه آسمان یک شکار

همه تایب معصیت چون نصوح / موفق بطاعات بزم صبوح

سحرخیز در معبد احتراز / دعای قدح خوان بوقت نماز

همه چون سبو عابدی بریا / شب آهنگ درد غم کبریا

صمد خوان میخانه از جام هوش / ز عرش خم باده عبدی نیوش

همه حق پرست از مقامات فقر / پیمبر شناس از کرامات فقر

یکی حفظ و حد قسر ای جهان | تنی چند از ایشان چو دل عاشقان
همه محرم بزم میعاد الست | ز پیمانه ساقی عشق مست
بدمساز نی شاهد لم یزل | منزه ز قید تبان دغل
همه نغمه پیمای جوش شراب | مقامات شیخ سرفرود کباب
هوس پرور صوت بسته نگار | ولیکن ز دستک زنی نهای بار
همه مست عشق از دین حق | پرستار شاهد ز آیین حق
کشاینده مصحف زاغ خویش | خبر یافته قانون احوال پیش
همه زایر قبله گاه مغان | بدور صنمخانه لبیک خوان
از ایشان بود کعبه در زمام | شب جمعه گرم چراغان جام
بزمی که این قوم تهلیل ساز | نه گرداند قانون نی اهتزاز
ز تسبیح رشته نقل می | شود سبحه گردان سر انگشت نی
شبی کز دل عود شیون مقال | برآرند کلفت با آهنگ حال
بطنبوره هم راحت آرد گذر | ننالد ز رنجوری نصف سر
چو در محفل از بهر تعلیم رود | سرایند نقش از مقام درود
اگر از شتر نحو ندارند ننگ | به از ناقه صالح آید بچنگ

بساز دعا

فشاند ز دعا چون گشاید لب | که سالم بود پوست پوشش طرب
در آتش فتد گر ز افغان رباب | فشورد بر تنگ دف آفتاب

بیا ساقی ای محرم اهل دل | ز می کن مرا همدم اهل دل
می و نقل هر یک ز لطف تو شاد | که دادی ز پیمانه دوئی ارشاد
به پیش تو از نسبت شیخ جام | سبو دست بر سینه دارد مدام
نخواهند چون اهل میخانه ات | که وحدت تراود ز پیمانه ات
ز جام تو این فرقهٔ حق پرست | بعشرتکه فقر گشتند مست
بنغمی مرا در مقامی رسان | چو شیخ عراقی بنامی رسان
بقانون سرائی گراهات را | که در چنگ داری مقامات را
با آواز نای تو ملای روم | کند وجد در بزمگاه علوم
کوفت به مددگاری ساز شوق | بمستان وحدت دهد رنگ ذوق
خصوصاً دران باغ عشرت نظام | که در پیش میخانه دارد مقام

بصلای کفگیر خامه خوانهای نعم روحانی مهمانانه تعریف بزم طلبیدن و از سر دیگ دوات مطبوخ رقم عنبری لطیفه‌های سمین اوراق کشیدن

دران بزمگاه پر از آب و تاب | بود سایبان روکش آفتاب

سحاب طرب بر زبر خرگه زده / هوا از گل سرخوشی رنگ زده

زمین بسکه گلگل شد از ایاغ / بود دشت قالی بها ز روی باغ

نمد تکیه از برگ گل ساختند / ولی از درشتی نینداختند

دران بزم رغبت ز صبح امید / بود هر طرف سوزنی سفید

نبودی گر از تیرگی‌ها نمود / شدی گاو تکیه ز چرخ کبود

ز روی سعادت دران تکیه‌گاه / بود گرد بالش ز خورشید و ماه

شقایق که با هیبت مشتعل شده / گمر رشته‌های مشتعل شده

چو او وصلت مشعل خاک زیل / بپروانگی بال زد جبریل

چراغش که روشن شد از انبساط / بود روغن او ز مغز نشاط

ز بس گشت پیرایهٔ خنده جمع / بها گریه شد بسته بر روی شمع

گر از شمع این بزم خیزد شرر / کند بهر پروانه‌اش نقل تر

چو پروانه از سرخوشی پر زند / بجام گل شمع پیاغ زند

کبابی اگر بایدش با شراب / بود شعله‌اش زعفرانی کباب

بفانوسها از چراغان طور / رسد هدیه گویان طبقهای نور

دریچ تازه محفل ز دود چراغ / خورد بوی ریحان تر در باغ

چنان شد

چنان شد رطوبت بفانوس بار — که شد گرته اش پردهٔ آبشار

برارد چو شمع از گریبان گلی — نمایان شود هر طرف بلبلی

چو عکس چراغش فتاده در آب — لبالب ز می گشته جام حباب

ز پای چمن پرور هر سحر — دوانیده رضوان ریاحین بسر

بصد حجم افتاده هر لحظه عود — هوا چون نگردد معطر بدود

ز طوفان تردستی ساقیان — بود کشتی باده بی بادبان

فلک گر نشیند درین بزمگاه — ز خجلت نگردد قدح گیر ماه

ز یادر است در پایهٔ آب و تاب — کدو یک سر و گردن از آفتاب

ز بس میدمد شیشه با همچو شر — کند سر بسر شش پنبه کار تندر

درین گلشن از عکس جام ایاغ — بسرخاب چشم گردیده زاغ

ز آواز پر شعلهٔ بلبله — زده پردهٔ گوش جام آبله

دهان قدح چون لب نغمه ساز — ترنم فشانست از اهتزاز

تو گوئی سراپردهٔ چشم حور — بود فرش این بزمگاه سرور

که گشتند پابست او مردمان — ندارند میل کنار از میان

بدستور زنبق دماغ همه — معطر ز خوشبوئی الطمه

ز بسیاری نعمت خرمی / طبقهای گردون بود درهمی

نمکدان زبالای خوان نشاط / بعمان وهد شورش انبساط

بدریوزه آتش کاسهٔ لاله زار / لبالب ز مطبوخ فیض بهار

ندیمان این بوستان انجمن / بشیرینی لهجه طوطی سخن

بهر سو دو صد شوخ دستانسرا / چو مرغان فردوس رنگین نوا

گل نغمه میبارد از دستشان / چکد صوت بلبل ز گیسویشان

مغنی چنان نغمه پرداز شد / که بر آهنگش پردهٔ ساز شد

چو مضراب گرد بر ابریشم سوار / رود در رگ تارش کف نغمه بار

نوا تر دماغ گل مے شده / سراسر رگ کوچهٔ نی شده

بیمن طرب خیزی انتقام / ترنم چکد از لب عشق جام

ز رنگین بتان دیدهٔ دوستان / بمجلس تماشاگر بوستان

پریخانه هر گوشه از روی خوش / ارم زار هر سو ز گیسوی خوش

بپاشیدن زعفران و عبیر / منقش تر اندام خوبان حریر

بآمیزش صندل زیر باد / جهانگیری عطر کار ز باد

ز مشک تتاری معطر دماغ / ز عود قماری بسر نقش باغ

بلند صفا

بدست صفا پرور مهوشان | گلاب گل خنده بر هم فشان
عرق گیر گلهای صوت رباب | فشاند بر رخسار ساقی گلاب

رموزدانی ساقی

چو ساقی بعلم تنگ مستی گی | که دارد ز بزم طرب مدرسی
صبوحی شد درس من چون شگفت | ز شمسیه ساغرم درس گفت
ز اشراق مشتیه جام شراب | که شرحی ندارد بجز آفتاب
حکیمی که لبالب زده | رسیده باسرار و قالب زده
ز مینا دلی تیغ خوش نهاد | چو در وصف کردون خم لب گشاد
مطالع ز خورشید می شرح کرد | بشرح مطالع سخن طرح کرد
مقاصد نداند کسی همچو او | که بی حرف صهبا دهد از سبو
کند چون بابر صراحی نظر | شود اگر از بارشش لعل تر
بتقویم جامش گر افتد نگاه | کند حکم در مسازی مهر و ماه
ز تسخیر انجم در اوج فرح | سهیل می آرد ببرج قدح
دل از حکمة العین چشمان او | بود بی تکلم زبان دان او
بقانون غم ار چه باشد شکم | که شد داغ او حرز لا ینفکم

مطوّل شد آن زلف روشن بیاز — چسان مختصر خواهمش روشناند
ز تفسیر بیضاوی گردنش — سبق خوان شوقم به براهینش
زکافی که دل از بینش میدمید — ز مجموعهٔ خال آن شوخ دید
شفا دانم از صفحهٔ روی او — اشارات خوانم ز ابروی او
کند جهد در دادن ساغرم — از و مجتهد گیست بهتر برم
ببزم طرب بوعلی شیشه است — معما شکاف سر شیشه است
بنحوی که او باده را صرف کرد — که خواهد قدح کبری حرف کرد
ز بس علم رونق بود دایمش — گلستان و بستان شود سایه اش
بستان چو درس شگفتن دهد — ز متن گزک شرح گلشن دهد
بتعلیم او دختر شوخ تاک — ز جهل نهان ماند گی گشته پاک

چهره گشائی دختر رز

فتاد از رخ دختر رز نقاب — چه دختر پسر خوانده آفتاب
جز ان نوجوان حریفان پسند — نگردد به پیری کسی زورمند
بت شیشه میسازد از سر قدم — که آید بپابوسی آن صنم
انیس حریفان دلکش نفاق — به نیک و بد بزم کرم وفاق

انیسی که

انیسی که خورشید از و رنگ یافت ‌ ‌ ‌ انیسی که ناهید از و چنگ یافت

انیسی صفا پرور دلبری ‌ ‌ ‌ انیسی پدر حور مادر پری

بفرهادیش نیشکر رفته پیش ‌ ‌ ‌ با آن تلخ شیرین و هم جان خویش

چو آیینه آن دلبر صاف چهر ‌ ‌ ‌ بعشاق نی کینه دارد نه مهر

با وگر شود طفل گریان دوچار ‌ ‌ ‌ کند سان خندان شدن غنچه وار

چنین دختری همچو حور بهشت ‌ ‌ ‌ نگردد نصیب تن بد سرشت

نسازد جوان با هم آغوش پیر ‌ ‌ ‌ کمان رنگ الفت نه بیند ز تیر

رخ او که سرچشمهٔ پرتو است ‌ ‌ ‌ چو خورشید در کنگها نو است

گل از دختر رز بچین ای پسر ‌ ‌ ‌ که پر کرده از غرفهٔ جام سر

بآن تازه رو عید چمن گفت تاک ‌ ‌ ‌ زکار بزی حسن روحی فداک

پدر نور یزدان بود بر سرش ‌ ‌ ‌ چو مریم نشد جفت کس مادرش

نباشد چرا همچو گل شوخ و شنگ ‌ ‌ ‌ که دارد لباسی ز والای رنگ

چسان بوی مستی نگیرد تنش ‌ ‌ ‌ که شد خاصهٔ نشاء پیراهنش

چو از درد جامش خنا بسته اند ‌ ‌ ‌ گلی را انجا بتاک پا بسته اند

بگیسوی موجش نسیم هوس ‌ ‌ ‌ زند شانه تا زندگی هر نفس

نماید چو بستان خود از حباب ❊ دلم را آتش شوق کرد کباب

بیا ساقی آن دختر تابناک ❊ که پرورده پرورش خاتون تاک

در آور بعقد من دردنوش ❊ بمهرش طلب کن زمن نقد هوش

قباله چو سازم بآئین او ❊ شود قصر دینم بکابین او

چو شرط است در کیش اهل صلاح ❊ که باشد دو کیلی رهِ نکاح

کند عابد شیشه را گر وکیل ❊ میسر شود عقد بی قال و قیل

مغنی درین جشن را مادم ❊ مشو ساکت از نغمهٔ شادیم

که من کوچه ام در زجاجی نقاب ❊ بود گوش بر صوت چنگ و رباب

باهنگ دف ارغنون ساز کن ❊ بهم عود و نی را بهم آواز کن

زبهر عروسی بدین آب و رنگ ❊ شود زهره هم نغمه پرداز چنگ

زرعنائی آن رهزن عقل و هوش ❊ گهی سرخ پوش است و گه زرد پوش

جواهر شراب سرخ

کبوتر ازان بال مستی کشود ❊ که خونش برنگ می سرخ بود

اگر سرخی می شود ملتهاب ❊ کم از فصل گل نیست فصل کتاب

ز تحریر نامش بفرد سفید ❊ شود سطر رنگین تر از سرخ بید

تراودک

ترا بود گر این باده از جام مهر / بدخشان چکد بر کبودی سپهر
نه بستی سبو لعل رنگین شفق / اگر آب تاکش نبودی شفق
چو این باده را مطرب آرد بچنگ / شود پردهٔ نغمه یاقوت رنگ
چکد در نشاپور اگر زان رحیق / زند کان فیروزه جوش عقیق
توان خواند از چهرهٔ رنگ بست / سیه مست این باده را سرخ مست
بدین می حبشی گر بیفتد بفرض / شقایق ازو رنگ جوید بقرض
زبویش سیه چردهٔ زنگبار / شود سرخ رو تا بروز شمار
ز پیمانه برقی چکید از سحاب / می قرمزش داد ساقی خطاب
اگر خون مرجان منقط شدی / باین سرخ می کی برابر شدی
شود پای شمع ار بدین باده رنگ / دمد از سرش لعل ناب فرنگ
چو رنگینیش بگذرد در خیال / پذیرد قبا در بدن رنگ آل
اگر سبز فامی خورد زین نبید / شود لاله گون طره چون سرخ بید
چو لعلی زند بر کف می پرست / بصد آب کی شسته گردد ز دست
بمشرق زمین گر چکد این شراب / دمد ارغوانی گل آفتاب
شرابی که دردی کند انجمش / بود آسمان ریزهٔ از خمش

شرابی برنگ عقیق یمن | شرابی ببوی عبیر ختن

شرابی بسر خوانده لعل ناب | شرابی پدر آتش و مادر آب

شرابی که شاهان نه بر تخت جام | کند کامرانی در اقلیم شام

نشینند چو در شاه برج قدح | شود حکم ران بر سپاه فرح

باقلیم شام از ظهور چراغ | رسد باج در پای تخت ایاغ

چو بر شیت کلگون کشد تیغ موج | نبیند سپه را زخم رنگ فوج

بود نقش آدم گر از تاک او | کند سجده ابلیس بر خاک او

می سرخ اگر چه طرب پرور است | می زرد را نشاء دیگر است

معیار شراب زرد

چو خم از می زرد گیرد جلا | کند خشت خم کار خشت طلا

برنگی آن می چون زریر | توان شعله را صاف کرد از حریر

ز جامش که لبریز آب زر است | رخ کهربائی چو لعل تر است

ز افسون خم جوهر آن رحیق | بظاهر طلا شد بباطن عقیق

ازو گر قدح پر شود چون می | ز صافی نماید بمجلس تهی

چو بر دست ساقی چکید این شراب | شود دست او پنجه آفتاب

اگر رنگ

اگر رنگ این می پذیرد عسیل | بمیل طلا شمع گردد بدل
ز عکسش طرب سنج خنیاگری | کند پردهٔ ساز خود از زری
شود لب ز تبخالهٔ آن نبید | بخورشید دمساز چون ماه عید
قدح چون می زرد بیغش گرفت | تو گوئی که پروانه آتش گرفت
سری کز باین می کشد سبز چهر | کدوی سرش زرد گردد چو مهر
بمیخانه از پرتو این زلال | مطلا شده ظرفهای سفال
باین زر دمی چون بیفتد نگاه | زرافشان شود دیده چون چشم ماه
عرق ریخت چون از گل آفتاب | قد عکسش می زرد دادش خطاب
شود شوشهٔ زر ازین باده خس | طلاساز نادرش اکسیر بس
باین آب زر گر بود روی گل | چو خورشید زرین شود موی گل
رسد چون باین می کف می‌پرست | خطوط شعاعی شود خط دست
بجامش کند گر شقایق نظر | شود داغ او نایب قرص زر
ز آتش عرق گر کشد باده نوش | بود آب در جسم آن برق هوش
گر از تیغ موجش قلم سر شده | تراشش قلم شوشهٔ زر شده
چو انگور این باده افتد بتاک | پر از خردهٔ گل شود جیب خاک

ایاغی که ظرف می زرشید ‎ چو خورشید در روشنی فرد شد
ز دورش زمین چون بیابد حبال ‎ شود در زمین گاو و ماهی طلا
بطلک تا باین زر می اوراز ‎ توانش به از مرغ زرین شمرد
ز سیمابها می پر از آب و تاب ‎ بود می بهار گل آفتاب
به بزم طرب نکهت این بهار ‎ دهد نقل را تا نی که غنچه وار

مزه ها کے نقل

چکیده لذت از رنگ دید ازرم ‎ بود نقل ها خال خنیا زرم
درین محفل از نقلدان سرو بر ‎ بشیرینی آید برون نقل شور
بود پسته را مغز لذت بپوست ‎ که پرورده بر شاخ ابراز دوست
ز دوئی چون بندید از لب نقلدان ‎ وفا کرد با دام را یک زبان
ز بهر فدائی سره می پرست ‎ سر خود گرفته است فندق بدست
قد حاکش چو خواهد ز چلغوزه کام ‎ دهد کامش از چرب مغزی چو جام
ز نجم شده دو پایه دل چار مغز ‎ که یک سر نشسته بنام او نقل نغز
بود سایه کی از ده آب و تاب ‎ صفابخش زردالوی آفتاب
بروی طبقهای لعل گزک ‎ خوش آینده چون در شطی بطلک

زمینخوش

ز میخوش کزکها درین انجمن   نمایان شده میوه زان چمن

توان یافت از خال رخسار سیب   که عناب خوبان خورد زو فریب

ز ریواس این بزم دست عروس   شده آغشته در خون چو تاج خروس

انار از بدخشان گهر کرده   دو صد لعل تر بسته در یک گره

درین بزم اگر به نگشتی مزه   شدی همچو تخم خودش بیمزه

چو لیمو ترش روئی آغاز کرد   بشیرین و تلخ گزک ناز کرد

ز مینا علم گشت چوگان عیش   که تاریخ شد گوی میدان عیش

بود در کف باده نوشان درین   ترنجی پر از غبغب حور عین

گزک گر ز آلو کند میگسار   بخارا شود از طرب ریشه دار

می آشام این بزم را دمبدم   رسد نقل از صحن باغ ارم

بدنبال نقل از تنور بهشت   کباب آورد حور رونق سرشت

لذت فروزی کباب

نمک نیست بر روی بزم شراب   نباشد اگر زلف دود کباب

کبابی ببر آتش بود جلوه گر   که دودش کند چشم را تازه تر

کبابی بسیخ طلا همچو شمع   ضیاگستر انجمن بهر جمع

کبابی که منقل از و گشته باغ ز غالش پر خرمی زرد چون زاغ

کبابی که از بوی او مغز خام شود پخته چون پخته لعل فام

کبابی که از لذتش میگسار کند نقل بر لقمهٔ او نثار

کبابی که سوزش بدل ساخته جگر عشق پنهان باو باخته

کبابی که از می ندارد کمی ز بسیاری نشأ حرمت می

کبابی چو مجنون همه شور عشق گدازان در آتشکه زور عشق

کبابی که سیخش ز مژگان بود ز خونابه اش چشم گریان بود

کبابی که از مرغ او بر درخت انا الحق شنیده گل نیک بخت

کبابی سمندر صفت شعله خوی ز آتش بسر چشمهٔ آبروی

کبابی ز رونق شقایق مثال از او سیخ رنگینش چون شاخ نهال

کبابی چو پروانه آتش پرست بسر گرمی شعلها زنگ بست

کبابی که اخگر از و گل شده ز شادابیش دود سنبل شده

کبابی بر آتش سیاوش برنگ دوانیده از سیخ اسب کرنگ

کبابی نمک سود در تازگی ملاحت سرشت خوش آوازگی

کبابی که از نغمه اش بابزن بود تر صداتر ز مرغ چمن

کبابی که

کبابی که از طبلهٔ ماه و مهر باو زعفران می‌رساند سپهر

کبابی ز صید لطافت سرشت کبابی ز مرغان خاص بهشت

کبابی بخونگرمی جام می کبابی بدلسوزی بانگ نی

کبابی صفاگستر لعل یار کبابی کف‌آرای دست نگار

کبابم که بر آتش طور ریخت کبابی که بر منقل نور ریخت

بیا ساقی شعله سیمای جام که هرگز نگشته کباب تو خام

شده پخته بر سیخ موج شراب کبابت ز مرغابیان حباب

بقصد کبابم بر افروز چهر که پرورده شد خانه‌ام چون سپهر

چو بهر کباب آتش افروختم ز بدسوزی اهرمنش سوختم

کبابم ز بی اخگری مانده خام می پخته تنها میفکن بجام

مغنی بیک شعلهٔ صوت خویش شرر زار کن منقلم را به بیش

کبابیست بلبل ز آواز تو کبابی تو ئی میکشم ناز تو

ز سعی تو بر سیخ تار رباب شود تازه قسراج افغان کباب

چو سازی کباب از تذرو و برو زنند پنجه در روی حریفانه رود

ز لعل کبابت لب شوخ چنگ بود چون خط جام یاقوت رنگ

رتبهٔ خط جام

مخطط کن ای ساقی خوش کلام
طلسمی نوشته است بر دور جام

ز معنی پر است این سماوی طلسم
ز لفظ ار چه خالیست چون بای بسم

چو ساغر بدین خط بود در کفت
کند فارغ از خواندن مصحفت

خط است این که در علم ارباب حال
که لبریز معنیست بی قیل و قال

صراحی اگر زینت تن کند
خط جام را طوق گردن کند

گر این خط روشن رسیدی بماه
نکردی بخط شعاعی نگاه

بمیخواره گان چون نویسی پیام
بکاغذ منه خامه بی خط جام

من و وصف این کاتب حق سرشت
که قرآن تواند بدین خط نوشت

خط جور او چون خط روی یار
بیک خواندن از دل برآرد غبار

ز یمن خط او سطش می پرست
شده آگه از سر بزم الست

رقم کرده در جوش استاد او
شط فیض در خط بغداد او

همان به کزین خط نویسم کتاب
که نقصان نه بیند حروفش ز آب

خط جام اگر مصحف گل شدی
قراءتش مشقکار بلبل شدی

رسد چون ز دیو خمارت گزند
دعا از خط جام بر دست بند

بدین خط

بدینسان خط نباشد اگر سرنوشت — چسان میتوان دید روی بهشت

خطی کز خط یار دارد نشان — همین خط بود نزد ساغرکشان

ز اقسام خط این خط صاف و پاک — بود بهر نکته سنجان تاک

اگر خط یاقوت بودی چنین — ز مصحف شنیدی هزار آفرین

زبا نزار رون کرده مینا ز کام — که سازد دهانها ز ایاز د. صف جام

بدین حرف اگر ساز قلقل کند — چو قوال تسخیر بلبل کند

اسرار دانی قوال

ز قوال شرح دلم باز پرس — کتاب غمم را ز دمساز پرس

چسان فقه خوانش ندارد قبول — که گردیده استاد علم اصول

کند پیش آن نغمه سنج کلام — حریری مقامات خود را تمام

چو از منطقش در فغان بخت زنگ — صدا از دل منطقی بر درنگ

بشهر طرب صرف خوان نشاط — شود پیش او نحوی انبساط

سراید چو تفسیر آیات ذوق — محدث بردلی باهنگ شوق

سبق گوی بلبل شد از زمزمه — کزو مصحف گل شود ترجمه

چو گردد رقم ساز او تار و رود — دود قمری از بهر درس سرود

بقانون چو آهنگ تصنیف کرد
قواعد بهر نغمه تألیف کرد

لغت ساز قاموس خوانندگیست
شفا دان علم سرایندگیست

بود کر اشارات در چنگ او
کند کار قانون نه آهنگ او

کاینجه دلیلیست بی‌شک و ریب
که دارد بر مُل طرب سهم غیب

ز بس صوت حق الله از بس کرد خوش
بقولش عمل میکنند اهل هوش

بود آن مقامات سنج ملک
بیک دایره اگر از نه فلک

به از حکمة العین باشد دفش
کزو چشمهٔ نغمه دارد کفش

چو تجریدش آید بکف از رباب
ز علم الهی شنو چند باب

ز بیک حصد مضراب آن ذوفنون
مقاصد توان یافت از ارغنون

بآواز دف جعل سراید عمل
دف او بتشبیه گردد بدل

مطول شناس نی مطربان
قدح کی نهد مختصر بر لبان

حکیمی که ساقی و سازنده ساخت
می و نغمه را کرد باهم نواخت

در بیان آهنگی وصف آن مطربستان قول ستایش نغمه بقانون سرود
و زدن کوچک و بزرگ نو از سنجان مع الاصطلاحی زمزمه شرح نمودن

ز صوت در او در تن خرمی
مقامات جان شد تن آدمی

تخوردی

نخوردی گر این نغمه بر گوش روح بقالب زرفتی ز بهر فتوح

بود نغمه گنجی ز سر آله که آمد بچنگک نی طرف چاه

بر چار قل خوان مینای مل بود نغمه تفسیر قرآن گل

دل بسته از نغمه وا میشود حزین را ترنم دوا میشود

چو در بزم حق گشت مصحف کشا رهاوی سرا شد قوال دین

اگر نغمه ز آیات رحمت نبود حسان در کلام آگهش نمود

اصولی که بی نغمه آید بحرف نیاید روانی چو خطهای کف

گلوی سبو تا نوا پرور است قدح را چو تاج شرف بر سر است

ز فیض ترنم چو تار رباب مقام طرب شد لب جوی آب

گل نغمه و لاله از اهتزاز کند بر سر جاه خود کوزه باز

لب آسیا چون ترنم گرفت طرب دامن رقص گندم گرفت

ز فواره نی در کف آورده باغ که از نغمه او شود تر دماغ

چو بلبل بتسخیر گلها شتافت فسون نی به از نغمه سازی نیافت

مقام ترنم فرو زند رو بود از ره نغمه بر فرق تو

بقانون اگر زاغ هم میرود نمیگشت مردود اطرار رود

به رنگی که در چمن آبشار / نمی افتد از پایهٔ اعتبار
مغنی که بر سرو و گل ناز کرد / پی نغمه سور بر دف ساز کرد
بآن تار زلفی شود دل اسیر / که از شانه گردد نوازش پذیر
زمین سرو و فلک انتساب / بود زهره هم بزم با آفتاب
گل قدر از آن یافت ابر بهار / که عالم شد از رعد او نغمه زار
درا چون مهرتن بجوش فغان / شود گرم محملکش کاروان
ز صوت حدی ناقه گرم رو / کند تیز گامی چو اسب بدو
دل شاطر از دولت گوش زنگ / غنا گیر شادی بود بیدرنگ
سرودی نمیداشت گر طبل باز / ز آواز او بر نمیگشت باز
چو ناقوس سازد دل با فغان کشید / نوازش ز ارباب بتخانه دید
کسی کو باهنگ قرآن سرود / فرشته ملک بر صدایش شنود
بود نغمه اندر فیض حق تازه / خبر این نیست داود را معجزه
قلم گشت چون نغمه سنج جریر / بعزت درآمد بچنگ دبیر
نبودی اگر نغمه با عندلیب / شدی در دیار گلستان غریب
نه ذوق سرود مکس عنکبوت / کند تار بندی بکنج سکوت

ز نغمه چو ره

ز نغمه فسون کرد صد رنگ گل بود یک کلش در کف جام مل
چو مطرب به دروازهٔ دل رسید کلیدی بجز زخمه در کف ندید
نباشد اگر ساز با نغمه یار چه فرق است از ساز با چوب دار
بهر جا بود نغمه فریادرس ز غفلت تعدی نه بیند نفس
ترنم اگر نیست ز اسرار حق چرا منع مطرب کند یار حق
حسینی مقام خدائی بود نوا پردهٔ کبریائی بود
به دوگاه و سه گاه طرب سنج راز نخواند کم از پنجگاه نماز
نهفتی عرب را ز دین عجم نبودی اگر پرده دار نغم
مخالف چو از شعبکی یافت نام چو اهل حجازش کنند احترام
شد از بسط زنگوله کام جرس بر محمل آرا همایون نفس
چو نوروز را نغمه آهنگ داد غم کهنه شد از سرودش بباد
مقامی چو در نغمه دارد عراق خراسان نباشد بآن طمطراق
جبشه نازها میکند زنده رود که شد اصفهان یکمقام سرود
نشابور تا شعبه شد حق حصار شمارد بیاقش به از سبزوار
نهادند چون گوشهٔ نغمه گشت در آوازه داده نشان از گوشت

بهر جا که شد نغمه با حسن راست — طرب بی غیر عشاق صوتی نخواست

چو سازندهٔ تن عصب آفرید — زه نغمه دادش ز حبل الورید

دلی آگه از پردهٔ ساز شد — که از تار رگ نغمه پرداز شد

کسی زین طربگاه پر مغز و پوست — تهی نیست از نغمهٔ شوق دوست

فلک قامت خویش را چنگ ساخت — که گردد بتار شعاعی نواخت

بمضراب باخیزد از ساز راه — صدا تا سراپردهٔ خیمه گاه

ز گرداب دریا شده دف نواز — که گردد فی موجه اش نغمه ساز

دهد هر ورق گل هزاران سرود — چسازم که آگه نه هیچو رود

بود نغمه حرفی ز تصنیف عشق — ترنم حدیثی ز تالیف عشق

کند عشق چون ساز و برگ سخن — نخیزد بجز نالش از دهن

بپای نوا عشق هر سو دوید — زبان فهم نغمه کسی را ندید

چو در بزم مستان وحدت شتافت — مقام زبان فهمی نغمه یافت

دران بزم چون نغمه گردد بلند — ثریا بر آتش گذارد سپند

ز والا مقامی کف مطربان — نوا سنج شد پردهٔ آسمان

چو ناهید قانون سازش گرفت — دف مهر صوت نوازش گرفت

روان کرد

روان کرد نائی بدست طرب — زکاریز نی آب در جوی لب
بت چنگی از پردهٔ ساز خویش — شنیدانده وجد تا آواز خویش
ز شوخ رهائی مقام سرود — بود تازه چون چشمهٔ زنده رود
بتحسین آن دعوی خوش ادا — نطاد پس مجمر برآمد صدا
کند ماه طنبوری از آب و تاب — گرفت بجا بر دف آفتاب
نذر دوست مضراب در دام کف — پر افشان ز سر پنجه بر هر طرف
ز رنگینی نغمه پرداز ها — شده برگ گل پردهٔ سازها
بجز زخمه مرغی ندیده کسی — که ساز و ز تار آشیان خسی
زبس بادهٔ نغمه زور آور است — خم ساز پر زخمه چون مجمر است
شده نغمه چون نقش پیمای گوش — سر از پهلوی گوش گم کرده هوش
چنان نغمه را سرخوشی در زده — که از نغمه هم نغمه سر زده
نوا سنج مطرب درین تازه باغ — ز بوی گل نغمه رنگین دماغ
سوی دیده از عارض مطربان — نگه باز گردد ترنم کنان
گر از زخمه خوئی شده پردهٔ — گرفته گل از رنگ او کردهٔ
چو مداحی نغمه پرداز شد — مقام ثناخوانی ساز شد

صفت طنبور

طرب را درین بزم بی رنگ و رنگ | چو طنبوره سازی نیامد بچنگ
کند صد بت نغمه را بیقرار | ز یک گوشهٔ چشم دنباله دار
شده ابروی سبزه‌ای چین و چند | بدنبالهٔ نرگسش پای بند
ز بس چشم او پر شده از سرود | ز مژگان تارش چکد صوت و رود
ازو چون نوا جسته صاحب اصول | نهادست بر چشم دست قبول
تنش گرچه نازک بود همچو چشم | کند خدمت نغمه خوبان بچشم
ز هر مغنی بسازی بری | برآورده دست نوازشگری
بقانون همت چو آن تنگم است | سراپرده‌اش خیمهٔ حاتم است
دهد از صدا قوت روح آشکار | بود کاسه‌اش گرچه سرپوش دار

صفت کمانچه

به تیر کمانچه نشان گشت غم | بچنگ آمدش ساز راه عدم
کمانش بدمسازی تیر راست | مقام کجی را چو پاکان نخواست
بچله مغنی که زد شست فغان | بقانون کند صید نخجیر جان
کمانش چو طیار شد در عراق | شد آوازه‌اش تا حجاز و راق

بچنگش کمان

بچتاقش کمان گر نیاید به پیش / کند چاقش از آتش صوت خویش

بجز تیر او در مقام شکار / نشد تیر کس در کمان نغمه دار

چو گردد نوا خواه صید افگنی / نه بیند ز دمساز خود رهزنی

کند صید در سرزمین حجاز / بیک تیر صد طایر اهتزاز

نخوانند چون خلق تیر آورش / که نتوان کماز اگرفت از برش

صفت موسیقار

ز سازی که سرپنجه دارد ز نی / گل نغمه گلدسته شد پیش وی

مقام طرب روی خندان او / لب مطربان باب دندان او

چو سرپنجه اش نغمه سازی کند / به آتش زنی دستبازی کند

قطار نیش همه فغان کوک هم / طرب پرورش نغمه زیر و بم

نه بیند سرانیده در هم سری / ز نای درازش خسی کوتهی

بود در مقام نوا بهره مند / نی پست او از صفیر بلند

چو نیها بهم یافت پیوستگی / نوا سنج شد گرم دلبستگی

ز نی پست او دیده گلچین رود / بباغ طرب آبشار سرود

نی چو جوی آب در نغمه زار / مغنی نهد لب برین آبشار

صفت چنگ

زبس چنگ وار در رخ دلکری — صدا خیزد از پرده اش چون پری

فتاده دو صد تار گیسوی او — ز یک عشوه بر جانب روی او

زبس دید از ماه رویش صفا — نشد گیسو از پیش او بر قفا

بمعشوقی آراسته چون تنش — شده خون عشاق در گردنش

بر آورده آن شوخ از پرده سر — ز مستوریش چون نماند اثر

ز مضراب چون خوش زبانی کند — ترنم ز راز نهانی کند

بریشم لباسی که دارد بتن — بجنبیده از جا بود در خروش

چو بگسیخت بر چهره نغمه رنگ — رفو سازد از موی خود دید رنگ

نشد تا نوا سنج را دستیار — بدستش نیفتاد دلبسته نگار

صفت رباب

بود داغ ازین ره دل آفتاب — که هرگز نگردید کوکب رباب

مغنی نباشد چرا دوستش — که مغز سرود است در پوستش

فقیرانه کشکول دارد بدست — ولیکن پر از نغمت رنگ بست

دل از نعمتش چون نیابد نوا — که شد کاسه اش وقف هر بینوا

مخالف

مخالف چو گردید مهمان او
چو عشاق شد سیر از خوان او

بآهنگ قرقش ز بس دل کشید
سرودش مقام طریقت گزید

چو رفت از پی بار برداد بار
خر عیسی آورد در زیر بار

رسن چون بپای خر ساز کرد
خر از عاقلی ترک آواز کرد

مقام خرش هیچ و گاه بود
تا آب سرودش قناعت نمود

صنعت قانون

بود ساز قانون یکی لکه ابر
که رعد غنا شاد در وست صبر

فتد برق صوتش چو در کشت غم
کند تخم او ساز در برگ عدم

ز سنگینی آب بحر سرود
فتاده بدامان مطرب بجود

پی خرمی شد بچرخ اثیر
ترشح نما گشته از صوت زیر

گیاه نوا را ز باران کی
دوانیده در باغ خوانندگی

ز نغم پرور بهای باران تار
گل نغمه را داده باغ و بهار

چه مدروی مجلس چه در پشت بام
شده بارشش لو همه در مقام

مقامات بارانش بی آب صوت
بهر گوشه بایفت تالاب صوت

حسینی ز تالاب او گشته پر
نغم آب در بزم عشرت مخور

صفت عود

بود عود را از آتش نغمه دود
و زان دود جان یافته بوی عود

ز سوزی که بنهفت آواز او
شرر بار شد نغمهٔ راز او

تف ناله اش چون بمینا رسید
عرق از تن شیشه بر هم چکید

قدح را چو صوتش بگوش آمده
شراب از سر نو بجوش آمده

بقانون او گر بنالد رباب
کند از فغان گوش دل را کباب

شده گرم مقام سرودش حجاز
نشابور را داده سوزش گداز

اگر دم کشش او شود سازرود
بر آتش زند طعنه آب سرود

بنزدیک او دف چه گیرد مقام
شود پخته بر چنبرش صوت خام

چسازد بحجت بسینه عود سوز
که در چنگ او نیست زینگونه سوز

صفت نای

نکردی اشارت گر انگشت نی
مغنی نبردی باهنگ پی

اگر چه نی از برگ وا رسته است
ولی صد نوا در گره بسته است

چه غم گر ندارد زبان در دهان
لبش میکند کار چندین زبان

تهی نیست چون نی هوا خواه صوت
که داده سر خویش در راه صوت

چو چراغ کرد در

چراغ کدورت اگر نور داد — بود آستین نیش گرد باد
سیاه است لیکن بصوت نوید — کند شاهد نغمه را رو سفید
چو در نغمه سازی کمر بسته شد — گل وا شد طبعها دسته شد
اگر در عراق است اگر در حلب — نواسنج میگویدش لب بلب
بود ناودان حرم نصف نی — تمامش نخوانند چون اهل نی

صفت شتر غو

شتر غو اگر مست گردد رواست — حُدی پرور قلقل شیشهاست
کف نغمه چون بر دهان آورد — دمش در تن مرده جان آورد
بر نغمه سنجان پسندیده است — که قانون عرب نفهمیده است
ز آواز زنگوله اش همچو نی — براه نوا میتوان برد پی
بدست مغنّی سپرده زمام — که گردد مقیّد بسیر مقام
زمین خنده گی در ره نغمه زار — مغنّی نگردیده بروی سوار
ز بهر چرا کردن اهتزاز — ببای طرب میرود در حجاز
جهازی که از سیم دارد بپشت — نسازد عنش را ز صافی درشت
زند ناقهٔ صالح از غصه دست — که سازنده اش با شتر غو نبست

صفت ارغنون

بدیر نوا ارغنون منبر است
خطیبی ز سازنده اش بر سر است

مؤذن صفت در تهش بوکلی
بود از ره دلکشی بلبلی

دو بت نغمه کار رندان زینه تا بساز
یکی در نشیب و یکی در فراز

قطار نیش کان بالا بود
از آنها بتی نغمه پیما بود

بپایینش انبان بود بهر دم
بدمسازی آن بتی گشته خم

چو دم از دمیدن فغان سر کند
زنی آتش نغمه را بر کند

دم او همانا دم عیسوی است
کز و جان نی در مقام نوی است

بتار از سر دش بود ساز کار
که شد رشته مریمش در کنار

ز پست و بلند صفت پای او
بمعراج ره برده آوای او

صفت رود

چو ناخن دل میزند صوت رود
جگر میشود تر صدای سرود

بسیلی گر از زخمه انگیخته
مقام کدورت ز هم ریخته

ز آب سرودش بود موج تار
طرب ساخته تر از نسیم بهار

بقانون چشمه بود گرچه خرد
بزرگ از زلالش بسی فیض برد

شتر غو خورد

نشد غوطه خورد گر از این رود آب • شود تازه زنگوله اش چون حباب

رود آب او رود بحر اصول • ندارند چون اهل رقصش قبول

جز این رود کز موج تارش نواست • برودی ندیده کسی موج راست

چو فصل بهار ترنم رسید • گل نغمه را آب او پرورید

شده محو سازنده بید مشک • که چون تر صدا گشته این رود خشک

صفت دوتار

بیک سوزن نغمه ساز دوتار • رفو کرده صد چاک دلها ز تار

با بریشم عام این کارگر • ز سوزن زده بخیه بخیه بسر

بخیکش مگر سوزن عیسوی است • که تارش مستفید بالا رست

چو خیزد بسوزن ز تارش صدا • توان شد بقانون صوتش فدا

زند کرد و صد بخیه خرمی • ز تارش نیابی سر موی کمی

که بخیه بسازی ز سحر نهان • بود تار استاده سوزن روان

بریشم دران سوزن روز آ • ندیده چو تارش شعاعی گره

فلک گر شود مدح سازش کم است • که تارش به از رشته مریم است

مقام رفو کارش در الق • بیک جفت تار از نظر گشته طاق

صفت نی انبان

نی انبان که با نغمه دارد سری
بود چون مغنی پری پیکری

زبانش که منقار بلبل شده
نواخوان صد پرده گل شده

کسی غیر آن دلبر نغمه فرد
زبان در دهان مغنی نکرد

چو پرداخت با ذوق نغمه سرش
هوادار صوت و صدا شد برش

ز بس دمکشی کرد با چنگ و رود
نفس بر نیاید از و بی سرود

چو کرد دو سر انگشت او نغمه ساز
طرب پای کوبی کند از اهتزاز

نباشد اگر نغمه اش قوت جان
چو عشاق کرد و تپشش نوا

چو آب سرودش بتن جا کند
برنگ حسینی شکم وا کند

چنان تن بساز فغان داده است
که پنداری از ارغنون زاده است

صفت جنتر

سرود ملایم ز جنتر شنو
لب خشک بین نغمه تر شنو

ز صوت ترش سوختن میچکد
ز آوازش افروختن میچکد

چو موم طرب دید بر دستش جمع
شد از آتش صوت روشن چو شمع

برین شمع روشن صدا از دو سو
زنده چنگ پروانه از کدو

خمش کرده

نمش کرده از دولت تنگ تار
مقامات پروانه را استوار

نهان بودن این شمع در دو جام
پروانه شمعی نداده مقام

گر از پرده چشم ضیائی کشود
نوازش به پروانه خود نمود

چو در نغمه گاه طرب بر فروخت
تف صوت پروانه اش را بسوخت

بنازم بدین شمع مطرب لگن
که سازد به پروانه خویشتن

صفت تال

کند تال چون باده مه زصاف
ندارد نوا پرده خود معاف

به پیمایش باده صوت خویش
دو جام یک انداز آورده پیش

جز این جام پیمای صهبا نورد
نسازد کسی شیشه از خنک و درد

شود بر سبکدستی طرب عنان
ازین جام مضمون طبل گران

عجب گر سبکدست صهبا شود
نگردد بدین جام و ساز فوت

نیابند از نغمه سازان مست
بجز راک خوانان بدین جام دست

ز بسیاری باده این جام ساز
بلب نارسیده بود نشئه ساز

ز بس خورده شراب صد انام او
ز مه باده کم نیست هر جام او

چو پیوسته گردد بهم این دو جام
نماید به دستور ماه تمام

صفت مندل

اگر وصف مندل شنوی گوش شاه — فغانش رسیدی بنه بارگاه

فلک رنگ او باخته از آشوب او — چسبان مندل گشت سرکوب او

بهر ساز پیش مطرب زهره نام — زند چنگ در قصر فیروزه فام

دو صد فام اگر بر تنش جا کند — بیک صدمه بخیه اش وا کند

سپهر جهان ترنم گهست — دو طبل سرش قرص مهر و مه است

مهین تسمه اش کهکشان بی جر — کهین بندهایش مدارات نور

بمکین زبس چنگ زد این سپهر — نه ماهش کند ساز جنبش نه مهر

فغان دارد این چرخ پر اهتزاز — که شد مه کز قیش ز مندل نواز

بود گرچه در پیش از ساز رم — زد نالهٔ دف پا گذارد بترم

صفت دف

دف زنندهٔ دل شماران بود پیش پیش — که در پوست پوشی بود فیض خویش

کمر بستهٔ شعر خوانیست دف — بمعنی نظیر مغانیست دف

گرفته بکف از جلاجل ورق — که دیوان صوتش پذیرد نسق

ز چنگ صبا فرد آن خوش سخن — نفهمیده قانون ابتر شدن

چو از چنبر

چواند چنبرین لب افشانده است | ورقهای ننوشته را خوانده است
چه بحر ثقیل و چه بحر خفیف | بگوشش آید ابیات صوتش لطیف
ز شیراز مجلس بنظم فغان | رسانید آوازه تا اصفهان
بود بسکه در شعر آهنگ طاق | سرائید تعریف او در عراق
ز نطقش طربناک گردد ملول | بجرفش کنند رقص صاحب اصول

بسازندگی وصف حرکات رقاصان فروع سخن را بدایرهٔ اصول آوردن و بگوبندگی حسن این خوش ادایان قوال نظم را ترانه سنج تحسین کردن

بی رقص خوبان این بزمگاه | زنند آسمان دستک از مهر و ماه
صنم پیکران از لباس زری | ترنم فشان وقت جولانگری
صدا از خلخالشان چنگ و رود | بقانون طابکار طرز سرود
برقص طرازنده چین و تاب | همه مو پریشان تر از آفتاب
فریبنده در تاب چون موی خود | ربابینده در خم چو ابروی خود
سر انگشت کج راست فعل ادا | ادا فهم او در مقام فدا
رسد غم ز افشاندن دستشان | طرب کرده از ذوق پابستشان
بصاحب اصولی ز دف بی‌نیاز | ز پر نغمگی بی صدا نغمه ساز

بدستک زدن گر ندارند سر — خورد خود بخود دست بر یکدگر

رسد بال داماتشان گر بشمع — کند شمع رقص طرب پیش جمع

ز تاب کمر پیچ در دل فکن — ز پیچاک موتاب در دل شکن

بهر سو که بیند از روی ناز — هوس سر برارد بقصد نیاز

نگه از پی گردش روی شان — دل آویزهٔ پیچش موی شان

سرین گرم سیر آوری و مدام — میان در تمنای شکری متهم

بر قصیدن مهر و مه پا بها — نوا خیز در دستک زدن سها

ز هر رقص بحر اصول آفرین — ز هر نغمه حسن قبول آفرین

بصد رنگ محبوب این انجمن — کند رقص چون گلرخان چمن

بذوق اصول بت زنگ ناز — شود زهره در بزمگه دف نواز

چو دست طرب سنج بالا کند — غم خلق را در ته پا کند

شود زنگ او چون نوازش بهر — زند بم بآینده آواز زیر

چو گیرد بنازک ادای خرام — کشد بهر صید دل از زلف دام

ره جلوهٔ رقص از موی او — بهر غوله در ساز چون روی او

بجائی که آواز پایش رسید — توان تا قیامت گل رقص چید

بجو کرد دونوا

چو گردد نواپرور بی خویشی — درود عندلیب ازلی و نیکی
شود زنگ در دست او لاله رنگ — شقایق کند در کفش کار زنگ
زرقاصی پاتر خوش ادا — بود مندل آسمان در صدا
بقانون هندی چو رقصان شود — پریخوان صفت موپریشان شود
تنش گر اصول روانی گرفت — طرب باز رقصش توانی گرفت
چو رو بر قفا خم شود آن صنم — کند دل ببطاد بیش متهم
بموی کمر از روان همنشین — سر ناز را تکیه گاه از سرین
گشاید چو گلبرگ لب در سرود — چکد از سرودش نم زنده رود
چو دستک زند آن بت گلعذار — نخیزد صدا غیر بسته نگار
باواز زنگوله پای او — مقام حجازی شود جای او
چو رقاص کز باز آید ببزم — کند دف باقبال آهنگ خرم
باندازه صید مقام نیاز — بهر کف دو گز گیرد از کیش باز
زند چون گز خویش بر یکدگر — ز صوتش چکد لذت نیشکر
باواز گز بازی آن نگار — کند وجد در بقعه صد چله دار
بشیرین ادائی چو گردد ملا — یکایک شود جان و دل مبتلا

گز او که از تیر مژگان پر است / بود بر کمانی که زلفش زه است

باین طرفه کی یک گز انداز کو / که هر دم زند چار گز بر دو سو

کمان گز او گر آید بکف / توان گشت قربان او چون هدف

برقص چنین دلبران چنگ و رود / نگیرند چون خود مقام سرود

بشاباشی رقصشان از فلک / زر انجمی را فشاند ملک

سهی قامتان جمله در رقص طاق / ز هر جلوه آرایش نه رواق

بپا کوبی سروشان از زمین / گل صوت در دست چرخ برین

ز آواز ناهید شرمنده ساز / برخسار خورشید مه بنده ساز

ز سرگرمی رقص شان تخم خال / بشکل سپند از ترنم نهال

ز رخ رنگ لاله و گل فشان / ز مو عطر بر شاخ سنبل فشان

نگاه نهان در نمک آشکار / تغافل بدیجی شیوه یار

بهار گل چهره خندان ذوق / سر سنبل طره غلطان شوق

ز یک عشوه صد پیچ در مو نشان / ز یک غمزه صد خم در ابرو فشان

دو ابرو که یک ابروی آنچنین / میسر نگردد بصد حور عین

ز هر صفا ماه شام و حلب / ازین ابروان چار ابرو طلب

شتازی

شد از سعی نه چرخ در روی سالی ... یکی زین دو ابرو نصیب هلال

در ایوان ابرو بچیده ادا ... سیه چشم هر یک برقصی جدا

دو چشمی که یکچشم زینسان بدهر ... ندیده دل چارچشم سپهر

چنین کز بعد چشم نرگس سیاه ... کند باغ را سرمه دان از نگاه

با دیدنش مژگان چو وابسته شد ... بسی چشم با دام از و خسته شد

زیک گردش چشم دنباله دار ... شود زلف در هر دو سو بیقرار

دو زلفی که یک چین او صد ختن ... فشاند بجیب خطائی بدن

سیه سنبل حسن از و روسفید ... ببویش تنزو بهوس پر امید

شب قدر نصفی ز مویش بود ... شمیم ارم ربع بویش بود

رسد گر باد شانه آفتاب ... چو تار شعاعی برآید ز تاب

سخن با سر زلف چون سر کنند ... دماغ را ز بویش معطر کنند

دهانی که دارد نوا در نفس ... گل نغمه را غنچه اینست و بس

دهانی تبسم نمک پرورش ... دهانی ترنم فزا گسترش

دهانی از غنچکی تازه روی ... دهانی از و آب تنگی بجوی

دهانی که دندان او گوهر است ... دهانی کز و لب چو لعل تر است

لبی تازه کی را زبان باز کن / لبی نازکی را سخن ساز کن

لبی عکس برگ گل نسترن / لبی موج آب عقیق یمن

لبی تابش پردهٔ ساز عیش / لبی تابعش نغمه پرداز عیش

لبی صد نمکدان پرستنده اش / ملاحت چکد بر تن از خنده اش

تنی موج خیز صفای قبول / تنی رونق افزای بحر اصول

تنی کرته اش زینت نوبهار / تنی جامه اش زیور لاله زار

تنی کز نسیمش ارم میچکید / تنی کز شمیمش حرم میچکید

تنی تازگی بخش آب زلال / تنی سرو قامت ز رشکش نهال

بقد از سهی سرو آزاد تر / بقامت ز شمشاد شمشاد تر

قدی از صنوبر فزون در نمود / قدی کرده طوبی به پیشش سجود

قدی از قیامت بر افراشته / قدی از خرامش قیامت بدر

قدی دود گیسو علم ساز کن / قدی آتش رخ سرافراز کن

رخی معدن لعل پیرایه اش / رخی کان یاقوت در سایه اش

رخی در بساط لقا پروری / رخی با پیاده ز خال پری

رخی از دو زلف سیه شب نمای / رخی از دو ابرو بدو اسب تاب

رخی از ز

رخی فرز ماه چکنا ستاره و / رخی شاه خاورستان با ستاره و

بتان انجنین انجمن انجنان / طرب چون نیاید دل و صف خواند

بیا ساقی آن دختر باده نام / که دارد بقصر زجاجی مقام

بایوان ساغر درارش بذوق / که گردد طرب گستر رقص شوق

چو رقاصی آن شوخ مستی کند / دل از دیدن رقص او غش کند

بآن رقص در بزمگاه شاخت خشت / دف کوش میناست مالم نواخت

که آواز قلقل ازین دخت شنید / توانش برقص طرب کرم دید

مغنی در آور بکف ساز رقص / که گیرد بت نغمه انداز رقص

رخش را بنرگین نوا غازه کن / سراپرده چنگ را تازه کن

بقانون درارش بنرم قبول / که با دختر رز شود هم وصول

چو محبوب رز چاره سازی کند / سرود مخالف حجازی کند

بمن کو بساز دبت شوخ تا / زنا سازی روزگارم جدا

بارۀ ناهمواری روزگار آلات صفای گوناگون بریدن
و به تیشۀ سنگدلی کار و بار باده کات فرهاد قلمون تراشیدن

چسان کار بکشاید از روزگار / بنا کرده کاری فتاده است کار

با آن سنگدل چون بسازد کسی / که او شیشهٔ دل شکسته بسی
ازان جور بسیار اهل وفا / بمقدار من کس ندیده جفا
به تنهائی از بسکه دادم قرار / گریزانم از کاخ تصویر دار
چو مرغ قفس گرچه در بسته ام / بآرام در خانه ننشسته ام
برنگ فتیله در آغوش شمع / پریشانی خاطرم گشته جمع
که نه کار و حد فسرای عدم / بزندان هستی گذارد قدم
خورد تیغ پایم از هر خسی / ز سستی درین راه بخشش بسی
بود دهر آرام چون تیغ تاک / ته خاک ما را به از روی خاک
گره خورده کار است ما را مدام / بود بیگره کار ما ناتمام
نداری چو نقش از میان پای دار / که ما دار چون مهره گیرد قرار
دگر عزت شهر و کویم نماند / بجز اشک غم آبرویم نماند
ز بیطاقتی بسکه گل چیده ام / روان گشته سیماب از دیده ام
مداوای دردم نیاید ز بخت / ببرگ خزانی چه سازد درخت
ز جمعیت دل روم چون بباغ / شوم همچو زنبق پریشان دماغ
چو از بار کلفت تنم شد دوتا / فتادم بسر بار کلفت ز پا

بود شام

بود شام غم صبح نوروز من — سیاهی چکد بر شب از روز من
چنان فصل عیشم به تنگی گذشت — که در کف گل ساغر غنچه گشت
نماید ز فانوس تبخاله ام — چراغ جگر سوزی ناله ام
بجز تار آه زبون گشته — به پیستم نیفتاده سر رشته
چو آن رشته نتوان بسوزن کشید — ز چاک دلم چون توان بخیه دید
بس از نم دیده ام چون حباب — کلاه نمد گشت بی شست آب
تری کرده در پرده چشم راه — چسان خشک آید ز تار نگاه
چو شمع آتشم کز جان کم فتاد — کند آب چشم آتشم را زیاد
تنم شد ز بوی تکلم از نخست — بود استخوانم چو طوطی درست
چو گل زخم بر روی هم چیده ام — لب مرهمش را نفهمیده ام
بر آیینه کر داغم سینه را — جراحت کند عکس آیینه را
اگر اشک را دیده هم رو است — که این دانه را چشم من آسیاست
بود سنگ این آسیا مردمک — ز شورابه در گردش با نمک
خنده خون من قطره ها چون انار — که آسان شود دیده ام اشکبار
سر شکم حبابی بر آه آمده — بفانوسی شمع آه آمده

چو نگارم از دل برآید به اشک — فتد سبزه از خار مژگان بر اشک

شد الماس حل کرده در شیشه ام — قدح گیری زخم شد پیشه ام

ز بس بر سرم شور غش گشته جمع — کنم گریه بر حال خود همچو شمع

چو در ناله حبس نفس میکنم — بدل عقده ها را جرس میکنم

ز تنگی سر چشمه ام موج آب — کشد پا بدامان خود چون حباب

همین کز لباس بدن میرسید — چو فانوس یک پیرهن میرسید

ولی آنهم از دست خیاط غیب — نه از آستین بهره ور نه ز جیب

چو ایام نوروز عشق یمین — دهد چرخش آوازه ای همچو من

ز نامم چو سر گشته گردد نگین — مبر گشتگیهای حکاک بین

چو خیزد غبار دلم از نفس — نماید درو کهکشان همچو خس

ز بس خانه تن فتاده خراب — بتصویر جان ذره نیست تاب

پس از کم شدن همچو نان بهشت — فزون میشود قرص مه را سرشت

باو گر کنم دست خواهش دراز — شود مشت خاکستری از گداز

چنان تیره گردد دلم خانه شد — که در دیده اشکم سر اینه شد

ز نشتاره سبزی آسمان — نشد قسمتم سبزی روی خوان

گر از سوز دل

که از سوز دل سر کنم پیش شمع ‌ ‌ ‌ فتند آتشی در زبانم چو شمع

بعکس رود پای همت به پیش ‌ ‌ ‌ پس افتد یکی پایم از گام خویش

خدنگ امیدم درین خمیده گاه ‌ ‌ ‌ کمانی فنی نشنیده چون تیر آه

چو ریزد بمن گل سپهر درشت ‌ ‌ ‌ شوم در ته خار چون خارپشت

بکاخ دلم در پناه جدار ‌ ‌ ‌ سیه بار کلفت گرفته قرار

چسازم باین افعی خانگی ‌ ‌ ‌ که ره بسته بر من ز بیگانگی

دمی نگذرد بر من می پرست ‌ ‌ ‌ که در هم نباشم چو گفتار مست

چو آهی کشم از دل پرغبار ‌ ‌ ‌ روا گردد تا بام نیلی حصار

اگر آب بردارم از جوی دهر ‌ ‌ ‌ کند از گل کینه اش کار زهر

چو بیجان وطان شقاوت قرین ‌ ‌ ‌ نصیبی ندارم ز دنیا و دین

دیاری ندیدم که آزارها ‌ ‌ ‌ نه بینم ز دست جفاکارها

ز غربت کمان جفا کشته زه ‌ ‌ ‌ چو تیر از وطن پای بیرون منه

بکنج وطن پس نیاید بحد ‌ ‌ ‌ ز غربت سرش تا نیاید بسنگ

گر از سنگ آتش ز رفتی برون ‌ ‌ ‌ نجستی ز دود سیاه اندرون

درین بوستان همچو ابر بهار ‌ ‌ ‌ رود اشکم از دیده بی اختیار

بهم گشته نیسانی گریه ام | طلب کرده باران ز گریه ام
ز پیشانیم کلفت آید به پیش | به پس رو کنم بهر درمان خویش
درین خانه چون صبح گردون نشین | زدم یکدم آه و هم دم واپسین
نداد آنقدر فرصتم روزگار | که خورشید را خود کشم در کنار
ز خاکم اگر نرگس آید برون | روان سازد از دیده سیلاب خون
بماتم سرای دل از دود آه | بود در گلویم پلاس سیاه
چو بگشوده راه فغان کردم | جرس گشته هر قطره خون در تنم
ز بس خاک خواری به من ریخت دهر | بخاکم یکی ساخت چون آب نهر
کند خنده ام کار بگریستن | که شد مردنم بهتر از زیستن
چو در خانه گیرم گلی از چراغ | خورد بر کف قسمتم خار باغ
ازین نقش دارد مرا چون نگین | سر عمر رفتنی نیست چین از جبین
ننالم چرا از سلوک سپهر | که گرمی ندیدم ازین سرد مهر
چو افسرده گشت داغ تنم | بسوزد شمع کافور بر تربتم
بگردون چو خال رخ مهوشان | سیاهی بود اخترم را نشان
اگر شانه وش پا گذارم به راه | سر و کارم افتد بمار سیاه

چو کاکل

چو کاکل سر از پی دم داده اند / ره دام دلگیرم داده اند

بلوح زمین از ره پیچ و خم / شکایت نویسم ز کلک قدم

ندیده است پایم درین کوه سخت / بجز خار کفشی چو پای درخت

بعریانیم بسکه هر فصل یاب / بود جلد تن خرقه ام چون کتاب

ز بی بستگی راقم فرد ماه / سرم مانده چون سر سخن بیکلاه

چو کلکم ز بس بی نطاقیست فن / ز بند کمر شد کمربند من

شب از جای خوابم میسر نبود / چو شمع نه بالین نه بستر نبود

ز سودای ملک وجودم مپرس / زیانم ببین و ز سودم مپرس

بهر کار ضایع بود رنج من / برد دیگری نفع از گنج من

ره قسمتم سرده و شهر بست / چو من بی نصیبی درین دهر هست

شدم بسکه بیهوده در هر طرف / وداع سفر کرد پایم ز کف

ز بهر تهره از لت چو پا شد کنار / کنارم ببین لت خور روزگار

دلم را دگر تاب صحبت نماند / سر و برگ کار محبت نماند

سبکروح را بر تن از دل گران / بود سایهٔ زلف یار گران

جفائی که رو بر من آورده است / سرایت بتصویر من کرده است

بدستی کنم بسکه طرح دو رنگ — زدوم بعد سالی ز زنگی نرنگ

نویسیم اگر نامه از بهر یار — توان بست بر نامه ام رشته وار

چو گل گر ببینند تنها از برم — نخواهی نشان یافت از پیکرم

ز بس چون اثر کم کند رود در کمی — کند پیره زالی همین رستمی

اگر نشنگ دارم به پیش دماغ — بمغزم فشاند چو دود چراغ

هراسیمه ام از گل مقبلی — هراسانم از راه بی همرهی

بکس حرف با ناکسم یعنی نیست — چو من ایچکس بیکس و کوی نیست

کس از بهر ما بسکه پیدا نشد — کسی بیکسان هم کس ما نشد

بکوی میا تا بکی روزگار — کز این شحنه را خیر بینم بکار

در ایوان عشرت تنگ تیز — خم خسروی را اگر کند ریز ریز

ز بهر شکست دو صد جام جم — توقف نیاید از و یکدم

ندیدی چو می کرد خوش را — بتیر نخیت خون سیاوش را

شد از ظلم او دخت افراسیاب — بیکبارگی دختر رز خراب

چو مانند می بود بیژن بزور — فکندش ز چاه خصومت بگور

مغنی ازین شحنه اندیشه کن — جدا گردی ساز را پیشه کن

چو پرویز را

چو پرویز را دید بر بار عود — ز جانش چو مجمر بر آورد دود

بهرام چوبین از آن دشمن است — که مانند طنبوره چوبین تن است

حصار طرب تا نمایان شده — از او چون نشابور ویران شده

گهی در صفاهان گهی در حجاز — به عشاق نغمه بود کینه ساز

ز ربط عجم با عراقی نژاد — چو اهل زمانه مخالف فتاد

صفت این گروه

ز حق را ضمیم گر بیابی دوام — نبیند از دم کار در هیچ شهر

کسی را چو افتد به این قوم کار — ز بی‌سستی شود مردنش از شمار

همه از ازل آشنای نفاق — ابد جوی بیگانگی از وفاق

همه تیره دل همچو دود چراغ — سیه رو از ایشان چه خانه چه باغ

به چشم خود از دل خیانت فروش — که را متاع خیانت بدوش

دم از لحیتی زن نگرد انجام — فرا انکار فی خوانده خود را تمام

ز هم بهتر اما به بد خصلتی — ز هم بیش اما به کم فرصتی

چو در خانهٔ یکدگر جا کنند — بناموس هم راه پیدا کنند

زبانشان که بازنده هم بیشه است — ترا شنیدن عیب اندیشه است

اگر غایب از خود توانند بود ز خود نیز خواهند غیبت نمود
چو مار از کجی کار خود کرده راست بجز نیش کاری از ایشان نخاست
ندادند جا در رباط حسد کسی را بجز کاروان حسد
بظاهر ملایم بباطن درشت مخالف درین شیوه با خانه پشت
زبان بار تار نفس بوده ده که در عیب بافی کنند کار به
نمایند هم را اگر زشت و گر نکوی کنند موبر اندامشان کار جوی
مگر طشت ایشان بیفتد ز بام کز ایشان بیاید باوازه نام
اگر در میان نه اگر در کنار بجز عیب جوئی ندارند کار
چو عود حکایت بمجمر نهند درو زآتش نسبت اخگر نهند
عداوت نهالیست از باغشان خصومت گیاهیست از راغشان
بتصویر انیقوم اگر ره کنی تماشای خبث از لب ره کنی
ازان رنگشان خبث ظاهر نمود که بیکرده خبث باطن نبود
برارند عیبی گر از یکدگر نمانید ازان عالمی را خبر
اگر سبز با نقشان فیقد نبد نگردد ز لفشان دمی خبث دور
بغیر از دو رنگی ندارند رنگ بهم کینه هرگز نبودند تنگ

بصورت

بصورت پلنگ و بمعنی شغال — که از شیر قالی بوقت جدال

حظ سرنوشت از غلطهای عام — همه یکقلم از دورویی تمام

چه بود که یکرویشان زین دو رو — شوی دیده خشم در گفتگو

چو خنجر همه رویشان برکنار — مبادا نشان به بیرون شدن استوار

اگر میکنی روبرو ور کرد — ندارند رو پیش ایشان مرو

مشائخ علل از دغل خوی اند — همه پشت از فعل بدروی اند

همه غیبتی در حضور کسان — بسعانند نزدیک و دور کسان

گر از مهرشان کس دم آرد بنرم — کشند از چه کینه سامان رزم

بیا ساقی ای همدم بینفاق — بده ساغری از می اتفاق

انیسی کزو کس ننالد چو می — درین دور جام است و مینای می

کدو گرچه پرورده از آب و گل — بیاد دردنوشان بود صاف دل

سبو هیچگه فتنه برپا نکرد — بجز تنک قدح دست خود وا نکرد

صراحی ز بسیاری حوصله — ز کم ظرف ساغر ندارد گله

مغنی هم آوازی عود کن — بدمسازیش کار داود کن

حسود ار چه طنبوره صدیش تو — نهد کاسه عود تا دل به پیش تو

شتر غو چو از نغمه شد زیربار / کی از زور خود پاره سازد چهار

کمانچه که داده بدستت خدنگ / نیاید ازو نیمچو ساز چنگ

نی انبان فقیرانه گیرد مقام / چو حافظ در تربت شیخ جام

ذکر آن مهبط فیض

مزارش بود باغ تربت خطاب / چراغ مزارش گل آفتاب

چو لاله ز مجمر میش قمر داغ / عمارت نزیبد ببالای باغ

پی سنگ قبرش فلک چون شتافت / بجز مرمر صبح سنگی نیافت

نشد اطلس چرخ از آن قبرپوش / که از قبرش افتد بگردون خروش

درختی که از خاک او سبز گشت / سر شاخش از هفت طارم گذشت

بشاخش ز مرغان صحرائی حمام / بجز مرغ حقگو نیابد مقام

درین روضه پاکان سرو و سمن / سحرخیز خدمت چمی در چمن

دو صد مشعل لاله از هر طرف / شب افروز گشته ز نور شرف

شقایق چراغی برافروخته / که از رشک آن شمع مه سوخته

اگر آید آب سوسن بود / چراغش برین خاک روشن بود

برآید چو زنبق شب سیه سوز / شب از پرتو او کند کار روز

دهند کس از چشم خود دیگرم — که بر سبزه سورش گذارند نرم

نسیم از سفیدار شامی رساند — که شاید توان شمع کافور خواند

کند نارون دامن چتر جمع — که فانوس بیش گل کند بهر شمع

ز گلابن بود هر طرف چلچراغ — بپرد ازینکه بال بگشوده زاغ

برآورده کانار قندیل خویش — که گردد از پرتو شمع بیش

بکف مصحف گل درین لاله زار — بود بلبل از حافظان مزار

لبسی بایهٔ غنچه بر فاخته — پی خواندن سوره پرداخته

ز منقار مرغان الحمد خوان — بود دور تربت مجمر فشان

چنار از برای دعا پای بست — ز اخلاص خود برآورده دست

چو شبنم بهر سو شده آب پاش — پی رفت و روکرده نسرین تلاش

کند مرغ زرین سرای مزار — ز بال و پر خویشتن زر نثار

چو منصور حلاجی آموخته — گل پنبه زین باغ اندوخته

اگر شیخ عطار بیمار شد — دوا ایش ازینجا پدیدار شد

توان یافت با دیدهٔ حق سرشت — ز دیوار او چار رکن بهشت

چو مرکم رسد پا قیاز وزار — بده خشت خم را بگلکار قبر

ز مینا سبز گشت این مقام / که گردد زیارتگه شیخ جام

مغنی اگر فوتم آید به پیش / کفن ده ز یک پرده ساز خویش

ز مضراب اگر یافت قیرم خراخ / برد شیخ جام از سرش گل بباغ

چو خواهی بکف ساز و برگ یقین / گل از تربت شاه قاسم بچین

ذکر آن مورد فیوضات

ز انوار قاسم که مست حق است / زمین نور بخش خم ازرق است

بود روضه اش مریم باردار / که پستانش از قبه شد آشکار

ز پستان قبه صفا او چکیر / از و طفل سیاره جویای شیر

بحسنی بنا گشت آن مقبره / که عاشق شد استاده منظره

ز یک عکس مرمر بپهلوی هم / فتاده دو صبح صبح بر روی هم

فروغ در و بامش از اوج شان / ضیا ریخت بر کوچه کهکشان

چو کلکار او گشته خواهان کاه / شده ریزه ابریشم زرد ماه

مگر ساخت معمارش از خشت بدر / که کم نیست از کاخ گردون بقدر

بدیوار او داده پشت امید / فشاند چرا روی گچ را سفید

چو طاقش نهد وسمه بر ابروان / دو دو وسمه جوش قمر ز آسمان

سوادش

سوادش بیاض آفرین سحر ز نظاره‌اش دیده خورشید گر

چراغش بمعنی دل روشن است منزه ز تاریکی مردن است

گر از شمع او خامه گوید سخن زبان را کند گرم افروختن

زمینش چه رونق بفانوس داد که فانوس را حسن ظاهرش داد

دران روضه نقاش مانی رقم رسانیده گلها ز جوی قلم

چو طرح چراغ شقایق نمود ز گرمی بگلکاش در آویخت دود

باین منزل آرایش شهر عام فزون گشت از زینت مهر و شام

صفت باغ لنکر

تعالی الله از باغ این تازه کاخ که تنگ است پیشش سپهر فراخ

گر از جوی باغش خورد تیغ آب شود زخم او به ز مشک و گلاب

زلالی بدین روشنی در چمن ندیده است چشم گل و یاسمن

دمیده قلم از لب جویبار خطوط شعاعی ز هر فصل کار

فلک دیده در آب آیینهٔ صبح سفیدآب روشن بتو گوید صبح

چو بشکست چشم خود را حباب کشد شاف ابیض گر از موج آب

صبا ریخته گل ببالای حوض شده گلبدن رخت والای حوض

بکاوید و زی پردهٔ آبشار / نسیم آورد سوزن از پشت خار

ز سیم ملاقات این آب سرد / بود چهرهٔ عکس خورشید زرد

چو گیرد هوا حقهٔ شبنمی / بداغ شقایق رسد مرهمی

حریفانه در صحن این تازه باغ / کشد غنچه از دست نرگس ایاغ

بنفشه سر خم شده راست کرد / بساغر کشی آنچه میخواست کرد

گلش پیش سیدن نفهمیده است / که از غنچگی میش روئیده است

ز بس خوانده بلبل ز هر سوی گل / چکد رنگ آوازش از بوی گل

صبا عود سوزد شقایق بدست / بعطر آزمائی شده پای بست

اگر لاله در مجمر افگند عود / تنزل ندید از گداز تنش دود

ز بس بوتهٔ جعفری پر طلا است / در و سیم شبنم برنگ طلا است

نهد بر کره تاج خسروش سر / چو شاهان بود قابل تخت زر

شگوفه چو اشراف شهر ارم / زده سکهٔ خسروی بر درم

چو لاله طرب پرور باغ شد / بکف داغ او نایب ایاغ شد

چنارش بر رفعت چو سر بر زده / نهم چرخ را دست بر در زده

خوش آئینه افتاده ترکیب سرو / ز پوشیدن چیت بال تذرو

ز بهر نثار

زبهر نثار قد نارون | کشد ابر لؤلؤ بطرف چمن
ازین گلشن آسمانی مقام | زمین وار فردوس شد خاک جام

خرمی سرزمین جام

در و دشت جام است چون گلشن ارم | زآتش هوا چون نی بیشه سبز
ز کهسار اطراف آن مرز و بوم | رود سیل باران گل تا بروم
سحاب از نم آبروی بهار | رسانیده سنبل دران کوهسار
بود چشمه سبز دریای کوه | چو دریای اخضر محیط شکوه
بتوصیف آن مصرع تند برق | دوداز لب ابر تا غرب و شرق
بآبش دهی دل چو در وقت جوش | انا البحر از قطره آید بگوش
دران چشمه از بیضه خود حباب | برآورده مرغابی آفتاب
دو صد خانه در دامن کوهسار | نمایان بود در طرف لاله زار

نیرنگی خوبان

بود خفته چون دختر رز بجام | بآواز پیر رود هم احتلام
پسرها نزاکت فروش گل اند | دکاندار زیبائی سنبل اند
زنان همچو سرو سهی خوش ادا | کنند فاخته جان بهر یک فدا

تماشا کنان دلبر هند در روم
نماینده در جام چون گل بجام

بتان خراسان چو شوخ عراق
درین سرزمین اند با طمطراق

گر از ماه قزوین سخن بشنوی
کنی پرده گوش خود را ضوی

ز شرم لب آن بت مهرتاب
قدح آب گردد ز رنگ حباب

دهان پسته سبز نورسته اش
خط پشت لب سبزی پسته اش

نهال قد ناز پرور دلار
ز رنگینی عشوه در زیر بار

جدا زان گل تر بچشم چراغ
چو زخمیست بر روی مجلس ایاغ

مه عارضش را به دفع گزند
ز تخم گل مهر زیبد سپند

گل اصفهانی درین بوستان
دم از نخل بند بر دوستان

بتی گر کمانداری ناز خویش
دلم را ز تیر جفا کرده ریش

چو زهگیر شد از چشم لیلی شده
به تیر رش ابروی سلمی شده

ز سرو هرای چو گویم سخن
زبانم تذروی شود در دهن

جدا روی آن شوخ با آب و تاب
مه نو که دیدست در آفتاب

ز آیینه جوهر شده برکنار
که با عکس آن گل نه بیند خار

بت هند اگر از نتاج گل است
در ایران زمین نام او سنبل است

ز ایران

ز ایران نبود جام یک کوزه ده | که از شهر سبزش توان خوانده
گل نقشش یارا درین سرزمین | توان یافت خوشبوتر از یاسمین
برو ساقی ای آگه از راه جام | بمجلس درآور یکی زان مقام
اگر باده زان بوستان آوری | صفائی بر دوستان آوری
بود تاکش از برگ نازک سلب | دکانی پر از شیشهای حلب
ز انگور او باده گردد ضوی | سبویش برآرد دم عیسوی
چو در انجمن گل کند آن شراب | نسیمش دهد جان بمرغ کباب
مغنی اگر سازش از جام زینت | مقام سرود ترا نام زینت
طرب سنج آن گلشن خرمش هوا | دهد از ترنم به بلبل نوا
صفاهانیان گرچه دارند رود | نباشند چون جامیان در سرود
تهی نیست زان شهر اتیهر از | که چون زهره خالی بماند ز ساز
نشاطی که با صوت الحانی است | مقاماتی احمد جامی است

صیت زنده پیل احمد

شبی مجلس آراسته در شهر جام | صلا زد بمیخواره خاص و عام
سری چون نخجی تا که خود کشید | نشان از شراب ذخیره ندید

سبو وار زد بر سر خویش دست — کهمی با که برد از خم پای بست

تا سقف بس خورد جای شراب — شد از کلفت می پدیدن کباب

چو عیسی خری داشت در پایگاه — بر آورد و بر سمت ده کرد راه

که شاید زده باده آرد بچنگ — نیفتد بعیش حریفان درنگ

طلب کرد در ده می از هر کسی — نیامد بدستش چو مینا خسی

عنان تافت نومید ازان کوره ده — زغم چون کمان زد برابرو گره

چو تیر هوائی سوی آسمان — سرافراخت کای صانع بی همان

قلمکار صنع تو در صحن باغ — ز غنچه سبو ساخت وز گل ایاغ

مطرا چنینش سر در خمیست — ز موج می خرمی قلزمیست

چو ساند خم خسروی از چنار — رساند در و باده شعله دار

خم ارغوان را چه سامان کند — ز بن خرشش از عشق پیچان کند

هزاران خم که نامش صنوبر شده — ملکان می ز خم پرور شده

خمی همچو شمشاد در بوستان — ز بر دوخته کلک صنعت نشان

خم سرو ناز کتبیت کرد — قدش طرح یکرنگی شیشه کرد

خم بید مجنون وفادار شد — با ولیلی جام گل یار شد

خم نارون

خم باردن چون برافراخت سر
سرش را کف باده شد تاج زر

نم سرخ بید از شراب رحیق
بود لاله گون همچو کان عقیق

خم غرغر از جوش می پر صدا
با آواز او باد گشته فدا

خم بید مشک از نسیم شراب
فشانده بهر جانب خود گلاب

خمی را که باشد سفید از غمام
پستیه از سایه ریزد بجام

خم بوته گل شده لعل پوش
می سرخش افتاده بیرون ز جوش

ز خود رفته چندین نسیم شمال
ببوی می خمهای نهال

چو می پای پست تلاطم بود
گل از خشت سر خم بود

کف جوش میهای گل باغ از نسیم
شکوفه لقب یافت نزد شمیم

بیای خم سبز این مصطبه
ز عنبرین و زنبق بود مشربه

ز دیوار خمخانه صحن باغ
گل باده خورده چیده سراغ

اگر می بمرغان خوشخوان دهی
ز خمهای سبز درختان دهی

کنی از خم ابر نیسان گزین
می برق را در سبوی زمین

خم سبز گردون شد از قدر و نشان
بدیر تو زنجیری کهکشان

ز حال خم نیک و بد آگهی
تو دانی که چون شد خم من تهی

خمی را که پر کرده بودم ز می
تهی یافتم خود بجود همچو نی

خجل تا نگردم ز صد میهمان
بده از پی باده گشتم دوان

کنون میروم با سبوی تهی
بر میکشان زرد رو چون کهی

بمیخانه مهمان صهبا طلب
چه سازم درین شب من خشک لب

خر از راه چو مستی آمد بحرف
باو گفت کای میکش تنگ ظرف

حریفانه وارس بگنجینه ات
که آید بکف لعل دیرینه ات

چو احمد ز خر این نصیحت شنید
تعجب کنان رو بمنزل دوید

خم خویش را دید پر هر طرف
ز جوش می لاله گون کرده کف

سبوئی از آن باده لعل برد
بیاران مجلس خوراند و خورد

چه باده حبابش چو منصور مست
ز جوشش انا الحق شده زیب دست

می وحدت آمد بکاشانه اش
فروغ دگر یافت پیمانه اش

بهر کس که جامی از آن باده داد
ز مستی حق سر بعالم نهاد

شد از دولت باده خوردن ولی
دلش یافت نور خفی و جلی

همان به که از بهر شرب مدام
کزین میتوان گشت والا مقام

بجوشیم با ساقیان چون شراب
خروشیم با مطربان چون رباب

بیا ساقی

هنگام خوشی که نغمه‌های خام بنوازیش زنگ یکتا توانند دید
دمقام خروشی که نیمه‌های ناتمام بنوازیش آهنگ درد توانند شنید

بیا ساقی ای خانقه جای تو / که بی ذکر حق نیست مینای تو

بمینا ازان شحنه را دشمنیست / که حق‌گوی و در دین او کشتنیست

بیا ساقی از شیشه صهبا بده / بآن تشنه آبی ز دریا بده

چو بخشم بران آب مهمان کنند / رگ و ریشه‌ام کار مرجان کنند

زهی ساقیا تا لبالب تراست / بر شیشه‌ام عزت دیگر است

ز تر دامنی میکند احترام / زه دامنم را حفظ دور جام

بیا ساقی آن شوخ چینی سبو / بده جام فغفوری مشکبو

که عطرش بر آید کماز انجمن / شود سیر کاهش خطا و ختن

بمی زنده‌ام ساقیا می بیار / که بی می فتادم ز پا مرده‌وار

مرا طبع مینا و بلغ بود / به پیشم می و جان برابر بود

بیا ساقیا حرفی از خم بگوی / وزان چشمه سار تلاطم بگوی

که از باده شود دیگ‌ها سبز باغ / خبرها شود تازه ساز دماغ

بیا ساقی ای حقه غنچه رنگ / بده جام مشکین شراب فرنگ

شرابی که دریائی برق شد / بیک قطره‌اش نه فلک غرق شد
بده ساقیا جام را پر شراب / که گشتم ز گرمی داغ دل کباب
پس انداز شد خم سبو مانند عیش / چه صهبا توان یافت در جام خویش
بیا ساقی امشب عرق کن بجام / که از تندیش غم نگیرد مقام
بشرطی که باشد عرق از شکر / گزو نیت میخواره را درد سر
دگر ساقیا باده دارم هوس / قدح گیری از ساده دارم هوس
ز صهبای وصلت بده ساغری / که در بزم ناید چو تو دلبری
مغان مشربا ساقی زمزم / بمی ساز آتشکده از تنم
چو تن را بآن آتش زدم تهم / ز سرخاب خونش سمندر دهم
بیا ساقی و خوشی افزه / که شد اشک غم در گلویم گره
بده می که از ناخن موج او / گشایش پذیرد گره در گلو
دلم ساقیا سبحه خواهد به پیش / بیک رشته از خط جام خویش
که شاید دران رشته با آب و تاب / کشم دانه از قطره‌های شراب
بیا ای مسیحی دو لعل تو فرد / که از فرقتت شوخ رنگست زرد
چو شانه ز بس موی گشته آنچنان / نماندش سر موی آئینه وار

مخمور ساقیا

مشو بی ساقیا از مغنی جدا — که مینا ز سازش بود در صدا
چو سر پنجه را یاری میکند — هر انگشت او کار نی میکند
بیا ساقی ای نازنین دلارام — ز یاقوت محلول ده ساغرم
بمیرم گر از حسرت آن رحیق — شود تربتم رشک کان عقیق
تو هم ساقیا بهر زینت مقام — ز صهبای عشرت بکش یکدو جام
چو صهبا رخت را گلستان کند — بهار طرب رو ببستان کند
بیا ساقی از شیشه کن سینه دور — که نزدیک مرجان نزیبد بلور
شدم عازم سیر اقلیم آب — بده دستگیره ز جام شراب
خبر کن مرا ساقی هوشمند — که شد قیمت باده در شهر چند
اگر باده ارزان در آید بدست — بگیرم من مفلس می پرست
دگر ساقیا با صفا آمدی — چو مه موج خیز لقا آمدی
عجب نیست گر زینت آرد رنگ — ایاغ گل از رنگ آید بچنگ
بیا ساقی ای شوخ جراح نام — که روشن زکار تو شد چشم جام
بجراحی از چشم بیمار زار — گلی را که از پنبه شد آشکار
نسیم ساقی اگه زبانگ اذان — سحر چون برآرد مؤذن فغان

چو مینای می در مقام نیاز
موذن بود مطربم در نماز

بده ساقیا جامی که غم زور کرد
طرب را ز نزدیک من دور کرد

غم دل زبون میشود از شراب
چو آتش که خاموش گردد ز آب

دگر ساقی امشب نشستی بزم
نمودیم برپاری بخت خرم

سبکخیز رفتن مشو از غرور
که آید گران بیتو بر دیده نور

بیا ساقی ای جام تو زینت ساز
چو حافظ مرو پهلوی نی نواز

که نازک دل افتاده مینای می
مبادا بطبعش خورد شور نی

الا دلبر شوخ ساقی خطاب
که میبارد از سایه اش آفتاب

بیا شب که بی عارضت عیش جمع
ز ظلمت نشان میدهد نور شمع

بده ساقی آن آب قرابه جوی
که گشته لبریز هر سبوی

ز سرچشمهٔ خم چو گردد روان
ز مینا بود همرهش ماهیان

دگر خشک شد ساقیا تشنه ام
تری جوی از شاهد گوشه ام

ز تخم گل ابر نقابی بیار
که رطبش می از شیشه آرد ببار

بجام تو ای ساقی چرب نرم
ز می کرد گل روغن تند گرم

برافروخت تا دل از ین رو غم
چراغیست هر قطره خون در تنم

چمنی بود

چه می بود ساقی که دادی بمن
که گردید باغ از دیار یمن

عجب نیست گز نکهتش خوب ساز
بسبزی چو مینا شود سر فراز

دگر ساقیا از بطک می بده
دلم در مقام وفانی بده

که از نشهٔ ام واشود بال و پر
کنم چون بطک بر شط خم گذر

بیا ساقی ای شوخ رنگین سلب
که می‌جویمت چون قدح لب بلب

بآن حسن تا کی فسوسم دهی
دهم جان عوض گر تو بوسم دهی

سیاه طرب دیده شد ساقیا
ز مهر تماشا چو مطرب بیا

طرب در پی قتل عام غم است
که از غم دل میکشان در هم است

بده ساقی از پیش خود شیشه ام
که شد غوطه بهر می اندیشه ام

چو غواص اگر شیشه بر سر کشم
توانم در عیش در بر کشم

کمی گرد می ساقیا می بیار
ز خم خنده مینا بیا می بیار

که سر از خمارم گرفتست درد
برنگ کدو چهره ام گشته زرد

بیا ساقی ای بدر قد مست امید
که از پنبه شد چشم مینا سفید

چو بیند رخت را خم زیر می حض
سفیدیش گردد بسرخی عوض

ببین ساقیا پنبه گویا بود
که منصور حلاج مینا بود

زدست خودش بر سر دار کن — ز خونش هوا را شفق زار کن

بیا ساقی آنا مطرب رفیق — که می نغمه باید شراب عقیق

شده قوت تا وقت آهنگ رود — ببر گرد مینا لباس کبود

دگر ساقیا باده ات کوثریست — قدح سازیت دام بحوریست

ایا غم مده زین می تند و تیز — که گردد دلم چون نگین زخم ریز

بهاری تو ساقی کف باغبان — می لعل در باغ بزم ارغوان

گر ابریشم ساز باشد سفید — شود سرخ از پرتو این نبید

بیا ساقیا سوی در خم کنیم — درین چرخ تعداد انجم کنیم

چو اختر کند از حبابش گذر — شویم از رصد بندیش بهره‌ور

بیا ساقی از جام خود گو سخن — که این جام از آن جام به نزد من

نمی‌بود اگر نام او شهر جام — باجد که میداد فیض مدام

مشو ساقیا غافل از کار چرخ — که ساغر نبسی دیده آزار چرخ

ز دوران چه بر باده تاک شد — که در شیشه آسمان خاک شد

بیا ساقی ای تازه میراب نی — رطوبت رسان مقامات نی

ز جوی صراحی به دف آب ریز — که صوتش چو مینا بود نشأه خیز

دگر ساقیا

دگر ساقیا باده میبایدم
میی همچو سجاده میبایدم

چو یابم از آن کدبائی شراب
شود سایه ام پوکش آفتاب

بیا ساقی امشب از آن آب لعل
که دارد در آتش از او جام نعل

بده تا شود در تنم خاک و باد
بدخشان سرشت و بدخشان نهاد

دگر ساقی امشب ز روی نیاز
صراحی چو زاهد بود در نماز

خوش شیشه ات گر مصلا شدی
ثواب نمازش دوبالا شدی

بیا ساقی ای نوخط شعرخوان
ز فرد طرب این غزل را بخوان

سزد گر نویسندش از خط جام
که در نشئه چون می برآورد نام

غزل سرائی

بجا هم چمن گشت از روی می
دماغ گلستان شد از بوی می

زمین را بی ساقی سبز رنگ
بهار است سرچشمهٔ جوی می

نخوانند کم از غنچه پیر مغان
چو سنگی نهد در ترازوی می

رگ شیشه را کی بود خون گل
اگر جا نگیرد به پهلوی می

نه بیند حباب از چه یوسف نجات
که سر میکشاید از زانوی می

چه باک از هوای خنک شیشه را
عرق دارد از گرمی خوی می

کل نقش پایش بمهر نوی مشک	چو مینا رود بر سر کوی مے
بگوش صراحی نوا نی شنید	زخمخانه جوش یا هوی مے

چو طغرا ز کلک ظفر نیم شمار
که از روی ساقی که از روی مے

بیا ساقی ای چهره ات آفتاب	بطی ز تاب فروغت کباب
از آن چشم او در میان سر بود	که دریای خورشید محشر بود
دگر بیا تا جام خواهم	مقامات جوی صدای نم
توی ریز در ساغر انبساط	که مطرب شود زنی نواز نشاط
مغنی رباب ارکی پوست یافت	گزین پوست در مغز خود دست یافت
گر آگاه سازد مرا از مقام	چو اهل حجازش کنم احترام
مغنی بنجت میلی ز ساز خویش	مجو پرده باب آواز خویش
که ترسم چو مضراب جد هر طرف	دهی تار را سودگی را ز کف
مغنی کمانچه غنیم اقلیم است	چسان زخمی کو نباد دشمن است
خوش آیندم که تیری درین خم رود	زند بر مخالف شکست ار رود
مغنی با آهنگ آواز تو	ز بس دیده ام پرده ساز تو

رسد تا ختم

رسید ار بناخنم گر بتار نگاه ... بگوشم رسد نغمهٔ بال ماه

مغنی مرا ارغنون تازه کرد ... در افشان ز صد وقت آوازه کرد

رگ کان مگر تار این ساز گشت ... که صوتش جواهر ده راز گشت

مغنی بکش دست از دایره ... چو بلبل نوا جوی از حنجره

مدار است چو بر سیلی دف بود ... چه سانست گل ذوق در کف بود

مغنی بصوفی مینا ببین ... که شد عیش ساغر عبادت گزین

نباشد مصلا گر از تار ساز ... نیاید نوا در مقام نماز

مغنی چنان بخت من خفته است ... که چون مرده آواز نشنفته است

مگر شور محشر برآرد رباب ... که این خفتهٔ مرگ خیزد ز خواب

مغنی تو از کینه وارسته ... چرا دست طنبور را بسته

ازین دست هر عندلیب صبوح ... رسانیده از کاسه اش قوت روح

مغنی ز صافی آواز تو ... خراشیدگی نیست با ساز تو

می از رنگ صوتت اگر بو برد ... شود صاف او ته نشین همچو درد

مغنی دگر شعلهٔ شور نی ... زیاد است از آتش تر ز نی

بدست تو شمعی چنین خشم و خفت ... ندانم چرا آستینت نسوخت

مغنی رباب از همه سازها ‌ ‌ ‌ بود به بر نغمه پردازها
ز موج تریهای صوت رباب ‌ ‌ ‌ شود خشک دایره غرق آب
مغنی ز دست تو گیسوی چنگ ‌ ‌ ‌ پریشان فتاده است بر روی چنگ
ز مویش چه سازش مرغوله شد ‌ ‌ ‌ که مرغوله هم صوت زنگوله شد
مغنی دگر نغمات سرکش است ‌ ‌ ‌ دف نه سپهر را تاب آتش است
نسوزد چسبان پردهٔ آسمان ‌ ‌ ‌ که بر خاست دود از نی کهکشان
مغنی بجز اصول است دف ‌ ‌ ‌ که‌های خوشحالیم را صدف
بچنگلت صد دف چون شود جاه گر ‌ ‌ ‌ ز آواز خود رشته محکمش در گهر
مغنی صباح است و وقت نماز ‌ ‌ ‌ وضو خواهم از جدول اهتزاز
ز رنگینی نغمه در جوی نی ‌ ‌ ‌ روان ساز آبی خوی یاقوت می
مغنی تهی همچو طنبور نیست ‌ ‌ ‌ دف ار شد نزدیک او دور نیست
نشنید چو آنها بهیگوی تو ‌ ‌ ‌ سر خود گذارد بزانوی تو
مغنی کمانچه ز بهر شکار ‌ ‌ ‌ بزور دو دست تو شد قبضه دار
نه کمند است با شست لعل گشاد ‌ ‌ ‌ چسبان طایر دل ز تیرش فتاد
مغنی مخوان رحم کن بر دلم ‌ ‌ ‌ که زد نغمه آتش در آب و گلم

مرا طرفه

مرا طاقت سوز این صوت نیست — علاج گدازم بجز فوت نیست

مغنی چو طنبوره شد خود سری — ز دستت بنه بر سرش افسری

گر این تاج با فرق او شد نواخت — توان از کنار تو اش تخت ساخت

مغنی ز خود میروم زین سرود — چو موج از صدای لب زنده رود

ره افتاده چشم ز صوتت باز — بصوتت که خواهم پس آمد جواب

مغنی ترا از ره آب و رنگ — رسد ناز بر گلرخان فرنگ

دف از شادمانی نگنجد بپوست — که روی تهی چون تو بر روی اوست

مغنی کفت مشعله انگیز شد — ز مضراب تو آتشم تیز شد

مگر رشتهٔ شمع شد تار ساز — که پروانه از نغمه شد در گداز

مغنی پی دیورهٔ فرح — طرب مینویسد دعای قدح

اگر آبنوسی نیست همره است — دعای قدح را چو بسم الله است

مغنی رباب از تو دارد گله — نسازد باواز کم حوصله

بکه کت بقانون بیتابیش — مزن بعد ازین نیش مضرابیش

مغنی چو طنبور شد یار تو — شدش دست اندازه کار تو

پی سازش صوت پست و بلند — دو دستت بیکدست اگر گشت بند

مغنی شده چنگ تو گوژپشت
ز ناسازی روزگار درشت

بتن گر بنالد بشراب سرود
شود قامتش راست چون تار رود

مغنی ز سازت پی دلبری
بود نغمه را آب و رنگ پری

باین نغمه گر میدهم گوش را
به بوی آنکه افکند هوش را

مغنی بود دلخوشی بلبلی
گر آید بچنگ از درخت گلی

ز آواز تو رشته خواهم بدست
که سازم بآن رشته اش پای بست

مغنی اگر جسم زار رباب
شد از کاوش زخمه سست و خراب

بخواندن چو داود کن اشتغال
کز اعجاز صوت تو آید بحال

مغنی مقامت پر آوازه گشت
که مضرابت از سبزه تازه گشت

چو برگ گلت پرده ساز شد
به بلبل ره دلکشی باز شد

مغنی مقام طرب باب تو
کلید در ذوق مضراب تو

بکش در مقام گشایش درنگ
بتحریکش از دل گشا قفل زنگ

مغنی مخوان بیخیانه سرود
گذر ره بطرز فغان یافت رود

کند گر هم آوازیش ارغنون
فلاطون ز صوتش پذیرد جنون

مغنی ببین لیلی چنگ خویش
که طنبور را کرد مجنون خویش

بدین تازه

برین تازه مجنون دو دو گاه شور / ز پیمانه وحشیه آهو و گور

مغنی دف کرد خوان تا کشاد / جلاجل طبق بر کنارش نهاد

زوالا مقامان هشیار و مست / بدین خوان نبرده کسی جز تو دست

مغنی شراب سرودی بده / می نغمه بر طرف رودی بده

باین می زمر غوله زیبد ایاغ / که سازد بقانون مرا تر دماغ

مغنی زمام شتر غو گسیخت / مکن ساز غفلت که خواهد گریخت

مهاری ز نو بر سرش کن ز تار / که آید بکار سر راه حجازت بکار

مغنی نی انبان چرا بی صداست / صدا نشنوی آن بت خوش اداست

بدمسازی او کشائی چو لب / از او بهر من بوسه کن طلب

مغنی مقام طریقت گزین / سراپرده از حقیقت گزین

چو آواز دف گر برائی ز پوست / ره مغز راحت بیابی ز دوست

مغنی بهر جا که نی خشک شد / زمین ترش نای مشک شد

بر تازه آهوی مینای می / به از نافه باشد که آهای نی

مغنی ز عودت بود کارگاه / بجولاهی نغمه شو سر براه

چو ماکوی مضراب آید بچنگ / بکن در صدا بافی او درنگ

مغنی بگو طرف بعد ستگی است / که موج سرودش چو می جانفزا است

لبم تر نشد بسکه از آب آن / بود دردو دام خشک چون نای زان

مغنی نکیسای دم آمد زتو / نکیسا چه عیسیای آمد زتو

چو نی از نفس کرد قالب تهی / تو پر ساختی از دم آگهی

مغنی سر چنگ تا گشته خم / بیا بوسی نغمهٔ زیر و بم

نشد راست چون دست مشت کرباب / نوا پیچ او چون نگردد کباب

مغنی نی انبان بشکن سرود / برد آب از چشمهٔ صوت رود

برای گذشتن ز بحر اصول / کند از غنون مشک او در قبول

مغنی بیا ای بت خوش نوا / که نقمت بود دام مرغ هوا

زصوتت چنان تازه شد هر مقام / که از گوشه اش چید گل شهر جام

مغنی بافسون صوتش زتار / رباب افکند بر سر دوش مار

چنین مارگیری بعالم که دید / که از مار و اش دریغم او رمید

مغنی بکن با سر انگشت نی / اشارت بفصاد مینای می

که خونی برارد ز قیفال او / دگرگون نباشد زنت حال او

مغنی مقام رسن باختن / ز بربط علم شد بر افراختن

رسن باز

بریشم بناز مضراب او بیدرنگ — ز انگشت آورده لنگر به چنگ

مغنی بآهنگ جان داده — اصول طرب را روان داده

چو دف از جلاجل برآورده پر — بپرواز شوق تو گشته سمر

مغنی ز تکرار قانون چه سود — که آخر نکرد ابجدی در سرود

درین مکتب نغمهٔ مختلف — ندیدیم بر لوح او جز الف

مغنی بگفت چو نی موسوی — کنند نغمه را در مقام نوی

بدین دستگه گر میشوی نغمه ساز — چو تار شعاعی شود تار ساز

مغنی ز طنبوره کن کاسه دور — ایاغی بجایش گذار از سرور

نباشد اگر کاسه اش از ایاغ — که خواهد شد از نغمه اش تر دماغ

مغنی بغیچک ز بس نالم — بصوتش رود از تنی دلم

چو تار فغان سازی آری بچنگ — باو میدهم پردهٔ چشم خویش

مغنی فدای تو سرو سمن — که امشب بده سازیت در چمن

نی خشک لب ریخته از نوا — چو رود دکن تازگی بر هوا

از سحر تار دلکش زبان رعد آوازه بگوش باغبان فلک رسانیدن و در باران رنگینی بیان برق شهرت بخرمن دهقان گردون دوانیدن

رسد هر کف خاک را صد چمن — ز گلکاری ابر برشکال دکن
مدار چمنهای این گلشن است — گلش مرجع سنبل و سوسن است
زمین از ریاحین شده سبز پوش — هوا از شفق گشته فرگل بدوش
خط سبزه را طوطی نکته دان — نموده چو آب زلالش بیان
ز مشک غبارش عبیر تتار — بود پیش عطر آزمایان نثار
چو فرماندهی با ملک رام شد — ز خاک دکن عنبرش نام شد
بکسب هوایش ز بال تذرو — بچتر سلیمان رسیده است سرو
چو ابر بهاری بگاه نیلاس — صدا ایجد از رعد در بوقت طاس
ز مردی جوی رو بتابد سحاب — دو صد تیغ اگر مینهد ز آفتاب
سیاه خزانی بجنبد بشکوه — شود کشته انجا ز یک تیغ کوه
چو تیغش بخون خزان سرخ گشت — ز عکسش بود لاله گون همچو دشت
ز سرسبزی خاک در هر النگ — بود سایهٔ سبزه هم سبز رنگ
کند از نمک بلبلان را غذا — رخ گل جدا زلف سنبل جدا
چو خونین شود دست گلچین ز خار — ز خون بر کهاس زند غنچه وار
سپهری بود هر گل زعفران — که دارد ز شبنم نه اختر فشان

دران گلشن

در آن گلشن قدر از نور گل　　بر از چلچراغ است هر بوته گل

بگلهای سرخش رسد چون نسیم　　برد سیل سیلانی از شهر شمیم

طلا میتراود ز گلهای زرد　　ز نیلوفرش میچکد لاجورد

ز گازیره هنگام بعلی پزی　　شود سایه چون کاغذ قرمزی

چو گلنار گشته تجلی نمای　　شود موسی غنچه ید بیضا نمای

گل آفتاب از پی ارتفاع　　چو خورشید سر رشته دار شعاع

چو شبنم بریحان کند همسری　　دهد بر سرش معجز گوهری

گل حسن را غنچه باز کشید　　ز نو کیسه همت بد غیبان کشید

نیازی بزن بر رخ نازبو　　که دارد سراپایش از ناز بو

شده یاسمین جیقهٔ نو عروس　　نهاده بسر شاه تاج خروس

چو مشاطه کرده صبا لاله را　　جگر لعل شود سبز خنکاله را

بود گلبنش دلبری از بهار　　که کاکل شده پنجه اش از نگار

چو گلگون سوار آمده جعفری　　شقایق کمر بسته در شاطری

کند زعفران سبزه را ریشخند　　که شد بر سبیلش گل پنبه بند

ز ترکان صد برگ شد دل بداغ　　حصاری شد از لاله هر کوچه باغ

گل از رنگ خود گو مگردان ورق ‌‌ که دارد ازو لعل تر بر طبق

بود این چمن باز تأثیر نم ‌‌ دو صد معدن سبزه در هر قدم

برارد اگر سنبلش پیچ و تاب ‌‌ ازو غنچه گردد گل آفتاب

ز سبزی درین چشمه تا میبد ‌‌ بود تیغهٔ کوه چون تیغ بید

غباری ندارد هوای دکن ‌‌ بجز ابر نکهت فزای چمن

شده لاله او خوشنما از بغل ‌‌ ز کوه زمرد برآورده لعل

ز تأثیر فیض ربیع و خریف ‌‌ بود بیضه که طبع هوایش لطیف

اگر برگ سبزی کنند زجا ‌‌ شود باعث انقلاب هوا

ز نیرنگی سبزهٔ این النگ ‌‌ دل آئینه صاف گردد ز زنگ

بود افعی از عشق بجان کباب ‌‌ که بر چند لشها میزند پیچ و تاب

ز بس فیض گل کردن باغ او ‌‌ بگفتار طوطی بود زاغ او

اگر فصل باعث خزانی شود ‌‌ کند دی فلک زعفرانی شود

ز تأثیر سبزی بی‌درنگ ‌‌ شده بیضهٔ طوطیان سبز رنگ

بپرواز چون در نیاید شجر ‌‌ که از شاخ و برگش بود بال و پر

ز بسیاری رونق آن ارم ‌‌ پر بلبل از برگ گل نیست کم

دل چشمه

دل چشمه از خاک او آب خورد
هوا از نم آتش تاب خورد

چنان سنگ آتش نم اندوخته
که چخماق را از تری سوخته

رسانیده نیلوفر از آبگیر
نم تازه بر روی چرخ اثیر

به یخ ریزهٔ آب این چشمه سار
که میتوان سفت الماس وار

ز بس بوته جولانده نم شده
غبار گل و لاله شبنم شده

گل سایه اش در کف آفتاب
چو پیمانه در دست زهره شراب

دمد سرو مینا ز خاک دکن
گل جام روید ز تاک دکن

درین بزمگاه خوش آب و هوا
کند چون کدو شیشه نشو و نما

می آشام رطل گران در بهار
سبکدستی آموخته از چنار

شیشه است سایهٔ برگ تاک
برون برده رنگ سفیدی ز خاک

قلم سنج تعریف این تازه باغ
چو گردد ز ساز رقم تر دماغ

دو آتش ایاغی پر از می شود
قلم نغمه پرداز چون نی شود

ترنم درین گلشن از آب و رنگ
بگوش آید از هر نسیمی چو چنگ

دو برگش چو بر هم خورد از شمال
شود نغمه ساز طرب همچو نال

چو در گلبنی باد پیچیده است
سرود یکی موج در پیچیده است

بقوت آن گل بسکه دل تاخته — بضرب دفش کی رمد فاخته
زبس گشته سیراب صوت تذرو — خزان تر شود در کشد بال و پر
عجب نیست از سرو بالا بلند — که از عشق پیچان شود چتر بید
درین ملک گر سبزه و یاسمین — مرصد آسمان تن به پیر زمین
خضر خان نژادی بود شهریار — که عدلش کند کار صد نوبهار
نشان از طرب چون هویدا شده — باقبال او عیش پیدا شده
مه نو ازان گشته منقار رنگ — که سازندهٔ او در آرد بچنگ
چو گیرد بکف تیغ گردون شکاف — کند مهر شمشیر خود در غلاف
ببرج ظفر چون رود دیده باز — شود دستهٔ حیدرش شهباز
ز بیمش عبید آنکه سبز بر — نیفتد سپاه خزان را خطر
بود از نکوئی گل این دیار — تهی چون گل بوستان خوبان ز خار
حصارش بسبزی علم در جهان — زیکدانه فیروزه چون آسمان
چو برخنده قشش چرخ می‌بست آب — کم از برج آبی نشد هر حباب
صدا رفته از خندهٔ کنگره — بکاخ فلک تا نهم پنجره
ز سبزی باطراف آن تازه شهر — ز آب زمرد روان گشت نهر

بود غرق

بود فرش بازار کهکشان نشان   دکانها برج سعادت نشان
بانواع و اقسام زاسپل سبز   شده صنعت دلنشین جلوه گر
ز سبزان خوش روی عاشق پذیر   رهش کوچه باغی بود پر ز سبز
بهر گوشه صد قصر یاقوت خشت   پر از حور چون خانهای بهشت
ز فیض نگاه درو بام سبز   شود چشم مژگون چو بادام سبز
چو آید زمرد نژادی بسنگ   بت او نیفتد چرا سبز رنگ
کنم وصف سبزان گلپیرهن   که از تازگی سبز گردد سخن

صفت حورنژادان

شد از نقش پای بتان نگار   سر بام رنگین تر از لاله زار
مه روی بربط زن جای که   فلک را دهد ساز بی آهنگی
گر از موی زلفش بود تار عود   دهد بوی عنبر مقام سرود
کند زهره با ساز او همکشی   که باید سر از پرده ها مهوشی
چو آید برقص آن بت خوش ادا   شود زیورش ارغنون در صدا
گل عیش از گلبن روی او   برد ذوق از شاخ گیسوی او
بقصد شقایق رخش خال او   بخون ریاحین کفش در نگار

شود جمع اگر رونق نه چمن ... نباشد چو یک سبز شوخ کن
چو دل یاد آن سبز مهوش کند ... کدوی سرم با منقش کند
شدی گر حنا بند او برگ تاک ... ز بخش نگارین شدی آب و خاک
انار است پستان آن دلربا ... که رو شیده می ماند برگ ضیا
ز هر موی او میتراود پری ... ببین تا کجا میکند دلبری
چو خیزد ز جای خود آن گلعذار ... بغل وا کند بر تمیمش بهار
بآرایش سنبل زلف خویش ... نهد شانه از پنجه لاله پیش
ز رویش چو آیینه یابد نشاط ... بروح سکندر رسد انبساط
کند آن صنم خارت حق پرست ... بگیرد اگر پاره داتش بدست
ز شادابی نرگس پر خشش ... بود در سر مرد ان غنچه سوخشش
چو از وسمه ابرو کند سبز پوش ... ز منقار طوطی شود وسمه جوش
ز مسی چو بندان او ره برد ... بشب نقد هستی نکو هر سرد
از آن برگ پان سرخ رو میشود ... که در مسانه یاقوت او میشود
گل تکیه بر طاق ابروی او ... بود خار مشکین تر از روی او
بگیسوی خود گر زند فلیل ... چسان بوی عنبر کند رویه تیل

زعطر بهار

ز عطر جهانگیری آغشته رخت / جهانگیر را کرده ممنون بخت

کند حلقه بینی چو از سیم ناب / هلالی شود در کش آفتاب

در گوش آن ماه آفاق گیر / بود زهره پهلوی بدر منیر

چو خواهان معجر شود آن نگار / نگاهش رود شعر باف بهار

کرا کو ز منقار بلبل کند / نخ تار پود از رگ گل کند

گر از یاسمین گشته پیراهنش / خراشیده از بید قماشی تنش

ز پوشیدن آن نگار ختن / شده پرنیان حیرت مجلی تن

بود پاچهای ازارش دو جوی / هوادار سرچشمهٔ رنگ و بوی

گهی میرود از کف آن شوخ مست / گراید چو خلخال پایش بدست

ملاحت چکیده ز اندام او / نمک ریخته بر در و بام او

نه تاب رخش چون بسو گرم شد / کمان در کف غمزه اش نرم شد

چو شمشاد او ساز رفتن کند / ز نقش قدم طرح گلشن کند

رود هر کجا زلف در پا کشان / نماید سر حلقه اش هندوستان

ز خال رخش از ره آب و تاب / بود داغ تخم گل آفتاب

چو صانع بآن شوخ پرداخته / ز پیرایهٔ غمزه اش ساخته

بدستور گل از حیا پروری
ندارد صدا خندهٔ آن پری

اگر خواهدم کشت در پیش جمع
شوم زنده گر مرده باشم چو شمع

بآن حسن چون رخ در آینه دید
بر آینه طرح قیامت کشید

شده غمزه اش همچو گل تیز چنگ
ز دلهای مو ریخته آب و رنگ

بجز شانهٔ گیسوی آن نگار
نگیرد کسی دسته دسته بهار

ز صحن چمن بر سر رهگذر
دود دختر رز بذوق لب

صفت غلمان تلنگان

ورق را ز وصف بت سبزه بوی
توان خواند مجموعهٔ رنگ و بوی

گرفتار سبز تلنگانه ام
بگلکنده از عشق دیوانه ام

بت این چمن را ز تأثیر خاک
کرشمه طبیعی بود همچو تاک

چو نوبت بتعریف سبزان رسید
زمین سخن را توان سبز دید

بود کسر شان بت سبز فام
اگر گوید بطوطی جواب سلام

کمان دارد ابروی او چون هلال
بود دیگر با مهر و مه در جدال

ظرافت کنان چشم جادوی او
ز مژگان زده بخیه در موی او

بانداز خط نو آمیخته
لبش بوسه بهر طرف ریخته

بود خال

بود خال او تخم نسرین ماه / که شد از شب سنبل او سیاه

چو سنبل پر افشاند آن گلعذار / بهر جانبش توده گردد بهار

ز سرو قدش بید مجنون شده / بد نبالش از باغ بیرون شده

چو بورانیا زاد و ز ناز بو / نهالش نمکین دراز ناز بو

بود غنچه اش از تنگی دو برگ / گهر ریز دندان بجای تگرگ

چو تلخی کند چشم بازنده اش / برد دل ز شیرینی خنده اش

قیامت چکیده ز بالای او / دمیده بهشت از ته پای او

نشان از کمر نیست جز تاب و پیچ / کمر بند او گشته قایم بهیچ

سرینش که افتاده عنبر شمیم / بود خرمن گل و لیکن دو نیم

بجز موی آن فتنهٔ روزگار / نیفتاده هرگز رشته تار تار

چو گل چیند آیینه از شوخ یار / بشکرانه آن کند آب خیز

ز بانیست آن سبز پر آفتاب / که برگ نخالش بود آفتاب

بجاه زنخدانش از عکس خط / ثنا میکند طوطی همچو بط

چو گل کرد از سرو او اعتدال / ملاحت شد از رنگ سبزش نهال

ز خالش محو هر بلبلی / که چون سبزه سر زد ز تخم گلی

اگر بوسه میخواهی از لعل او / دهان کن ز آب گهر شست و شو

زحیرانی صورت آن صنم / چو آیینه چشمم نیاید بهم

رخ واله رنگ او جام می / لبی عاشق راگ او نای نی

دهانی که از یک شکر خنده اش / بود طوطی نه چمن بنده اش

زده راه خواب دو شد شیخ و شاب / بیک غمزه آن نرگس نیم خواب

کند قشقه چون آن بت غمگسل / چراغی گذارد بمحراب دل

چو با لعل او برگ پان عهد بست / زمرد بیاقوت سازش نشست

بدندان مسی کرده چون صبحگاه / از دو گشته روز سفیدم سیاه

در گوش آن شوخ پر آب و تاب / بود شبنمی بر گل آفتاب

گل سرخ وا کرده دستار زر / که آن سرو قد چیره بندد بسر

اگر تکیهٔ او نباشد زری / خجل میشود بوتهٔ جعفری

بصنعتگه حسن ساز بهار / کنو سیمه شد خاصهٔ لاله زار

اگر حیثی از بهر آن گل شده / قلمکاری از بال بلبل شده

چو گفتی ز برگ سمن ساخته / ز سنگینی از پایش انداخته

خز آن ناز پرورد جان نمک / خرامش نگرداشت کان نمک

بیک سنبل

بیک سنبل او در آویخت باد / دو صد نافهٔ تازه بر هم فتاد
شود غنچه جنب آن بیجاده آل / نهان و هر گل برنگ نهال
بگو چاک دل اگر کند روی خویش / در آید بیک حلقهٔ موی خویش
بقامت ز بس عشوه آمیخته / قیامت بهر موی در آویخته
کند تا زکیهای آن گل عذار / گل جام باد ر کفش رشته دار
بیا ساقی ای دلبر کاملی / که آرام دل چون بت دلربای
مریض غمم باده در جام کن / چو آمل دکن دارو نشیام کن
فرنگی صفت جام عالی بده / اگر می دهی پر رنگالی بده
بمعجون صفا زان می پر فرح / چو تال صفا پور کرد قدح
کفن پوش مرکم ز ترک سرور / مرا زنده گردان بصهبای کور
بود در تفاوتکه خشک و تر / به از صاف انگور و دشکر
ایاغ از حی تنگ بین ده مرا / شراب حلاوتنگ زین ده مرا
مغنی بخوان نقشی از هر فن / که باشد با آهنگ راگ دکن
دکن گر مقام سرودت شود / عراق آرزومند رودت شود
کمانچه بنه جنتر او را بچنگ / که یابی بقانون ره راگ و رنگ

بود تا مقامت باین بزم باب | ره ارغنون بسن ز صوت رباب
بمندل در آویز جای دف | که گنجینهٔ صوتت آید بکف
چو باشی بمجلس تو آهنگ تال | توان خواندت مطرب پر کمال
ز قانون شرح سرود و کن | چو تار طرب یافت ساز سخن
باهنگ نقلی نی خام رام | شود کوک با بربط نا مرام

ترانهٔ حکایت

بصحرائی دور از غبار عناد | بنزدیک فیلی کنداری فتاد
وف نقش پایش چو دل کند دشت | صدا در نی انبان تن همیده گشت
بغیر از دو دندان آن شب شعار | نگردیده با هم دو صبح آشکار
جلاجل در اوج ضیا گستری | شب پیکرش را کند اختری
تنش لخت کوهی بود پر غریو | که دارد ز پایش بسر جای دیو
بساطی کزو میشود فیل یاب | فلک را بفرزین نماید حساب
چو در جلوه رخ بر جلکات کرد | تبا نزا ز رفتار خود مات کرد
درین وقت کز نشئه آن فیل مست | نمیرفت اسپم بصد ضرب دست
شد از جانب کیچ مردی پدید | بسویم چو دیوانگان تیز دید

بگفتم کیی

بگفتم متکی گفت محمود صدر   که علم صدارت ز من یافت قدر

بود گرچه در گنج عالم بسی   ز دانشوری نیست چون من کسی

ز شهرت یکی گنج کردم سؤال   نخواندش بجوی کم از برج حال

عنان تافتم زو بآن تازه شهر   که کردم بر اطراف او همچو نهر

چو فکر طمع را بخاطر سپرد   بصد التماسی چشم بکاشانه برد

ز هر کوچه ملا سخن ساز کرد   در خانهٔ لغو را باز کرد

مرا یا لحت چون آشنای علوم   بگفت ای نسق بند علم نجوم

کتابی که رغبت در ریاضی بود   بمن ده که حق از تو راضی بود

کتاب از کفم چون بافسون کشید   تو گفتی چو علم کتابم ندید

بدیها ز وی شد مفصل عیان   ضرور است مجمل نمودن بیان

ندیدم من از جیرهٔ صد گنج   چو تشدید ملا بغیر از دو پیچ

بحق بینی و کور چون تار کیل   دو موی زنخ بر لب اشتهاست دلیل

بلنجاجی پای چون تاک خشک   بآشفته مغزی چو مسواک خشک

رود گر چو ماهی به زیر درم   نگردد دعاگوی صاحب کرم

ز راه خری رو بشطرنج باز   که اسب از آنی شود کاو تاز

فتاده ز بس سخت روی نقش — عرقی کرده کار زره بر تنش

اگر چون دواتش کنی سرنگون — سیاهی چکد زان سیاه اندرون

بغل سر ورق کرده چون جزو آن — ولیکن نفهمید حرفی از آن

اگر خوانده در مصر تبت بدا — رسید از شورش به تبت صدا

چو فوق حلیمش بمدرس نشاند — کتابی بجز نان و حلوا نخواند

اگر جزوی از بوستان خوانده است — بهر فرد چون غنچه درمانده است

در ابجد نویسی فتد در قفا — ز یک نکته گیری بدستور ما

زند تا الکد بسر آن کلفت — کمیت قلم های مجدود کرده جفت

ز نامردمیهای آن بی سواد — شد از دیده اش مردمک همچو صاد

ز بس کرد دامن ز بزکانه تر — چو داده است تن از برش خورده تر

عرق چون فشاندی آن سیاه از جبینش — تو گوئی که بی نقطه افتاده شین

سیاهی چنان در تنش کرده کار — که در شب توان یافتنش سایه دار

از او گر کند راقم شعر یاد — لبالب شود بحر شعر از مداد

بتر زید دیوان او طبع مرد — بود گرچه چون بچهٔ دیو فرد

ز بس گشته در گفتگو لغو خا — دو دندان بود در دهانش چو تا

جعل ۱ نمره

جعل را شمرده ز جنس موش / بشیشش از گنج نکرده تمیز
ز نعلین خود اسپ تازی کند / بچوب عصا نیزه بازی کند
ازان مصحف گل نخواندش پسند / که آیا نقش از زر بود بهره مند
بند ورقی که جای درم بوده پیش / بهمیان حواله کند دست خویش
زمین توقع چو انگیخت داس / بود تخم بیسین سخا در هراس
بشب گر کنم نقل امساک او / کند شمع خشکی چو مسواک او
بیا ساقی ای تر دماغ کرم / بدست تو نازان ایاغ کرم
ز روی کرم باده کن در قدح / که یابد دلی بینوایم فرح
بپای خم باده اهتر از / صراحی ز لطف تو شد سرفراز
نباشی اگر دستگیر سبو / نیاید ز می پایهٔ آب رو
چو مینای لب تشنه جوید شراب / شرابش دهی بی تامل جواب
مغنی تو سازندهٔ همتی / سرایندهٔ نغمهٔ فطرتی
بطنبوره مضراب لا از کرم / که محتاج صوتست در زیر و بم
به نی چون رسانی صفیر مدد / توان خواندنش صاحب حسب شد و قد
اگر از تو غنچک نیابد کمان / چسان تیر صوتش خورد بر نشان

دل چنگ را تا نیاری بدست / نوا کی بود میشود پای بست

بتقریب این نغمهٔ حقنمای / شود نامهٔ کلکم تجرد ستای

تعریف مقام تجرد زمزمهٔ قال بترنم حال منجر ساختن و بتوصیف کوشهٔ تفرد از ترانهٔ مجاز بسر حقیقت پرداختن

بخود خویش منگر در آئینه را / بصافی بمیدان اگر سینه را

چسان باید از توبه شستن درون / که حاجت شنفتند بغسل برون

بود فکر خود سوز و شب ذکر تو / بگو ذکر حق تا کند فکر تو

چو مرد خدا را بخود کار نیست / خودی جز سزای بدار نیست

ز خود تا نیفتی بپستی شکوه / بزن تیغ بر فرق خود همچو کوه

چو سوسن اگر یافتی خنجری / بخود کن حواله مجو خنجری

زنند دیک خود کس نگردید دور / چو تفرید خواهی ز خود دور گرد

نشد تا نی بیشه از خود جدا / نگردید میراب جوی صدا

مجو ساز راحت بهر جا بخود دست / که میخواره آسوده از بیخودیست

کشد آدم از خویش در دهر رنج / گر از خویش آزاد بینی مرنج

کند اقربا از ره خویشیت / شب و روز در قصد جان بر نشیت

می از خویش

می از خویش تا بر نیاورد جوش / ز خلوت نگردد برون [illegible]

سها خویش بازان محقر نمود / که خویش معظم جفا کار بود

چو سازد همه از خویش نیکو / باو مهر تابان کند همرهی

بهر دم فلک زان عنایتش کرد / که کم فرصتی پیشه خویش کرد

چو دیوانه با خویش در گفتگوست / فتادند طفلان شهرش بپوست

درین باغ اگر تیغ یابی به پیش / چو بید موله بیفکن بخویش

بود خانه را خشت اگر از کتاب / بقانون آزادگی نیست باب

نگاه‌اند از پی گیر پی خانها / نشد نفع غیر از شکستن تنها

شود خانه گر خانه خصم جور / تجرد صفت را ببخشد سرور

بزند آی نی خانه پیغام کن / که آسوده کی را خفا نام کن

نی بیشه چون خانه پرداز شد / در عقده بر خاطرش باز شد

ز مرغی که در خانه دارد مقام / ترنم نیاید چو مرغان دام

بود مهره تا خانه پیمای نرد / بلبت گردن از وی برازند گرد

چو فرزین شد از خانه داری ذلیل / ندانند کسی بر رخش اسپ فیل

که تا بود از صدف خانه دار / مسخر نگردد بر شهریار

ز بس خانه داری تراشیده فن / بود چون کمان خانه اش خره تن
شده خانهای سفیدش گواه / که چون مردمک گشته دل سیاه
براهیم چون بت تبر خانه دل / بود خون بلبلش بخنجر بحل
در آزادگی سبزه شسته باش / منزه ز دمسازی ریشه باش
زمینگیر بستان نمیشد درخت / گر از سستی نمیکرد اگر ریشه سخت
گل مهر چون کرد از ریشه ننگ / برونش فکند از ته این النگ
چو از ریشه ات هر طرف تیشه است / لب عیب جویان دم تیشه است
بگیر آتش از لاله صحن باغ / بسوزان رگ و ریشه را همچو داغ
بعشرت نگه واشد مطربان / نی از دست پیوند دارد فغان
کشد بار حمال را خرقه پوش / ز عریانی آمد لباسی بدوش
بود شاه شطرنج چون نیکبخت / رخ ذوق بر تافت از قید رخت
ز قطع تعلق چگوید کسی / که در خرقه پیوند دارد بسی
جدا از علایق نشین چون حباب / مده جا بکلبهٔ خویش اسباب
نمیبود اگر شمع را طفل اشک / گدازان نمیگشت چون اهل رشک
چو پرورده و بدامنش یکدو دم / زند مهر صد دشنه بر صبحدم

افتی ازجاه

اخی از جهان چون کناری گرفت — میان باز کرد و قراری گرفت

دوئی گر برون زین بیابان شدی — ره کعبه و دیر یکسان شدی

چو غواص را دل بود بر گهر — نیاید ز ماهیش در نظر

بود تخم دنیا و دین کاشتن — دو تیر از یکی دست برداشتن

حریفی که از نفس بازی نخورد — تواند نبرد و طلب حاصل برد

خر نفس را معده تا آخور است — کز آب و علف گه تهی گه پر است

خورش گر باد پایداری دهد — بعیسای روحت سواری دهد

بده جو باد لیک با اعتدال — که چو مستی او نگردد وبال

ز سوزندگی چون بود زنگ بست — گل شمع را کس نگیرد بدست

بنه ابر کوشش کشتی را از سر — کز افتادگی قطره گردد گهر

بود گرچه تاریک پای چراغ — سرش را گل روشنی کرده باغ

چو پیوسته شد سایه با آفتاب — نزد آفتابش بتیغ عتاب

بری روز کین گر بدشمن پناه — شود دشمن از کین خود عذرخواه

گل آمد چو در سایهٔ نیش خار — اگر دید از نیش او دلفگار

چو ظلمت گریزد بپای چراغ — شود رستگار از جفای چراغ

بگرد سیه افتاده تا پای بسم / بسر دفتری بر نیاورده اسم

گذشتیم ازین عرصهٔ نام و ننگ / نه صلحی بکس مانده ما را نه جنگ

چو صافیست آیینه در سرشت / چه با کس ز ناصافی عکس زشت

بود عشق اگر باعث اتفاق / نماند بهم کفر و دین را نفاق

ز خوان غمش سینه روزی خورست / تنور دل از نان داغش پرست

چو غم را وفادار خود یافتم / رخ از شادی بیوفا تافتم

غم او ضروریست بی غم مباش / بشادی چو غم رفت بیهم مباش

چه داند کسی کان دم واپسین / همین دم بود یا دم بعد ازین

دم آدمی چون ندارد مدار / دم واپسین را همین دم شمار

دمی چون دم تیغ جانان کم است / دمی کو غنیمت بود این دم است

چو کلک قضا مد یا هو کشید / فلک شد ز های هویت پدید

ازو شد درین چار باغ بهشت / گل روز با سنبل شب سرشت

فلک سبزه او از گلستان او / زمین مشت خاکی ز بستان او

ازو لاله گون جامهٔ زیبای مل / وزو قرمزی کرتهٔ رعنای گل

غم او شراب و دل ما خم است / درین خم سبوهای گردون کم است

بی غم زبانه

می غم ز نابخت ریزد بجام ‌ / تراوش کند باده از ظرف خام

تو دردی کشی سر مکن لاف را / سبو می نخورد باده صاف را

کسی را که چشم از غمش نیست تر / چو عینک ز بینش ندارد خبر

ز خود دور گشتم دو صد نعره وار / که یک گام نزدیک باشم بیار

نشد از خودی در طلب کار بیش / ز دست خودی میکنم ترک خویش

نیابم خدا را بهر جا خودم / خدا نیست با من اگر با خودم

اگر صد روش میکنم بیخودی / خلاصی ندارم چو بی از خودی

چو میزان بقالیم مرد دهن / نیابد سخن سنج من غیر من

ز من کشمکش دارد این جسم زار / ترازوی بی من بود برقرار

چنان زین کشاکش ز معنی تهی شدم / که از حرف یکمن دو صد من شدم

بمن واگذارم اگر کاخ تن / چو میزان نخواهد ز من جان شدن

کسی چون کند ترک ما و منی / که بنیاد خلقت شده از منی

قوی گفتن من ز بی بوده بود / کمی در چنین من فزونی بود

بمن چون ترازو شدم سرگران / گر گشتم سبکبار ز پهلوی آن

چه من گوید آن کش بتن حال نیست / منی با ترازوی نقال نیست

بمیران اصحبت زهر ناکسی / بایین من کشیدم خجالت بسی

بیا ساقیا ای فدایت تو من / که دیوانه ام از برای تو من

میئی ده که از من رهاند مرا / ز ما و منی بگذراند مرا

میئی ده که در جام وحدت اساس / حبابش بود دیدهٔ حق شناس

شراب از سبوی یقینم بده / گزک از گلستان ونسیم بده

چنانم کن از بادهٔ صاف رنگ / که نشناسم از یکدگر صلح و جنگ

مغنی زنی یک گاه سرکن سرود / دوگاه و سه گه که زاید سرود

چه در نغمه ام چه در صوت زیر / ز وحدت سرائی نفس وامگیر

حسینی که شد سید نغمها / کند بیتو قانون حق را رها

شده بزم فردوس قوالیت / به از نقل قندیست ابیات

ز قول تو خواهم بحق یافت راه / نه از قول یا زندهٔ خانقاه

صفت صوفی این عهد

ز سجادهٔ شیخ ما الحذر / که از دامنش تر بود بیشتر

گر از دیده نعلین دریا کند / نیارد که راهی بدل وا کند

براه طلب گشته بی دست و پا / شده دستگیرش چو کوران عصا

عصا بپیش ازو

عصا پیش از دو سال کلکین آید راست ‏ دو پایش ز ریک دپی او کمر راست

شکفته نشد سبحه در تیهر دوده ‏ ز بس پیش او ز در ابرو گره

چو بر بوریا پا نهد از ریا ‏ ز نفرین صدا خیزد از بوریا

ز بهر نماز آن سراپا درشت ‏ چو محراب بر قبله آورده پشت

ازان کسوت فقر مانده برش ‏ که باری ز منت بود بر سرش

شده پا عدے همچو چوگان خود ‏ مقید بکوئے گریبان خود

زند تا بره خنده‌هاے بجا ‏ شده خرقه از بخیه دندان نما

گشوده زبان جبه از بند خویش ‏ گدا کن ازین جامه پیوند خویش

چو در دور خود ذاکرانش شمرد ‏ دم سرد او گرمی از ذکر برد

ز خلوت صنمی نه ساخته ‏ به تنهای پندار پرداخته

باندار صید ریا آن شریر ‏ سر از حجله خانه برارد چو تیر

چو یابد ز حفاظ خود جوش را ‏ بد انسان که کم کند هوش را

زند چرخ در وجد بر سم و راه ‏ بیک پا نشسته چون در خانقاه

برافشانده چون آستین گشاد ‏ جهان تنگ که دیده برکرد باد

گر از چرخ بسیار شد سست پا ‏ بدوش مریدان فتد چون ردا

به پهلو گر افتاد در چرخگاه / زند چرخ خوابیده چون چرخ چاه

تنش چرخ و غفلت بود چاه او / رسن پیچ آن کمرگاه او

دلش دلو این چاه بیحاصلی / نگاه افکن دلو او جاهلی

بده ساقی از چشمهٔ آگهی / دمی آب در جام فیض الٰهی

بشیخ صراحی از او دست شست / از آن پاک دامان ثابت نشست

نزادی که آن مستوار اساس / ندارد سری به همه بالباس

اگر گاه از بهر حفظ بدن / بترتیب پوشیدنی داده تن

بدارایی گل نپرداخته / ز کرپاس جس جبه ساخته

کلاهی نخسته درین کوچه باغ / گل غنچه بر سر نهاده چو داغ

مغنی مده ذکر حق راز کف / که هر دم سماع است درویش دف

کمندی که دارد ز وحدت بدوش / بود از فغانش محیط خروش

نتابید وحدت درین صیدگاه / کمندش بود دام خورشید و ماه

بفقرش ز بس همچون گشته تخت / شده ظاهر و باطنش پوست تخت

چنین پوست پوشی ندیده کسی / که بی پوست در وی نمانده خسی

تن او که صوتش فتاده بپوست / سراپا زبانیست در ذکر دوست

بدین نغم

بدین غم چه سازم که چون شمع دوش / ندارم کل صوت غم فان بگفت

در محکمهٔ قاضی انصاف با ثبات غم ذکی لب دعوا گشودن و بگواهی نکات بی‌گزاف خود را از تهمت شادی خلاص نمودن

بود غم نصیبم ز روز الست / غم نو نباشد غم کهنه است

شد انگاره غم ز بهر کسی / چو من غم تراشی ندیده کسی

غم از کاخ قسمت چو سر بر زده / ندیده نگاشانه‌ام سر زده

عجب نیست گر چون اقلیم غم / روم تو به کویان شهر عدم

شده کاخ دل کوه غم را حصار / ندیده کسی خانه کوه‌دار

بود همدم کمینم ز هر سو غمی / گر از دلخوشی بر نیارم دمی

طرب در دم کار غم میکند / شب صحتم را الم میکند

غم و هم نکیرند منکر مرا / مکان نایب قبر گاه مرا

نشسته غم ز کاخ دل من ز راه / چسان شادمانی در آید ز ره

بملک تنم از ره صلح و جنگ / سپاه غم و شادی آمد تنگ

غم از بهر زخم دل ریش من / بود روز و شب در پس و پیش من

ز غمهای بد نقش کار و بار / درین خانه از بس تنم گشت زار

چو تصویر اگر بگذرم از قبا / نمیماند از من بجز دست و پا

لبالب بود از شراب الم / سبوی دلم بر سر دوش غم

بمهمانیم چرخ پیر ار بود تنگ / خورانیده حلوای غم رنگ رنگ

چه با تیل گردون سر از زر شد / ز حلوای غم چشم من سیر شد

نمی‌رسید این چرخ دیرینه سال / بجز رشتهٔ غم ز دوک ملال

رود کلفت از دیدن مهوشی / خس غم ندارد جز این آتشی

نشد دلبری از جهانم نصیب / چسان غم رود از دلم بی حبیب

بود جوی این کشت غم تر تار / اگر چرخ از حبابش کند مهره دار

چو آهی کشم از غم جان گسل / بآهم رود بر هوا لخت دل

غم از من اگر دور باشد دمی / بغیر غمم آید بجایش همی

نیفتم چسان بر فراش الم / گزد بر تنم نیشها مار غم

تنم بسکه ناتوانی گزید / دگر بار غم را که خواهد کشید

بهر جا غم دل فراهم بود / نرفتم بجایی که بی غم بود

چو سر چشمه از غم درین کوهسار / ز چشمم رود اشک بی اختیار

جهان مکتب من چو طفلان یتیم / معلم قضا درس اندوه و بیم

بکرا غم

بنگر بود غم از همه بهترم / سبقهای کلفت شده از برم

ادیم عیش در فلک کرده است / بچوب حوادث کتک کرده است

ز بازار و کوبسکه دنبال هم / دو دو روی بار کلبه ام کرد غم

باین گونه اگر چشم در وا شود / درو صد روش فرز پیدا شود

کدورت نشسته در آب و گلم / برون رفتنی نیست غم از دلم

دلم تخم غم را بود مزرعی / تنم وحشی هم را بود مرتعی

رها کم نیس از مرگ غم میدهد / اگر غم نباشد الم میدهد

غم دهر گوئی که خویش منست / که با خشن نفس حاجب ریش منست

چو آدم ز دست غم و غصه مرد / باولاد خود داد و غم را سپرد

ز فرزندی آدم است این غم / نه غم چون رهم تا نه آدمم

مصالح ز غم یافت کاخ حیات / چسان آدمی یابد از غم نجات

بغم عالمی چون گرفتار شد / که خواهد درین دهر غمخوار شد

مصاحب بزور لیست غم در جهان / کزو عاجز آیند روئین تنان

دل از مادر دهر چون زاده است / غمش در بغل پرورش داده است

بود غم چو باران و ما چون گیاه / گیاه چنین چون نبالد ز آه

ز شادی چنان گل بچیده کسی | که بر آتش غم بود چون خسی
بما کلفت از خوان گردون رسید | دل خویش بمهمان غم چون رسید
دکان قبا روز غم بسته باد | که دل از قبایش تنگی قبا
چو غم حصه بر اهل عالم شده | ز من بیش و از دیگران کم شده
فرو ماند دل من ز انبوه غم | بیفتاد آتشی بر سر کوه غم
بکاشتم ز بی برگی انبساط | دمد خوشه غم ز تخم نشاط
بغم چون بگویم که با دل مباش | که گردیده یار دل بد معاش
طرب چون کند در خیالم گذار | غم دل ز جانم برآرد دمار
می شادیم نشئه غم دهد | گل سوریم بوی ماتم دهد
غم از تر دماغی نیاید خدند | چه پیچد انگشت از چوب تر
بدل نیست چون این غم اندوه گیم | بود استخوان دشمن تو تیم
درین کوهسارم غم رنگ رنگ | دهد رو چو گلهای پشت پلنگ
چو غم از عدم رو به هستی شتافت | مکانی بغیر از دل من نیافت
دلم وعده گاه غم عالم است | چو غمگین شوم عالمی بیغم است
بهر سو شدم غم دوید از قفا | طرب کاش میداشت زینسان وفا

ز بس گشته

زبس کشت غم طینتی مایه ام | زمین شد تخم اندوه را زیر پام

ز غمهای الوان چو گردم هلاک | توان بر آید گیاهم ز خاک

برافتاده تخم نشاط از زمین | چرا غم نگیرد دل خوشه چین

خط دفتر چرخ تا در هم است | براتم بر انبار دار غم است

بدست غم انداخت دوران مرا | که رنجور باشد تن و جان مرا

ز ذوقی سبک روحیم غیرت رنگ | گرانم ز غم همچو تصویر سنگ

بدینگونه کز غم خواهدم گداخت | مرا شادمانی نخواهد شناخت

چو بودن غم دهر همبودن است | بعالم نبودن به از بودن است

ز غم خواهمش جان بسر کردنم | ز کلفت تمنای مردن کنم

زبس مشکل افتاد بنیاد غم | غم آسان شود چون کنم یاد غم

اگر مجلس عشرت آراستم | بشادی نشستم بغم خاستم

چنان بی غم از دل بر آرم دمی | که از هر دمی دل بر آید غمی

غمی تن از و رو بدیدار کن | غمی دل از و سینه افگار کن

غمی بی سبب دشمن جان من | غمی بی غرض خصم ایمان من

غمی شادمانی از و در هراس | غمی دلخوشی زو نمیته یاس

غمی مرگ از دستیاران او	غمی فوت از مشکیان او

غمی ساحت قبر چون آنکهش	غمی ساز و برگ لحد همرهش

غمی قاتل شهسوار طرب	غمی خونی فوجدار طرب

غمی بیش از اختر زراه عناد	غمی از ستمهای گردون زیاد

غمی بحر و بر گیر همچون سحاب	غمی همچو باران برون از حساب

غمی در ته خرمنش بام در	غمی تا فلک سر بلندگر

بیک جرعه ام ساقیا شاد کن	دلم را ز چندین غم آزاد کن

چه غم گر بساغر می بیغش است	که غم هیمهٔ خشک و می آتش است

بیا تا برخش طرب پی زنیم	سمند غم دهر را پی کنیم

کرم چون سبو می بود دسترس	خورم بهر دفع غمش هر نفس

رهائی دهد از غم یک ساغرم	که غم ریخته همچو مو بر سرم

غم از هر طرف چنگ در من زده	نخواهند چنان مطرب غم زده

طرب قحط شد در غم آباد من	برس مطرب امشب بفریاد من

چه در گوشهٔ ده چه در کنج شهر	مقام غم افزا فریبم داد دهر

ز غمهای ناساز روزگار	تنم گشت باریک مانند تار

دوازده

دوا ده بیک خواندنم از نوا | که ناید ز خواننده طب نوا

صفت طبیب این عهد

بدارو المستقا چون در آید طبیب | غرا خانه گردد ز مرگ غریب

چو بر زانوی نبض گیری نشست | نهد بر رگ پای بیمار دست

ز رنجور اگر لرزه بیند چو بید | نفس اره سازد بقطع امید

چو بر دست طفلی گرد آید فشار | گر آید نیش در سد روان چون خیار

علیلی که افتاده باشد ثقیل | خفیفش کند لیکن از قال و قیل

ز لعل کلامش چو رنجد مریض | کند ور تلافی سخن را عریض

بها از زر چون بهر درمان رود | پی زیسته تا شهر کرمان رود

بعطار گردیده کرم عتاب | که بهر چه تا بخت طعم کلاب

گر آید بدکان صاحب قلیل | سر هیچ گوئی بر آرد چو بیل

چو میخ دلش مانده در زیر کی | سرا پا زبان گشته از خیر کی

فتاده تن خشک آن کج نهاد | بکاواکی اندر چنی زیاد

چو فلفل زده بسکه چین بر جبین | خلاصی ندارد جبینش ز چین

ز بد خوئی اش سنج گشته سبیل | مدارش به تندیست چون زنجبیل

نگرید چرا زعفران پیش او — که غارتگر خنده شد پیش او

نیرزد گیاه از ما آن خنک — بود چون کف بحر دایم سبک

چو گردد بسبزی فروشی دچار — کند پرسشش وضع خیبر خیار

کم ار سنگ نشمارد آن بدسرشت — ببر پیشش ده اگر کسی تیز خشت

اگر مار چوبه به بیند بخواب — نپیچد چو عقرب زده پیچ و تاب

بمعجون بزی گر شود صبح خیز — کند بر عسل آتش حرص تیز

زبس کرده در کار معجون خلل — شده باعث کسر شان عسل

اگر تیره شد دستش از آملہ — بمردم کیا میکند صد گله

چو دارو بهادن کند مشت او — خورد دسته هاون بر انگشت او

دوائی که از بهر سام ساخت — بپای زمین گیر باشد نخاست

چو دارو ز بهر کسی میبرد — سراسیمه گردیده خود میخورد

خورد چون عبث داروان بی شعور — ز بیمار پرسد که تلخست شور

اگر کودکی را بجوشد دهان — بدو میدهد شیره کودکان

کسی را که باکج شود پیچ و تاب — سرش پا کند سست در زیر چاک

چو لعاب شه را زدل خود — زحب السلاطین خوراند بخود

نبقای

بسنقای مفلوج در رنگ مشک
دهد هر نفس ده شب آب کشنک

اگر باغبان خشک شد چون درخت
کند تیشه کاری که گفتار سخت

چو بادام ازان زنان فهم خام
نیابد دوا مرد صاحب جذام

مریضی که اسهال دارد چو ابر
دهد هفت دریا باو آب صبر

حکیمی چنین با اجل توام است
بهر جا که پایش رسد ماتم است

بدو سیاقی آن تلخ داروی خوشتر
که از جان شیرین کند کار بیش

ایا غت که متینست از زخر
زشرح نفیسی ندارد کسی

طبیب شفا دان حاذق توئی
چو لقمان بدین کار لایق توئی

اگر دختر رز شود بیم زده
مداوای او میکنی با مزه

ز انگور خم یا که شد در درون
چنانش کن که سر و اکند از برون

شکم بر زمین چون گذارد سبو
هویدا شود بر تو احوال او

چو بیطا قسم کرد رنج خمار
بجان داروییت یافت طبعم قرار

صراحی چو عاجز شود از خناق
کنی بکیدمش از گل سینه چاق

چو بر نبض مینا نهی دست خویش
شوی با خبر زانچه خود بست بیش

زبیقوتی ساغر افتاده است
بفرمان تو گوش مل داده است

کند رفتش ورنیابی بجلاب خاص
حیسان میشود از کسالت خلاص

کدو را اگر خشک شد مغز سر
شد از وی اذیت بهیچ کاکرتر

بود شیشه را گر خلل در دماغ
علاجش کنی بکنفس چون چراغ

قرابه چو قی کرد از خون زشت
خورانیده از پنبه اش شیر خشت

تن مشتربه گر زبونی شد چو عم
که با قوتش میدهی دم بدم

چو تب کرد مینا ز اخلاط خام
نهادی سرش بخته بر دوش جام

نمودی بفصادیش استعمال
که خونش پذیرد سوی اعتدال

طبابت کن ای مطرب چاره ساز
سر انگشت بگذار بر نبض ساز

چو قانون کتابیست در حکمت تو
بحکمت نباشد بهم آهنگ تو

درین بزم علم از شفا مانع تو
توئی بو علی در مقامات شرح

تشنج کند دف چو از سرد گاه
بچنگ تو گردد تمنش چرب بزم

ز دل سودمیت شود مغز عود
گر از جوشش سودا دهد بوی دود

حیسان پی گزیند طبیب دگر
که از بند بندش توئی با خبر

چو ریزد ز در کندن موی چنگ
رسانی بموی نوش سند رنگ

مده طبله تار را از دست
که از عشق پیمان بود در شکست

بجو غنچک

چو عیجک ز سرسام شد بیقرار
علاجش کن از عشق بیمار تار

ز قبضیت خود به تنگ است رود
بده منضجی از لعاب سرود

چو سر در کنارت گذارد رباب
بقانون نه ای هر از و رو متاب

بده گوشمالش ببین درد او
که پیداست از چهره زرد او

نی انبان چو لاغر تر از نی شده
بد مساز نیست باز فربه شده

ببین نبض طنبور و بگذار ناز
بود چند پیش تو دستش دراز

اگر سنج تب لرزه پیدا کند
که غیر از تو ساز مداوا کند

ز مضراب داری بکف نشتری
بفصادی ارغنون کش سری

که از جوش خون صدا شد بلند
رگ تار بر ساعدش چون کمند

بتقریب این نغمه کامد بپیش
کنم شرح قانون احوال خویش

ناشایستگی خود

ز درد غریبی چنان شد تنم
که یک رشته گردد دو پیراهنم

بضعفم ز تن پوست پنهان شده
چو شمع استخوانم نمایان شده

فتد سایه بر من گر از پاره
کند باز مینم یکی چون گیاه

چو مرگم نهد رو باین ضعف تن
شود پرده چشم مهرم کفن

تنی وا رهم از عافیت بی نصیب	وطن ساز محنت بشهر غریب
تنی همچو شمع از برای گداز	ز آه جگر سوز بی احتراز
تنی دور گرد مقام طرب	گریزان ز نزدیک جام طرب
تنی همچو برگ خزان خشک و زرد	ز باد غم انگیز در زیر گرد
تنی هر طرف همچو گل زخم ریز	ملاقات نا کرده با تیغ تیز
تنی کز تنومندی آگاه نیست	مع بازوی او یک پر کاه نیست
تنی جامهٔ خرمی ناشناس	ز پیراهن دلخوشی در هراس
تنی محنت از بهر خود راست کن	تنی کلفت از دهر در خواست کن
تنی کز زبونی خلال شده	تنی کز ضعیفی خیال شده
تنی کاورد دل گرانی برام	تنی کافکند بار جان سرگرام
سری گو ندانست سامان کجاست	سری گو نداند گریبان کجاست
سری دولتش خانه دار عدم	سری رفعتش در دیار عدم
سری مویش از آه حسرت سیاه	سری پرده اش از فغان راه راه
سری خامی از مغز او در خیال	سری شسته از کاسه اش در مقال
سری دانهٔ دام صحرای سهو	سری قطرهٔ آب دریای سهو

سری پرورش

سری پرورش یاب دوش غلط / سری روی حرفش بگوش غلط

سری فکرها جای یا لغز او / سری لغو اندیشه مغز او

سری از سوس در خیالات پوچ / سری از مهین کسوت فقر پوچ

سری عقل او در جنون سر کن / سری هوش او بیخودی خیر کن

سرم با کدو شد از باد پر / کدو چون گشت در رنگ من بیخرد

تنم از صنوبر کشیده کله / که بهر چه شد همچو من صید دله

سرم از هوا پر شبان حباب / تنم عین تر دامنی همچو آب

سری اینچنین از بدن دور به / تن اینچنین در ته گور به

دلی دارم اما ندانم کجاست / نه در پیش من نه بر دلرباست

دلی دشمنی با تن و سینه ریش / دلی بارکرده استخوان کینه اندیش

دلی مانع فکر آزادگی / دلی دافع قصد افتادگی

دلی تیره همچون فسرده چراغ / دلی بی طراوت چو برگشته داغ

دلی از غم درد کم در گریز / دلی با نشاط الم در ستیز

دلی کو نفهمید مقصود چیست / دلی کو ندانست معبود کیست

دلی بیخبر از دکاندار عشق / دلی بی شناسائی کار عشق

دلی گوشه گیر طلسم هوس — دلی در دغو دسان پابسم هوس

دلی تختهٔ مشق کذب و خلاف — دلی لوح تحریر لاف و گذاف

دلی حزب لا ینفک جاهلی — دلی فرد مجموعهٔ غافلی

دلی کو نجوید ز ساقی ایاغ — دلی کو نپرسد ز مطرب سراغ

از برکت خطاب ساقی و مطرب طریقت بهشت در دل غفلت سرشت نمودن
و از میمنت طلب شراب و نغمه حقیقت فیض تقویت بر تن ضعیف نمودن

بیا ساقی ای محرم آب و گل — که نومیدیم کرده افسرده دل

میی ده که گرم امیدم کند — به سیه مستیش رو سفیدم کند

مگو ساقیا روز پنجشنبه است — شب جمعه گرمی نکوئی به است

چو با هم بود شنبه و جمعه یار — شب جمعه را روز شنبه شمار

بیا ساقی ای بانی خرمی — عمارتگر منزل بیغمی

بنا کن طربخانه در ملک آب — که آسان برآید چو قصر حباب

بده ساقیا می بده می بده — بیائی چو گفتم بیا می بده

مهل بی می آتشین جام را — گر و پخته سازم دل خام را

مغنی گرفتار روی توام — چو مرغوله در قید موی توام

نقابت

نقابت مگر پردهٔ چنگ شد | که رخسارت از نغمه گلرنگ شد

بت من ز راه عراق آمدی | ز عشاق با طمطراق آمدی

چو آهنگ محمل کنی در حجاز | شتر غو به بیت دعو با جهاز

بیا ساقی ای معرفت پیشگان | طرب ساز بزم حق اندیشگان

بده می که زو کفر را دین کنم | با اهل هوس عشق تلقین کنم

بهار است ساقی و من بی شراب | دلم گشت چون لاله از غم کباب

گل سرخوشی را نظامی بده | ز سرچشمهٔ باده جامی بده

بیا ساقی آن شمع مرغوله دود | که دارد فتیله ز اوتار عود

بمن ده که از پردهٔ ساز عشق | بدین روشنی آید آواز عشق

شبم روز شد ساقی از ساغری | کند شام را صبحدم اختری

بساغر درآمد شرابی چو خور | زیک اختر این برج گردید پر

نواساز کن مطرب خوش سرود | صدای ربابی هم برآور ز رود

رود چون دل از خود باواز تو | کجا آید از نغمهٔ ساز تو

مغنی رخت زینت افروز جمع | ز صوت تو روشن توان کرد شمع

ندانم چه افسون لبت برفروخت | که نی ز آتش نغمهٔ تو نسوخت

کجایی تو ای ساقی درین صبح باغ | بیا کز نمت کرد نرگس سراغ

گل جام تا از کفت یافته | رخ از شیشهٔ سبزه برتافته

بیا ساقی از شوخ چادر زجاج | که آبی وجود است و آتش مزاج

چنان کن که گردد هم آغوش من | ز شوخی زند چنگ در هوش من

بده ساقیا آنچه داری بدست | که در زرقی همین شد صبوح الست

غذایی ندارم بغیر از شراب | بود صاف و دردش مرا نان و آب

دگر ساقی امشب ز پیمانه‌ای | شد افشان ز می رخت دیوانه‌ای

ز رنگینی جام از داغ می | تو گویی که پوشیده‌ام باغ می

مغنی ز شاخ صدا خیز دف | بگلچینی صوت بگشای کف

بدست تو ز ابریشم تار رود | شود رشته بر پا تذرو سرود

مغنی به پهلوی ساقی نشین | که پهلوی نسرین بود یاسمین

شرابی ز مینای سازم بده | می نغمه در جام رازم بده

بیا ساقیا رو بدریای خم | که گردی نهال از تماشای خم

سبویی که از بحر خم یافت آب | بود سبزهٔ شیشه‌ها را سحاب

بده ساقی آن نوبهار ایاغ | کزو بشکفد خاطرم همچو باغ

چو نرگس

چو نرگس منه جام را بر زمین — که بی فرصتی کرده گل از کمین

شدم مست ای ساقی هوشیار — مگو چون نگشتی بجبر گریار

من از خود ندارم سر مو خبر — چسان باشم از دیگری با خبر

بیا ساقی ای صبح خورشید جام — که روز از تو دارد طربگاه شام

چو گردون تو هم حیله پیشه کن — گل ابر را پنبهٔ شیشه کن

مغنی ترنم ده راز کیست — نکو راست در پرده ساز کیست

از و تا نیاید صدایی بگوش — دل آگه نشد از مقام سروش

مغنی لب تست صدا جام تو — خم بادهٔ نغمه اندام تو

بود گرمی خواندت جوش می — کند بیشتر کار سرجوش می

بقربان دستت شوم ساقیا — بغوغای شستت شوم ساقیا

قدح در قدح جام در جام ده — می پخته گر کم شود خام ده

بیا ساقیا در لباس حریر — گریبان رعنای رز را بگیر

از عدنست دعوی چو گل بر مدار — که شد خوبی ارغوان در بهار

صبوحست ساقی بده جام را — زمی تازه کن صحبت شام را

مکن در صبوحی بچرخ اعتماد — که یکدم دهد همچو صحبت بباد

بده ساقی ای نوبهار طرب — گل ساغر از شاخسار طرب

بزینت چو باشد گلم را بری — زنم بر سر خود گل ساغری

بیا مطرب ای شوخ پر آب و تاب — شب بزم ما از رخت ماهتاب

چنان بر زمین نغمه سر کن زود — که از آسمان زهره آید فرود

مغنی چه حاجت که گویم بخوان — کند بی اجازت سخن نغمه خوان

تو بلبل بیا که گل سرخ پوش — چو گل دید بلبل نماند خموش

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت — رخت معنی لاله زار بهشت

زمی نرگست کو مکن اجتناب — حلال است بر اهل جنت شراب

بده ساقی آن آب آتش نهاد — که موجش دهد خاک غم را بباد

مزن فال نومیدی می پرست — مگو نیست می چون رسد که هست

بیا ساقی ای زینت شهر و ده — چو زاهد ز تو باده خواهد بده

اگر دست او دسته گل شود — کجا قابل ساغر مل شود

بیا ساقی ای نونهال ارم — سیه سنبلت دام مرغ حرم

رخ از سرو مینای می بر متاب — که شد بار این سرو یاقوت ناب

مغنی ترا نغمه باربد — بود بر نکیسا تباری سند

بیا تا بقانون

بیا تا بقانون جمشید کی | شرابی بنوشیم با چنگ و نی
مغنی ز رود تو موج صدا | نشد تا مقامات شاه و گدا
چنان نغمهٔ تازه‌ای ده برود | که خوانند صفاهانیش زنده رود
بیا ساقی ای عشرت افروز من | شب وصل تو روز نوروز من
نه شربت نه شبنم نه خواهم ز تو | ایاغی پر از بوی خواهم ز تو
بت من صبوحست بردار جام | بده باده از شیشه کار تمام
مجو رونق از شیشهٔ بی شراب | اگر صبح آبرو دارد از آفتاب
نیاید ز من حکم ساقی بیا | اگر ذوق صحبت نداری میا
نگون طالع و واژگون اخترم | بیا کغنیمت تا بیائی برم
بمطرب بده ساقیا ساغری | که آواز هم شود چون تو لعل تری
صراحی چو بنشست نزدیک یار | چو زاهد ز پیمانه اش دور دار
مغنی دگر یار شد همنشین | ز پهلوی دف سر بر آورد بیش
چو برخیزد آئینه باید ز رقص | کند زهره هم از طرب ساز رقص
مغنی کمانچه بدست فتاد | بده ناوک نغمه را کشاد
چنان تیر صوتی بزن بر نشان | که بر قصد فلک با قدی چون کمان

بده ساقیا لعل نابی بده | ز صحبت بگویم شرابی بده

شرابی که برد که قیصر جام | چو یاقوت دارد هزاران غلام

بیا ساقی ای عکس رویت بدر | ز مو بیتو بکند بسته شبهای قدر

بگردش در آور ایاغی چو ماه | که نورش کند شام را صبحگاه

بیا ساقی افسونگری بیشتر کن | پری را زخم باده در شیشه کن

که شد مجمر از عود نکهت فروز | ز بهر سریزا و سی بوی سوز

بیا ساقی میکساران بیا | بیا سرخوشی بخش یاران بیا

بده باده آنکه نکو پیستی | که بی باده هستی بود نیستی

مغنی بخوبی نداری عدیل | ز رغبت باغ جنت لب سلسبیل

بنازم بآن شکرین موی تر | که زونی شده در کفت نیشکر

مغنی ببالای شاخ رباب | بود گر چه در دستت چو چنگ عقاب

بصیدی بیابت فغان بارها | دود عنکبوتانه بر تارها

مگو ساقیا باده مشکل آنست | که بسیار ازین گفتگوم غم است

نماند چو می آب در جام کن | ز بهر طرب باده اش نام کن

بیا ساقی از بوته پر جلا | مسم را باکسیر کن طلا

که در محنت

که در محنت آباد بی مونسی
برآید دلم از غم مفلسی

بیا ساقی آن لعل یکدانه را
که ز آب یاقوت رو ساخته

بده تا ز گلگونهٔ آن رحیق
شود کهربایم برنگ عقیق

ز باد ستم نیست باکی از ازل
چسان در دلم جا گرفت این دغل

میی ده که در دل بشور دریا
چو در خانه از آتش بوریا

مغنی در صوت را باز کن
علاج سراپردهٔ ساز کن

که در رهروی تواند گرفتن مقام
بقانون راحت به نغمه تمام

مغنی نوا رفته از چنگ من
کسی همنوا نیست در رنگ من

چو تابم در آغوش جائی بده
ز لعل لب خود نوائی بده

بیا ساقی ای واقف جام می
تویی آگه از پخته و خام می

میی ده که دیوانه سازد مرا
ازین عقل بیگانه سازد مرا

بیا ساقی ای خرمی تخت تو
نشاط سلیمانی از بخت تو

ز مینا بریز آدمی را زار
که خالی شود بهر دیو خمار

بیا ساقی ای منبع صلح کل
ز شرب لبالب کن جام مل

بده می که از نشئهٔ اتفاق
برندی کنم زهد را بی نفاق

بیا ساقی آن آب کوثر لقب
که جوشش بود از زجاج حلب

درین کربلا کز جگر آتشین
بده تا بنوشم بیاد حسین

مغنی چه بانت نخوانم رسول
که معراج صوت از تو دارم قبول

بجبریل زخمه از عرش رود
رسد در مقام تو وحی سرود

مغنی دلم صید آواز تست
کمین گاه صید افسون ساز تست

سراپرده نغمات دام شد
دل وحشی از رامشت رام شد

بده ساقی آن تلخ شیرین نظام
کز و شور منصوری افتد بکام

چو کرد دماغ از می تلخ پر
توان یافت مضمون الحق مگر

بیا ساقی آن مایه ساز جوش
صدا ده در مطربان خموش

بمجلس در آور که خوانندها
سرایند پهلوی سازندها

زمن ساقیا نشنوی تا گله
فزون کن بصهبای حوصله

مرا کرده می ز میخانه ده
خم باده در جام پیمانه ده

چه غم ساقیا گر بجامم شراب
زند موج فی نشانگی همچو آب

مرا زانکه کرد جانانه مست
مکن گو شرابم ز پیمانه هست

مقید بر و تو ام مطربا
مسلسل بموی تو ام مطربا

زناهید حسن تو هاروت خال — گرفتار چاه ذقن ماه و بال
مغنی وقت آفتاب طرب — کف نغمه بارت سحاب طرب
نباشم چسان در مقامش شگفت — که این آفتاب از سحابی گرفت
بیا ساقی ای بخشنده جام — تمامی ده نشاء با تمام
قلیلی تو [illegible] باده است — گل آتشین رخ ساده است
بده ساقی آن مایه زندگی — که می‌توان یافت پایندگی
نباشد اگر نشاء پیراهنم — گریزد قبای حیات از تنم
بیا ساقی آن مشعل برق دود — که پروانه مهر گردش سجود
برافروز کز نور او شام تار — شود صبح بی منت روزگار
کبابی بده ساقی از یار زان — که چون باده قوت فزاید تن
نباشد اگر با شراب کباب — چسان می‌توان سیر شد زین شراب
مغنی زنی خامه داری بکف — نوائی رقم ساز بر فرد دف
صریری که از کلک نی گل کند — خط فرد را نامه بلبل کند
مغنی زده صنج نقش عراق — مخالف نترسد درین نی رواق
بمیدان که نغمه کن جلوه گر — سپاه سرود از مقام دگر

نداریم ساقی شکایت ز تو رضائیم ما بی نهایت ز تو

ز کم قسمتیهای با تشنگان نشد آب جوی صراحی روان

گر از جام آب بقا میچکید بما چون رسید کربلا میچکید

سخن بشنو ای رونق افزای رنگ مزن بر سر شیشه از پنبه گل

گل پنبه رعید گر از شاخ نی نخندید بسیار مینای می

بجولانگه شیشه بر سبز خام گل پنبه خار است در چشم جام

بیا ساقی ای شوخ نزهت شعار ایاغ طرب را بگردش در آر

ایاغی که از جلوه در انجمن شود نکهت افشان چو گل در چمن

ایاغی که از جلوه پیرایه صحن باغ ایاغی پی شمع ما در چراغ

مشو ساقیا غافل از شیشه ات گر آگاهی از بود بی شیشه ات

تر و بسته شیشه گر عاشقم بعذر ای استاد دیش و ام

دم او چو در شیشه پیچیده است مسیحا دم خویش دزدیده است

مغنی نظر کن بتقویم جام تعین ساز ساعت ز بهر مقام

بیا ای فغان تا نگردم سفر نشد دامن خشکم از گریه تر

نداری قراری در آهنگ باز گهی در عراقی گهی در حجاز

مغنی طرب

مغنی طرب ساز عالم توئی
ببزم جهان نابغ نغم توئی

بود فی یکی هاتف غیب گو
که بر هیچکس ناورد جز تو رو

بقصد تکلم چو گیرد صدا
کند گفتگو از زبان خدا

بیا ساقی ای بوته ساز طرب
مس نغمه تو در گداز طرب

مغنانت نخورند تا خام کار
برین بوته از باده آتش گذار

چنان در گداز مس نغمه بکوش
که آید صدای گدازش بگوش

بیا ساقی شوخ سرمست نام
بیکدست مینا بیکدست جام

شبم تیره شد بسکه چون موی تو
بر افروخت روشنگر روی تو

ببین ظلمت شب ایاغی بده
ز فانوس مینا چراغی بده

بهار است ساقی مکن تنگ می
غنیمت شمر فرصت رنگ می

چمن را ز عیش تازگی داد رو
زند بوسه بر خاک او آب جو

ز گل سنگ آتش چنان یافت رنگ
که شد آتش گل شرر خیز سنگ

بیا ساقی ای منبع آب و تاب
شبم را پرتو مت ماهتاب

مکن فکر در گیر و دار ایاغ
که فکر تو ام میکند بیدماغ

چو باشد نزک چیده از نار و
بزودی قدح را بگیر و بده

مغنی تری بخش با ندرود / لب خشک نی را به آب سرود

طبق گشته بر سفره نغمه دف / ز طنبوره تا شق در آور بکف

من بینوا را ازین خوان فیض / بده قوت روحی چو مهمان فیض

مغنی بزن زخمه بر تار چنگ / مبادا که در نغمه گیرد درنگ

بعود تو بی آنکه افتاد سوز / ازین عود شد دامنت سوز سوز

چو عذرای بربط بسوت شتافت / ز انعام تو معجر سیم یافت

بیا ساقیا ظرف باغی بگیر / بصهبا رسانی ایاغی بگیر

ایاغی که رنگین شود از می / بود لاله در میانش کی

درین لاله و گل ز باد خزان / نیفتد خلل همچو برگ رزان

بیا ساقی ای خضر مستان بیا / بکف جامی از آب حیوان بیا

ازان پیش کاین چرخ بی آبرو / ز خاکم دهد میکشان را سبو

بده می که طبع دلیری کند / بشیر فلک پنجه گیری کند

بیا ساقی ای کاردان نشاط / حریفانه بکشا دکان نشاط

میی در خم استاده چون آب زر / بفیروزئی گشته مینا سمر

بمینا در آور می پر جلا / که فیروزه را حسن بخشد طلا

بیا مطرب ترانه

بت من ز باغ گل جام پرس / ز اطراف جوی سبو نام پرس

گل جام اگر بشکفد در چمن / پر غنچه لیکن گشاید سمن

سحاب قرابه چو لحن که زند / هوا از ز باران خود ره زند

مغنی ز ساقی ندارد کمی / بچنگ تو وابسته صد خرمی

[illegible] حسیان در دماغ / که صوتیست شراب است و گوشم ایاغ

شراب سرود تو در جام گوش / ز گرمی بر آورده آهنگ جوش

مغنی بیا ای بت نغمه ساز / که غیر از تو کس نیست خاطر نواز

ز جای بر نمی خود بجان آمدم / چو نی زین سبب در فغان آمدم

نوازش چو کردی ز حالم مپرس / فغان را بشنو و از ملالم مپرس

بیا ای سهی سرو ساقی خطاب / که بیمار دار از قامتت آب و تاب

مگر چیده باغ گل از روی تو / که میگون شده سنبل موی تو

گر آن لطف میگون در آید بدست / کند دست را چون کف تاک مست

بصحن چمن ساقیا پا بنه / سر شیشه بر جام گلها بنه

شب از نور خالیست چشم ایاغ / اگر روغن گل ندارد چراغ

گل و باده با یکدگر تازه اند / مغنی و بلبل هم آوازه اند

نسیم صبا تا قیامت رسد بر چو صلّه
ز کم دادن می ندارم گله

دهی گر تهی ساغرم زجام حباب
بیکجرعه اش بیخود افتم چو آب

ز سیل سبو چون نه پیچم بخویش
کزو گشت معموره پای قرابه عیش

بیا ساقی ای دلبر باده نام
فروغ آزما شو ز خورشید جام

چو مینا ز شهر حلب آمده
ز شوق تو جانش بلب آمده

ز دست تو ام گیر و دار ایاغ
دم بوی گل ها ز نی صحن باغ

مغنی کجائی بیا جان من
نوا گستر بزم ایمان من

تو هم چون بت از عقل دارا
ز شرم ترنم سرائی برا

دلم بینوا سخت خسته شد
چو تار گسسته لبم بسته شد

مغنی ز روی تو مانند دف
چو دیده رخ غنچم را شرف

چو دریا کرم سیل ریزد بسر
نپوشم ز نظاره ات چشم تر

غریق ار بماهی و راه بخت شست
درین گریه ام زلفت آید بدست

بیا ساقی ای ارغوانی شراب
که دارد دل شفق را فروغت کباب

ز رنج خمارم بتن درد بین
می سرخ ده چهره زرد بین

بیا ای فسون ساز قوال اسم
طربساز الحان فلک در طلسم

نوا کر بتوک

نوا گر تهی ولت رسد زین غزل | سرودت باعجاز گردد بدل

غزل سرائی

چو طوفانی دیده تر شدم | ز فکر کاهِ خود جای لنگر شدم

تو در رفت گشتی بدریای اشک | چو خس بر سر آب مضطر شدم

پشیمان و آنم که دست و پای شنا | که بی دست و پا همچو گوهر شدم

جهان بینم چون صدف رو سفید | بخاک سیه تا برابر شدم

ز بس از گل گرفتم بعنوان وقوف | خریدار زخم صنوبر شدم

نبندم چرا بر میان در ز اشک | که از عشق آینه قلندر شدم

دلم حرف دیوانه بازان گرفت | بسیاحی شهر بیدر شدم

ز رشکی که بر بام آن گل نشست | سحرخیز قتل کبوتر شدم

شوم تا زخونش قدح نوش ذوق
چو طغرا مقید بسیاغ شدم

بیا ساقی ای جوی صهبا ز تو | بشهر عرب رود بسیار ز تو

ببین العطش باده ناب ده | من تشنه را در قدح آب ده

چو مخمور گردد لبسان خلال | توانی بدین آب گردش بهال

کجایی الا ساقی می‌پرست / بیا ساغر و شیشهٔ می بدست

که جامی بنوشیم از روی هوش / بآواز مطرب بداریم گوش

می از نغمه دارد طرب پروری / مخور باده بی ساز خنیاگری

بده ساقیا جام ابتشار / که نتوان شمردش ز روز شمار

خمار از اجل چون بسر شتم / ایاغی به برسر ترتم

چو پروانه سوزد ز برق ایاغ / ز خاکسترش برسر سازد چراغ

مکن ساقی انجمن سرکشی / بیا لب بستی می از ره مهوشی

بود گر شراب تو آب حیات / ندارد چو کلک از حسنت نبات

خراباتی عشق آن ساقیم / که بخشد ز کوثر می باقیم

مغنی صفا داده آهنگ تو / خوشنوخ سراپردهٔ چنگ تو

نشدی تا خند بند بسته بکار / عروس فغان گشت در حجله بار

بمشاطگی چون سرای کنی / بود ساز آرایش او دفی

مغنی به فی میر ساز نوا / زنی نیستم کم من بینوا

نوا خواستم لیکن آن بخت کو / که آید بچنگم ازین گفتگو

بهر بینوا گر نوا میرسید / نوا در نی بوریا میرسید

غم خورد نا

غم خوردنی نیست زین گونه دو — غمی کو نیاید غمی کو گذشت

فراموششان باد از غم بیش و کس — کزین هر دو غم جان برم یکنفس

زغمها خلاصی همین یکدم است — نمیماند انهم از انم غم است

بیا ساقی ای یار غمخوار من — که پامال غم شد تن زار من

بده می که غم را ز سر وا کنم — بدفع غم آرام پیدا کنم

مغنی علاجی که غم خیره است — دل و جانم از دست غم تیره است

اگر راه این غم نبندد سرود — غم انگیز گردد مقام سرود

زدن آسمانم کمین کرده است — بگشتن مرا در زمین کرده است

چو از علم گشتن ندارم نشان — نزیبم گرفتن چو رخ کهکشان

تن از قوی پیکر من خلال — نه بینم جبسان در تهش خاک مال

بده ساقی آن نور بخش ملک — که آرد برونم ز زیر فلک

رهم گردد از لعل سیاره وش — خرامان درآیم بایوان عرش

مغنی صبوحست بگذر ز خواب — منه سر ببالین چو تار رباب

بپهلوی می جلوه گر ساز نی — که نی بی مجلس غریب است نی

طرب مرده و چرخ در ماتم است — ز سستی ره کاهلانش ز غم است

چو پیراهن از نیل ماتم کشید ز صبح از دو جانب گریبان درید

پریشان کند زهره گیسوی خویش که شد نعش این مرده چنگش به پیش

مغنی بیا زهره را بنده کن طرب را به آواز خود زنده کن

فلک را درین کاخ ناپایدار بسور ترنم ز ماتم برآر

بدستم بده ساقیا شیشه را که رنگین نمایم رگ و ریشه را

دماغ قدح گیرم چنین نماند بلب بایدم شیشه دمی رساند

ز پیمانهای حقیقت پناه شده بزمگه نایب خانقاه

برآورده مینای صوفی نمود گل سرخ از آستین کبود

عجب نیست گر از ره احترام گذارد بدامان خود پیر جام

سرانجم بده ساقیا از سبو که هستم یکی از مریدان او

سبو در ره فقر پیر منست چو افتم ز پا دستگیر منست

مغنی سبو داده از شاد دف نباشد جدا نشه مقام شرف

بتو بو شنیده از قول او تو به دران یافته ترصد ا دوستی

بده ساقیا باده روح فرح گهی از صراحی گهی از قدح

صراحی تذرویست رنگین نفس که میخواره گردش ز خس در قفس

قدح در گرفتن

قدح در گرفتن شعاع افگن است
گرفت آفتاب و همان روشن است

پیاله زبس گشته رونق گزین
دهد سایه اش گل بدست زمین

بیا ساقی مجلس آرای شام
زجاج حلب را بنه پیش جام

ز طوفان نی دجله ام یاد ده
می از جام تا خط بغداد ده

مکن کوتهی ساغر از راه ساز
که عمرت شود همچو تارش دراز

طربناکم از صوت طنبور کن
ز نزدیکم اندوه را دور کن

ملایم قیاس رعایای ده
بمحصول کشت فلک سال ده

چو دهقان گردون بداس هلال
نماید درو خوشهٔ ماه و سال

دو صد خوشه گر مینهد در کران
نیاید جوی خرمنش در میان

ز حسرت نهان میکند خوشه را
بچاه عدم زو بجو توشه را

بده ساقی آن آتش آبدار
کزو خاک و بادم شود لاله زار

منه شیشهٔ باده را بر زمین
که سنگ حوادث بود در کمین

مغنی زنی تا نه گردان سرود
ولی در مقامی که گم گشته رود

که چون آتش فتنه ریزد بنی
فشانی بر و آبی از رود نی

الا باده سیمای بزم نشاط
ز رویت می آشام را انبساط

نیم مست میگویم از دی بهوش / بشرطی که چون خم نیائی بجوش

مرا کار نکشاید از جام تو / که یک شیشهٔ می سرانجام تو

دکاندار یا ساز شیشه ام / بدریا کش باده هم پیشه ام

دگر ساقیا خنده ناک آمدی / مگر همره شوخ تاک آمدی

ز یک صحبت آن بت مهر فام / نشد [illegible] انوار یمانی جام

مغنی سرود تو شد دلخراش / ز قوالیت راز گردید فاش

اگر قول گوئی درین انجمن / چو طنبوره در پرده میگو سخن

بود بزمگاه آسمان طرب / قطار سبو کهکشان طرب

مه جام را از گرفتن چه غم / که نورش زند بر ثریا علم

اگر اختر پنبه حایل شود / نه مهر کدو نور زایل شود

چو بی نور شد آفتاب کدو / جهان طرب میشود تیره رو

مکن بی تقی آسمان ساز بام / به ره دادن اختر پنبه غم

که مهر کدو را نگردد حجاب / کسوفش نسازد دلم را کباب

بیا مطرب زهره ای چنجره / که شد پاک رغبت زیب نه دایره

ز شوق سرودت سحرگاه باز / کند عابد شیشه ترک نماز

دریغا که

دریغا که فرصت برون شد ز کف / عمل باید از کف بعمر تلف

درین کارگاه مصالح قطار / نکردیم کاری که آید بکار

ز کردار خود منفعل گشته ایم / بر کار دانان خجل گشته ایم

چو تحقیق کار نکویان کنند / بما آنچه کردیم تاوان کنند

بیا ساقی ای آفت هوش ها / که شد هوش ما مانع جوش ها

میی ده که آتش زند در خرد / گشاید بفرزانگی دست رد

مغنی تو هم چاره ساز همه / ز مضراب خاطر نواز همه

چنان پرده ساز کن از ارغنون / که از نغمه اش عقل گردد جنون

بهار است و مجلس نشینان باغ / ز پیمانه خرمی تر دماغ

چراغ شقایق تری پرور است / پر و بال پروانه نیلوفر است

ز بس کز صفا بلبل نغمه خوان / بگل داد دل در مقام فغان

چو گردید سرگرم آهنگ صوت / چکانید بوی گل از رنگ صوت

بیا ساقی ای تازه کاری ز تو / تری در هوای بهاری ز تو

بده می که خشکی برد از تنم / شود موی تن سنبل و سوسنم

مغنی سرود تو جان تازه کرد / اصول فغانت روان تازه کرد

مگر بلبلی در پس پرده است / که صوتت رخ گل بر آورده است

بیا ساقی ای دلبر محترم / کنیزیست به از بردگیهای جم

چو طفل قدح را گرفت گشت مهد / ز مینا پسندید شیر ای عهد

نمیگیرد این طفل بازی شعار / بمهد گفت بنم ساعتی قرار

هم از دایه اش آگهی لم ازد / که دل لشنود گریه غم ازو

ز پستان مینا چو طفل قدح / مرا هم بده شیر مرجان فرح

که پیری مرا کرده کودک مزاج / بود کودکان را ز شیر احتیاج

مغنی اگر ساقی نکته‌ایم / سراید که پیران بجویند شیر

بده شیرهٔ صوتم از نای خویش / که دارد حلاوت از آن شیر بیش

درین سرزمین چرخ جایم نداد / مکانی بجز نقش پایم نداد

بهر بزم استاده ام همچو شمع / نشستن نیایم بپهلوی جمع

چو گل گر نشینم بباغ کسی / بتعظیم من بر نخیزد خسی

ز عزت ملک در زمین دکن / کنند خاک جا جا از بهر من

بده ساقی آن چشمهٔ اعتبار / که نسرین عزت برارم ز خار

پس از فوت اگر میکنی عزتم / می لاله گون ریز بر تربتم

مغنی را

مغنی مرا چون عدم شد مقام
فغان ساز کن از ره احترام

چو ساقی دهد غسلم از جوی می
کفن ده ز توام لیکن از برگ نی

شنیدم که در چین طوفان شط
بماهی چنین تر زبان گشت بط

که شد زین تلاطم تنم صد هزار
نیائی چرا از میان بر کنار

باو گفت ماهی که ای خوش سخن
بود این مکان همچو موجم وطن

کسی گر شود در وطن پایمال
ازان به که گردد بغربت نهال

بیا ساقی آن کشتی بی‌خطر
لبالب ز اسباب یاقوت تر

روان کن بدریای صهبا دلی
که ملاح دستش کند ساحلی

مغنی بود عیبکت آن عزاب
که با درس و بحثش خواند براب

ز طوفان مضراب خاطر قبول
شکستن نه بیند بجز اصول

نه با کعبه دارم سری نی بدیر
نه خواهان شرم نه جویای خیر

چو سر بر ره مستی حق کنم اختیار
بهشیاری کار دنیم چکار

بهر سمت رو میکنیم سوی اوست
بهر جا که پا مینهم کوی اوست

بود در جحیمم خبر از بهشت
نشان از حرم میدهم در کنشت

بیا ساقی خوش نشین ارم
بده می ز دیر مغان در حرم

دوئی را نه از میان بر کنار ... بیکتائی آن صنم به قرار

مغنی ز افسر دگر شرم کن ... با آهنگ دف خویش را گرم کن

چنان آتش انگیختی از فغان بر فروز ... که خواند ترا زهره افلاک سوز

به بستان سرا دوش در بزم جمع ... بگل زین سخن بر تو انداخت شمع

که من بلبلم تو دستار بند ... ز شوکت چو من نیستی بهره مند

تبسم کنان گل ز تخت چمن ... دُر افشاند کای تخت دار الکن

ز تاج تو دستار من بهتر است ... که آن از طلا این ز لعل تر است

برو با قبا باد از خم بر آر ... بصحن گلستان عشرت در آر

که از تاج مینا و تخت ایاغ ... کنم پادشاهی در اقلیم باغ

مغنی بگو تهنیت بید رنگ ... که آمد ز رنگ عشرت در آمد بچنگ

گر از چتر دف بهره باید بسرم ... ز قانون شوکت به آواز نرم

بساقی ندیم طرب سنج گفت ... که ای بر تو روشن مقام نهفت

ندانم چه افتاده بر طفل جام ... که پاشید دندان کودک تمام

دهانش که پاکیزه تر از گهر است ... ز خون گاه خالی و گاهی پر است

ز یاقوت لب ساقی سیمتن ... که ریخت کای زینت انجمن

به چوبی لعل

چو می با لعل جانان کشود است لب ‏ ‏ بلب خورده مشت از زجاج حلب

صبوحست ساقی قدح را بگو ‏ ‏ که از می کند روی خود شست و شو

گران کردن شیشه مستو اگر کرد ‏ ‏ دهانرا تواند چو گل پاک کرد

مغنی قدح چون بشنوید چنین ‏ ‏ بده ساز او شو جدائی مبین

بچنگش نیاید اگر آب می ‏ ‏ بده آتش از چوبی کبریز نی

ز گردون نه دلهای مردم شکست ‏ ‏ که صد کوزه در پای این خم شکست

سبوئی ز دود دستی بود داد می ‏ ‏ پر از باده کلفت انجمی

حریفیست خمار این چار سو ‏ ‏ که پیشش بپای بعود آید سبو

ولی عاقبت از شراب الم ‏ ‏ سبو را شود قامت راست خم

چو این باده بغداد و وی سر کند ‏ ‏ از این ظرف در ظرف دیگر کند

بیا ساقی آن نور بگداخته ‏ ‏ که بر شیشه پرتو انداخته

بساغر کن امشب که از عکس آن ‏ ‏ شود دفع ظلمت ز شب آسمان

مغنی نزن دست خود را بهم ‏ ‏ که ساز رمیدن کند چنگ غم

بقانون اگر میشود دلنواز ‏ ‏ سرودی بدستک زدن کوک ساز

شب دوش کافر کسی بود جمع ‏ ‏ بمینا چنین گرم خون گشت شمع

ترا خنده نرسید چرا همچو تاک
شد از زارهٔ غم تنت گریه ناک

فغان بر لب آورد مینا ز درد
که ای رنگت از قید پروانه زرد

قدح را ز خط طوق در گردن است
ز موج میش سلسله بر تن است

چو هم صحبت افتد ز زنجیر و طوق
بدل چون نگردد دوبانده ذوق

بیا ساقی این حرف را گوش کن
ز گفتار مینا فراموش کن

که تا رشته افروز گیسوی ماه
ز زنجیر شد نزد او اشتباه

مغنی تو هم آنچه مینا سرود
مدان راست چون دست کج کج خود

خطی را که مینو فکند از جهل طوق
بود هاله بدر شبهای ذوق

بهار است و عالم طراوت فروش
هوا از نم فیض آیینه پوش

تری بسکه بیموده شد از سحاب
بود ریشهٔ نخلها موج آب

چنان گل برگ و نوا عهد بست
که بر شاخ آواز بلبل نشست

ز سودا اگر جهای نقش بندد رود
بود پردهٔ نغمه در بار سرو

کند سبزهٔ بام و در شیشگی
ز هر شبنم آید قدح پیشگی

ز میگونی طرهٔ سرخ بید
ریاحین سیه مست زمزم امید

ایاغ تو ساقی بهاری گلست
که از شیشه آتش تر صدای بلبلست

سوی دیده از سیر گاه ایاغ — نگه باز کرد و بسامان باغ

مغنی ز سیلاب مضراب بام — ترا بود شهر سناوت مقام

چنان کوچه تارها نم کشید — که هر نغمه صد لغزش پا دمید

دگر صبحدم شد صف آرای نور — برآمد ز هر سو علمهای نور

شده ظلمت شب بوقت فرار — بمغرب زمین از افق در حصار

چنان اختر آید بمیدان صبح — که شد آسمان گوی چوگان صبح

ز بیداد ظلمت درین تاو جا — ازو جسته خورشید تابان پناه

رسد صبح را دعوی آب و تاب — که در سایهٔ او بود آفتاب

ندانم چه فیضش دل افروز شد — که از یکدم او شبم روز شد

صبوحست با دیده نور از هوا — در فیض باز است ساقی بیا

که مینا سجود نیازی کند — بر امان پاکت نمازی کند

مغنی درین صبح چون صافیان — دعای قدح گر تو نی بخوان

ازان پرده باید ره ورد ساخت — که گردد باو را د مینا نواخت

بتی همچو ساقی درین بزمگه — بقانون یاری نبرد است ره

اگر عابد شیشه سازد وضو — رساند باو آب تاک از سبو

کند چون بما زان حقایق نظام ‌‌ ‌ نهد بر مصلای او مهر جام

چو تسبیحش از اشک خود دانه یافت ‌ از و رشته خط پیمانه یافت

اگر پیه سوز صراحی فتاد ‌ بامداد آن مجلس آرا استاد

چو بر شمع مینا گل پنبه دید ‌ ز مقراض سیمین انگشت چید

بده ساقی آن بادهٔ قرمزی ‌ که در خم زده جوشش لعل تری

کزو سرخ رویی شود بهره ام ‌ وزین زد دو رنگی ره چهره ام

مغنی مزن حرف آب سرود ‌ بجنگت نباشد گر از شیشه رود

زبان از صراحی لب از جام گیر ‌ پس آنگه ز تر نغمگی کام گیر

دگر از ره مستیم گریه ناک ‌ بنیم اگه از گریهٔ خود چو تاک

بریزم چرا اشک در پیش جمع ‌ که اشکم بود آبرو همچو شمع

نم گریه ام گر چنین داد دست ‌ کند در ره مستیم سنگ مست

کدامین ایا غم ره هوش زد ‌ که تو خنده از گریه ام جوش زد

ز چشم ترم تا نبارید اشک ‌ نیفتاد باران نیسان به رشک

نباشد چسان ابر زین گریه داغ ‌ که از داغ شد لاله پرورد باغ

بیا ساقی ای غنچه خنده رو ‌ قدح تازه گردان ز آب سبو

که از خود دنش

گر از جور دشنه دیده ام ریش شود
گل سر خوشی گریه آور شود

مغنی ز اشکم خبردار باش
درین گریه سازی مددگار باش

رهی زن که از پردهٔ صوت زود
شود کوک با های هایم سرود

چو از کفر عشق است ایمان درست
شدم کافر عشق روز نخست

اگر در حجازم و گر در دمشق
ندارد دلم مونسی غیر عشق

به داغش چراغان دل میکنیم
شقایق ستان زان خجل میکنیم

دلم تا زمین گل داغ شد
چمن در چمن باغ در باغ شد

ازین ره که هم نام عشق است مهر
سپرده باو خانهٔ دل سپهر

شد از دولت عشق در بزمگاه
بمن همنشین ساقیی همچو ماه

بده باده را ای مه از روی ذوق
که از ذوق همدم توان یافت شوق

زدم ساز می شیشهٔ تر دماغ
لب جام خندان شود همچو باغ

مغنی دف تنت چون پای رست گوش
دهد تن به پیرایهٔ جنبش خوش

چو محبوب هندی کند آن نگار
باطراف یک گوشش دو گوشوار

مرا مل ز یاری پذیرد حضور
که نزدیک او باشم از خویش دور

سفر از مقام خودی بایدم
دلیل ره بیخودی بایدم

گر از خود برآیم چو می از سبو — یکی پا زنم با خود آن شعله خو

مرا چون ز خود می برد جام می — به از خضر میخوانمش همچو نی

درین ره که سیاح پیش و پسش — رفیقم بانگ کس از خویش رفت

من و کاروان تنگ حوصله — که از خود روند اهل این قافله

مخوان ساقیم از خودی غیر خود — مرا کن بمیخانه همسیر خود

چو میخواره از خود سفر میکند — بپای خمی راه سر میکند

مغنی بصوتت بود گوش من — ولی شد ز بیخودی پرده هوش من

ز خود گر تهی سازیم همچو نی — توانم بهر نغمه ات برد پی

شب آمد که روز طرب گل کند — ز شامش سحر سیر سنبل کند

مگر عابد شیشه زد پاره‌ای — که آمد چنین نشئه پیما شبی

شبی نور انجم غبار رهش — ز بهر تفاخر فلک همرهش

شبی چون شب زلف خوبان دراز — نکرده درو کوتهی احتراز

شبی خانه زادش چراغان طور — بد ربانی ظلمتش زنده نور

شبی در سفیدی به از صبحگاه — ولیکن بچشم نصیبم سیاه

بیا ساقی ای مهر گیتی نظام — هلال قدح از تو ماه تمام

کم ز ضیاء

شبم را ضیا داده از تابنده‌ای — که گردد منور چو شبهای قدر

مغنی ز ناهید دارے نشان — بدست آر چنگ طراوت فشان

که از نور تارش درین تیره شب — بزم سحر بقانون شاهان طرب

یکی داد در بزمگاه قبول — کتابی ز حکمت بدست رسول

شه دین چو دانای هر علم بود — بتحقیق آن نسخه رغبت نمود

پی استماع کلام شگفت — بنزدیک گوش مبارک گرفت

سراپا شنید آن فلاطون پاک — کلام حکیمانه را زان کتاب

ز قانون تو دل همان شیوه دید — که از سطر تارش سخنها شنید

خوشا حال این نسخهٔ زیر و بم — که از نای کاتب ندارد رقم

صفت کاتب

کتابی که در دست کاتب فتاد — رود صحت نظم و نثرش بباد

ز سطر انگلیسهای آن بدسرشت — شود مختصر چون بطول نوشت

ز بس آیه کم میشود در کفش — زیاده است سیپاره از مصحفش

اگر کار طفل دبستان کند — چو بستان نویسد گلستان کند

میان سواد و بیاضش شکست — سیاهی و کاغذ برادر نیست

بکند سهو چون خامهٔ تنگ شوق ... اگر بینی خود بنهد بر ورق
ز بس میکند کلک خود را تراش ... بدیک دو آتش توان پخت آش
گر از کز لکش میچکد آب کنگ ... بخاکش یکی سازد از ضرب سنگ
ز بیدست و پائی بروی نقط ... سر انگشت خود کرده چون خامه قط
چو سر تیز شد خامه در دست او ... ورق رنگ می بازد از نیش او
بکاغذ کشد بسکه بیهوده کف ... شود سوی آهار از دو بر طرف
قلم در کف او بضرب صریر ... کند کاغذ کنده را چون حریر
چو در چرخ لیقه خطا کار شد ... بجاپاره مدا آتش گرفتار شد
کند خامه چون سر آن تیز چاه ... شود دیده اش غرق آب سیاه
اگر کلک فولادی آرد بدست ... نیاید ز تحریر او بند و بست
ز دوا روفی سطر آن بیوقوف ... معلق بکرسی نشینند حروف
مگر از کجی فرد مسطر خورد ... که با سطر او راستی بر خورد
گر انگشت کجی خامه اش سوخته ... خطش صورت خامی افروخته
گذارد ز نادانی آن بد رقم ... بیک نقطهٔ امتحان صد قلم
بیک خامه تا سر بره میکند ... ورق را چو مشقی سیه میکند

نویسد الف گر بزیر و زبر — شود از الف لام تجرید تر
ز اشکال تحریر ابجد جو پاید — باشکال کردن کند اکتفا
ز بس خامه بلیسد آن حرف چنین — بگزیده دندان خود همچنین
کفش کز سیاهی شده رو ذلیل — بود بر سیه کاری او دلیل
گزد چون بدندان سر انگشت کلک — جهد نقطهٔ حرف از پشت کلک
نیابد چو بر صفحه خط راه گو — چو مسطر بکاغذ کند اخم رو
ازو نسخه لبریز افغان عجز — نموده ز شیرازه دندان عجز
قلم چون بجلادی انگیخته — ز شنجرف خون سخن ریخته
گشوده ورق بر سر روی خویش — بماتمسرای سخن موی خویش
بده پس قی آن لوح پر نور را — همان نسخهٔ مشعل طور را
بود لوح جام تو گلگون رقم — که از گردن شیشه داری قلم
تن شیشه ات گشته لعل دوات — بیاقوت داده ز سرخی برات
دوات تر از آن شده جا بسر — که تحریر لوحت شود زود تر
برین لوح کافتاده چون در ناب — ز تر دستیت خط نماید حباب
بشیرینیش هر که پی برده است — رقمهای این لوح را خورده است

مغنی ز مضراب سرکش قلم ‌ ‌ ‌ زبربط بچنگ آرد لوح رقم

بغیر از صدا گر رقم میشناخت ‌ ‌ ‌ دواتی بابن کلک میشد نواخت

شود چون بدست قلم سر صدا ‌ ‌ ‌ کند سطر قانون تحسین ادا

نگردد این قلم تا فسوس عبور ‌ ‌ ‌ بنالید بر لوح بربط سطور

بود تا بدست تو لوح رباب ‌ ‌ ‌ ز بید بچنگ نه درس کتاب

نی کلک طغرا ازین نه تد ‌ ‌ ‌ بقانون بخیره کلک زنند دست رد

نیرنگی تشبیه

کتابیست گردون بدست قضا ‌ ‌ ‌ ورقهاش پر حکمت کبریا

خطوطش مدارات اختر بود ‌ ‌ ‌ ز تار رشته عیش مسطر بود

چو از جدول دایره زیب یافت ‌ ‌ ‌ سر لوح خورشید تذهیب یافت

ز انجم بود نکته روشنش ‌ ‌ ‌ بتاریک شب میتوان خواندنش

شماری ندارد خط این کتاب ‌ ‌ ‌ شکی نیست در حرفش از پیچ و تاب

حکیم ازل کرده تصنیف او ‌ ‌ ‌ کرا میرسد رد تالیف او

برموز ازل چون مرتب شده ‌ ‌ ‌ بتقدیر نامه ملقب شده

در احکامگاه زمین و زمان ‌ ‌ ‌ قضا میکند حکم اندر آن

چو کار قضا

چو کار قضا هم خدائی بود / شکایت ازو بیحیائی بود

ز بی صبری خود کنم داد داد / که زو رفت ناموس فقرم بباد

ورق گشت شنجرف چون لعل تر / برین بیکسی باغ احمد نگر

بوصف خزانی بهار کوش تا گوش طوطی شنیدرا هم آواز سها ختن
و بمدح ساز خزان بود قلمونش مینای سنبد را به دلکشی انداختن

چو این تازه بستان دم از گل زده / بهشت برین جوش بلبل زده

ز یک بانگ بلبل درین لاله زار / سر از خواب برداشت صد نوبهار

عروسان گل هر طرف تر دماغ / شکفته ز دیدار هم باغ باغ

فشند تا دل بلبل از ناله خون / گل از حجله خود نیامد برون

نمیداد نسرین مشامش ز ناز بو / بگردش نمی گشت اگر ناز بو

زمین زد گل نازک دلکش است / گل سرخ را نعل در آتش است

نظر بازی لاله آبدار / بر آورد از چشم نرگس خمار

اگر غنچه رنگین ز تاج زر است / کلاه مرصع ز نیلوفر است

گل زعفران گر نمی شد کبود / درین باغ هم چشم گردون کی بود

چکد بسکه از سرخ گل آب لعل / بود سایه اش همچو گرداب لعل

زبس گه که بر شاخ ریحان دمید | توان سرمه در چشم نرگس کشید

بانگاری چون گل آورده بوی | شده حرف سرچشمه رنگ و بوی

زپیراهن خاصه نسترن | رسد بوی خوش تا بمحلی تن

اگر آتشین گل نروید بباغ | شقایق چسان بر فروزد چراغ

چکد گر شراره ازین خشک و تر | زخیزی صبا بشنود بوی شر

شد از عکس گلنار لعل طبق | لبالب ز سرخی تغار شفق

درین گلستان بر نیاز نسیم | زند تازه بو دست رد از شمیم

ز گیسوی پریشانی سنبلش | بجمعیت بو رسیده گلش

بت شرمگینی بود جعفری | که افگنده بر رخ نقاب زری

گر گوید سوسن که هستی مکن | ببرگ طربی پرستی مکن

شقایق بگردش در آورده جام | نه آگاهی از صبح دارد نه شام

بنفشه زمستی نگونسار شد | بسر کار پای سفیدار شد

ایاغی که نرگس گرفته بدست | بود از می آتشین نار مست

رود گر بساطش بصد لاله زار | جز این باغ جائی ندارد بهار

زبس خنده می بارد از غنچه ها | بهر سو شد از خنده سیلی روان

درین گلشن

درین گلشن از دولت جوش آب / کند هر گلی کار طشت گلاب

ز بس موج خوبی بر آورده سرو / شنا میکند در هوایش تذرو

ز رعونت هوس میدهد باد را / که در بر کشد قد شمشاد را

سر شاخ تاکش چو گردد قلم / شود طرح فواره از جوش نم

شد از راه خوبی درین کوچه باغ / سگ لیلی از گریه بید داغ

شود تیغ بیدش چو از زنگ پاک / تذرو نگه را کند زخمناک

رسد گر فشاری بدست چنار / چکد آب فیروزه یک نیزه دار

درین باغ اگر نم شود یار صبح / دمد برگ سبز از سفیدار صبح

ز بس خاک گشته رطوبت پذیر / نبوید کسش دود ماهی از آبگیر

چو گلچین گلبن کند دست خویش / گل نغمهٔ بلبل آید به پیش

چنان بلبل از غنچه یابد خوشی / ز نو گیره همت نه بیند کشی

مگو کیسهٔ غنچه را عیشه نیست / که بدل سیه یابای این کیسه نیست

گر از جعفری سایه افتد بجو / حبابش کند کار زرین کدو

شد از لاله در بوتهٔ آهن از / زمرد گر خاک یاقوت ساز

رطوبت چنان برد موج نگار / که هر بوته شد نایب آبشار

چو فواره بید مشوله زن اوج | فرو هشته از هر طرف شاخ موج
ز بس تازگی ریخته از جوش نم | بر اشجار این بوستان ارم
زوا هیچ یک عشق پیچان او | دگرگون نماید درختان او
چو طوطی و بس از بال و پر پیدا شود | پری خانه در باغ پیدا شود
مطوق شده قمری از موی سر | که زرعنائی آید ازو چون تذرو
بود نهر این گلشن دلپذیر | ز عکس سفیدارها جوی شیر
ز آتش اگر نم کشد سرخ بید | چو نسرین دمد شاخ و برگش سپید
اگر موج افتد شمع کافوری است | حبابش چراغ صفا پروری است
ازین روشنی بخش حوض و کو | شده گنبدی چون ز مهتاب زر
رسد نور تا چرخ از اطراف وی | تو گوئی در و شسته خورشید روی
درین گلشن ایمن ز خاک و گرد | توان گشت سیماب را از آب سرد
ز جوش جگر تشنه آفتاب | خورد همچو نرگس بها شور آب
اگر بر شود از زلالش سبو | نماید به از غنچه در رنگ و بو
قماشش دگر یافته چون بهار | ز نساجی پرده آبشار
چو این پرده را از نخ موج بافت | روانی ز چرخ خبایی انعام یافت

چکد آب

چکد آب حیرانی از سرو بید | که بی شستن این پرده چون شد سفید
بود حوض او دلبر صاف رو | که خوابید بر پشت در طرف جو
مثل در لطافت بآبی شده | لبالب همیش ز والای آبی شده
ز گیسوی موجش بهر سو حباب | دل از دست داده است چون نهر آب
چو مشاطه در چشم آن گلعذار | کشد سرمه از سایهٔ خود غبار
ز آیینه تن بر اطراف خویش | صفا دیده از جدول صبح بیش
چو شبنم درو بینی نفهمیده است | بیک چشم بر سرو و گل دیده است
چنان فوج گل راه بر آب بست | که فواره نتواند از حوض جست
شه تخت حسنت آن سیمبر | که از سوی خود چتر دارد بسر
ز خوبش قامتی در ریاض فلک | گل ار گیرد از دست ملک
بآن تازه رویی بتی در جهان | ندیده است سیاح آب روان
ز تر خانه‌ی که جام را زده | بسر حباب چون شیشه قهقه زده
چو سیم زلالش در آمد بدست | بهمت سر آستین بر شکست
ز بس ریخت بر اطراف سیم ناب | ره سیم پاشی نیابد سحاب
چو فواره اش گرچه پر دل کم است | اگر وارسی یک الف آدم است

باحرام این رشک باغ خلیل ‌‌ ‌ کمر بسته سرچشمهٔ سلسبیل

بپای نسیمش سجود بهار ‌ ‌ ‌ بدست شمالش خزان توبه کار

خزان چون درآید باین بوستان ‌ ‌ ‌ گذارد زر کف دامن مهرگان

بهر گل دهد خلعت لعل فام ‌ ‌ ‌ که گردند آرایش انتقام

چو سنبل چه نسرین چه لاله چه سرو ‌ ‌ ‌ رساند بهر یک لباس تذرو

زعکس ریاحین بفصل خزان ‌ ‌ ‌ چراغان بشود جوی آب روان

ازین باغ اگر آب بیرون رود ‌ ‌ ‌ زرفعت سوی کهکشان گردون رود

زخاکش ترقیست در طول و عرض ‌ ‌ ‌ چسان طول و عرضش درآید بفرض

درین بوستان قطرهای سحاب ‌ ‌ ‌ کند کار تخم گل آفتاب

اگر لاله می با صبا میزند ‌ ‌ ‌ چو نرگس قدح درهو انذیند

بیا ساقی ای نوبهار طرب ‌ ‌ ‌ زنخل قدت برگ و بار طرب

بیاد گل آن چمن زار فیض ‌ ‌ ‌ بده لاله گون جام سرشار فیض

قدح بی گل باغ احمدنگر ‌ ‌ ‌ ندارد ز برگ طراوت خبر

گلی زان چمن گر بدست آمدی ‌ ‌ ‌ قدح دست را پای بست آمدی

خوش آندم که در صحن آن تازه باغ ‌ ‌ ‌ بود در کفم همچو نرگس ایاغ

مغنی ره

مغنی بده آن چمن ساز کن
طرب را گل شاخ آواز کن

چو رود ستش اگر نغمه ریزی بلب
شود بلبلت در مقام طلب

بطرز گل او دف آورد چنگ
که صوتش ز گرمی زند جوش رنگ

ز یک نغمه کن با بهارش سخن
بیاموز صد قسم دستک زدن

چو بید از آن باغ دارد نشان
بود هر گیاهش ترنم فشان

صفت بید

نگار از بهشت آورد کس دری
که بیدر بقیدش در آرد سری

در باغ فردوس از این شهر بود
که رضوان پی زیب باغش ربود

ز خوبی نماید بچشم بتان
سوادش به از سرمهٔ اصفهان

نباشد چرا شهر بید خراب
که از سیل حسن بتان شد در آب

نگارین بتان را ز رنگ حنا
بود آتش فتنه در زیر پا

به پیشش بت سبز این بوستان
کند بندگی سبز هندوستان

بجز نامهٔ زلف آن گلعذار
نه بیند در نامه کس بهار

با آتشکده بلبل آرد سجود
که انگیخته آتش گل ز دود

بود کودک شعله مه پارهٔ
که دارد ز خاشاک گهوارهٔ

ز کهواره چون میل بیرون کند / مسیحا صفت رو بگردون کند

ز بتخانه اش میچکد آب و تاب / دل آتش زده غوطه در ماهتاب

بجوید چسان کام رند سومنات / که در ظلمتش دیده آب حیات

ازو نور در دیدهٔ روشن است / چو آیینه در تیرگی روشن است

ز کوه صفا نیست گر سنگ او / نشان از حرم چون دهد رنگ او

ز آب و دم تیشهٔ آزری / کند طرح سنگش ارم پروری

ز بتخانه تا کعبه فرق انقید / که این را پدر ساخت آن را پسر

ز ناقوس افتاده گر هفت جوش / بود ششجهت موج خیز خروش

صنمها چو خوبان خارا لباس / بدیوار بست نزاکت اساس

بتمکین همه زیب آیین کاخ / بسان پری چین در ایوان شاخ

ز تلقین حق اندیشی بت تراش / صنم بهر قرب صمد در تلاش

ز مصحف چه نقصان ز زنار دار / خدا آیت زنار او خامه وار

کتابی که آن را بود بید نام / دهد شاخ سطرش گل حق پیام

پی چله داری هزاران فقیر / برنگ کمان هر طرف گوشه گیر

ز فیض دم این ریاضت کشان / هوا روز و شب گرم رحمت فشان

بازادگان

تا آزادگان قید چون نیست تاب — ز قید حیات اند در اجتناب
کلاهی که از ترک خود ساختند — سر مو بحفظش نپرداختند
بهر گوشه سناسی خاک مال — تهی از قناعت ز تاب خلال
یکی بسته زنجیر بر پای خویش — که بیند گرفتاری از فوق بیش
یکی همچو غواص در حبس دم — ولی هر در محیط قدم
یکی همچو مرجان بر آورده دست — بحر ریاضت شده پای بست
ز سیحاک ناخن بسر پنجه اش — گریبان راحت در اشکنجه اش
بدین ناخن دستیار فره — ز کار تجرد گشاید گره
ازان میکند ناخنش را بلند — که در دامن دل شود خوی بند
کف او که بر شاخه ناخن است — بباغ ریاضت کشی گلبن است
بود چرخ یک چوکی این دیار — که مالیده خاکستر آیینه وار
ز خاکستر افشانی چو کیان — زمینش کبود است چون آسمان
همه همچو اخگر دوئی ناشناس — ز خاکستر فقر در یک لباس
بتی چو کیش زان سبب کشته است — که در زیر خاکسترش آتش است
باین خاک مالی رخ مهوشان — ز خورشید بگرفته دارد نشان

پسر چو کیان شعله انگیز جوش / صفا پرور از آتش تیز جوش

چو سوسن همه سبز خاکستری / تر و تازه از قشقه بر اخگری

در آتش پرستی شقایق مثال / ز انگشت خواهند بر چهره خال

چو هندوی زر تشکه آید به پیش / ازان رخ نتابند چون کل لف خویش

بهر سوی این شعله بیمودها / ز خاکستر عاشقان تودها

زغال از نسیم گل روی فشان / بود تازه چون سنبل مو فشان

درین سر زمین چمن در چمن / گل از گل دمیده دمن از سمن

چراغ شقایق که بی روغن است / ز رخسار گلنار را روشن است

ز شادابی نغمه‌های تذرو / ز بس تازگی ریخت رنگ تدرو

اگر عشق پیچان کشد در برش / جهد همچو فواره آب از سرش

نمایان شد از سایهٔ شاخ تاک / کمان سپه توز بر دوش خاک

خزان چون نگردد ز جان ناامید / که زخمی فتاد است از تیغ بید

عجب نیست از برق ابر بهار / که خیزد بسر خاستی جویبار

شده بال مرغ نگه زنگ فام / بسان پر طوطیان سبز خام

بیا ساقی ای رونق برشکال / زباران لطفت صراحی نهال

گل جام در تنه

گل جام جم در شهر وود میدهی ‌‌ بمیخوارگان سیب و به میدهی
شراب صفاپوری آورمش ‌‌ کباب بجاپوری آورمش
ز گلکنده خواهد دلم نقل تر ‌‌ که خشکی برد از دماغ و جگر
گر از باغ گلبرگه یابم ترنگ ‌‌ چکد ارغوان از نسیم چون بطلک
مغنی بیا ای بت راگ خوان ‌‌ طرب کهنه شد نقش نوروز خوان
مقامی کزین نقش خالی بود ‌‌ سرودش نه قالی نه حالی بود
ز رعد طرب تال را آب ده ‌‌ گل شادی از خار مضراب ده
ز مندل خم صوت داری بپیش ‌‌ بربین خم زن ابریشم ساز خویش
از آن رنگ صوتش برافروخته ‌‌ که جوشش از خم باده آموخته

انواع خم

خم کیقبادی بود حلقه دار ‌‌ گشاید دل از حلقه اش کعبه وار
بآویزش حلقه صهبا فروش ‌‌ چه زمزمی را گذارد بدوش
ز آب لطافت خم خسروی ‌‌ بود سبز تا کهنگی از نوی
ارم گشته از عطسهٔ او پدید ‌‌ چنین گلعذاری بعالم که دید
خمی کز فلاطون بر آورد نام ‌‌ سر او فراخ است مانند جام

تهش نیز تنگی بداند که چیست
خمی را که خیام کرد اختراع
بدریوزهٔ این خم از کنگستان
بود خمچه قسمی ز خم لیک خرد
چو در کاخ عشرت شود جلوه گر
خم از خاک باید نه از سیم ناب
بود خم گلی از ریاض نعیم
خم می بود جفت لهای عرش
ز بس دیده گاهی چنین بد نهاد خود
برفعت که خواهد ز خم بود همیش
ز همزادی او سبو آدم است
خم از روی حکمت ارسطو بود
شراب نو و کهنه را کرده نام
صراحی که خوش لهجهٔ قمقام است
لب خم چو رنگین بیان میشود

درو کس تواند حکیمانه زیست
افق پایه است فلک اتفاق
کمر بسته خمخانهٔ آسمان
توانش به بزم بزرگان نیز
طراوت کند گل ز دیوار او
کز آب گرسوه انگور کرد شراب
گل از خاک سر بر زند بی نسیم
ولی کشته در باغ مینا نه فرش
نهان کرده هر سو پر و بال نور
که میخواندش چرخ فرزند خویش
طلبکار بو بسته جام جم است
سبو نسخه از مدرس او بود
حدوث و قدم بر ورقهای جام
لبش مهر مدحرگاه خم است
هوای سخن گلستان میشود

نیم را جب

بیم رنگ عنب خرقه دیبا و شال — ز خم جامه خواهم بجا طوق مثال

بران آبکش می توان برد رنگ — که خم را بجوش آورد جای سنگ

چو خم را ز زیر زمین جا کنید — بپهلوی او جای من وا کنید

گل نشئه روید از ان مرقدی — که از خم بود بر سرش گنبدی

چو از خم شود گنبد مقبره — ز مسیح ایاغش بود پنجره

اگر شمع تربت ز مینا شود — لحد نایب قصر حورا شود

تنی خواهم از خم ولی از سبو — کفی از پیاله سری از کدو

که دریاکشانم ببزم شراب — نخوانند کم ظرف همچون حباب

شنیدم که بر در که مصطفا — خمی بود لبریز آب صفا

نبی وقت از خانه بیرون شدن — در ان آب دیدی رخ خویشتن

ندارم حساب آب خم را قبول — که آیینهٔ خویش کردش رسول

بده ساقیا آبی از خم بیار — زلالی ز جوی سقاهم بیار

ز سقانهٔ کم بخم ردی کن — ز آبش قدح را سمن بو کن

چو رحمت نمودم باقسام خم — چه حاجت که دیگر برم نام خم

بهر خم که یابی می صاف رنگ — سبوئی از ان لعل آور بچنگ

که ساغر جگر تشنه افتاده است — طلبکار آب خم باده است

مغنی ز خمخانه منزل بساز — ز زنجیر خمها جلاجل بساز

خمی گر بماند تهی از شراب — لبالب کن از نغمه اش چون رباب

شود چون خم خالی از نغمه پر — بمخزن بود لعل و رجای در

چو در خم بپیچد صدای سرود — خوش آینده تر باشد از صوت رود

بود صوت خواننده گر بی اصول — ز دمسازی خم کنندش قبول

حکایت

شهی بود صوت آزما در حجاز — چو عشاق نغمه بتقلید ساز

چو قانون مربع شدی گر سریر — شدی آن نوا سنج را دلپذیر

بترکیب غیچک ز بس داشت میل — ز کشکول او باده اش ساختی کیل

گذشتی تا آهنگ گیسوی چنگ — چو مرغوله از زلف خوبان شنگ

بآن طبل بازی شدی کامیاب — که بودی در افغان چو طبل رباب

دل آتشکده شوق آواز عود — زدی چرخ بیطاقتی همچو دود

نگاهش ز رنگ حریر تار دو تار — طرب یافتی به ز صد جویبار

ز غیچک شنیدی دلش آب خورد — که در سیاتش چون انبان نشتر زد

چو دیدی

چو دید پی بطنبوره تار او / ز رغبت شدی کاسه پرداز او

بزم سرودش ز بس جای بود / نفیرش که زنم از تای بود

سپاهش بمیدان چو دستی ضعیف / بجای نقاره همینجو است دف

ز جنازه آندم سخنگو شدی / که گرم فغان چون شتر غو شدی

تهی کرد صندوق سیمین ز زر / که تار از خنون ساز داد نغمه بر

مقامی که با نغمهٔ ساز بود / پسند دلش چون خوش آواز بود

صنم پیکری پای تا سر نگار / ندادی فریبش چو بسته نگار

بسا ز جهانگیری از حق بخت / نهاوند را با نشاپور بخت

ز بهر نوا سنجی از غر جنگ / خریدی به نیز نر دایم تفنگ

که در عجم تیرش آید سیج / کمان در عراق عرب خوب است

سری داشت دایم چو شهناز خواه / نسیاری زابل و اصفهان

نگفتی چو دارد نشان از نهفت / بعشاق راز مخالف نگفت

بر او چهار چو سازنده چنگ و عود / حصار طرب بهتر از قلعه بود

بدربار خود آن حجازی سمات / همینخواست ترکی بغیر از بیات

چو خوردی دم آب در وقت خمار / حسینی طلب کردی از کوزه دار

بهر گوشه از شعبهای سرود | پر آوازه میدید صد پرده رود

در آمد بباغ سحرگاه عید | با آرایش بزمگاه نبید

چو زد خیمه از پرده سازها | طنابش شد از تار آوازها

بفرمود تا چارچی هر طرف | زند چار لیکن با آواز دف

که هر کس بسازی زند بر دو رخ | در آید ببزم شه نغمه سنج

بحکم نوا خیزی شهریار | بر آهنگ نه چارچی در دیار

یکی از منادی ره ذوق یافت | با آن محفل شادمانی شتافت

چو مطرب بر آورد از لب صلا | که شاها بدولت سر و جان فدا

گرت خواهش نغمه تازه است | مرا این نوا بیش از اندازه است

دو ساز طرب کرده ام اختراع | چو ناهید هر یک فلک ارتفاع

سحابی بود ساز من نغمه بار | نه مضراب خواهد نه پرده نه تار

ربابی و چنگی ندارند حد | که در کوک سازم بپابند شد

بایین پس از نو نغمهای کهن | شود تازه چون بزم شاه زمن

شهش گفت گر بایدت اعتبار | ببزم شهی ساز خود را بیار

بگفتا دو حمال خواهم ز شاه | که یک ساز من آید بآیین بزمگاه

بدو داد شاه

باو داد شاه طرب جو دو کس / که سازش بمحفل رسد یکنفس
زخانه باین بزم پر انتعاش / خم خالی برد با صد تلاش
شد استاده در پهلوی خم بشوق / که شه را ز آوازش آرد فروغ
شه از دیدن خم تعجب نمود / چو مینا لب تند گویی گشود
که باد استت خشک همچون رباب / سرود تری خواستم نی شراب
تو حمال بردی که سازا درست / نه خم بهر شاه حجاز آدرست
ندیمانه گفتا مکن اشتلم / مرا نیست ساز دگر غیر خم
سرودی که من از لحم آرم برون / فلاطون برون ناورد ز ارغنون
زسازم اگر بشنود شه سرود / فرستد برین نغمه بسیار درود
چو تعریفها کرد از ساز خویش / بگفتش شه ساز خود گیر پیش
سری برد در خم بر انگیخت شور / چو طوفان که خیزد ز بالای تنور
خروشید چندی بذوق تمام / نه آهنگ منظور او نه مقام
ترنم شناسان آن بزمگاه / نبردند بر لطف این ساز راه
بفرمود کیخسرو نغمه یاب / که سازند خم را لبالب ز آب
رسانند هر یک بآن آب کف / بسیلی نوازش کنندش چو دف

چنان شد سبیلی زدن از جام / که شد آب خم بر براتش تمام

پس از خوردن سیلی آن خم بلند / بشکر الهی شد آهنگ ساز

خدیو نوا سنج حیرت کنان / سبب جست از شکر آن بد فغان

بپاسخ چنین گفت دیبا زخم / که بادا مخالف ز شهر تو کم

از آن شاکرم چون دهل کوب بزم / که ساز کلانم نیامد به بزم

گر آن سازمی بود در جای خود / ز سیلی درین بزم بالیدمی

ز ساز کلان چون سوالش نمود / بگفتا که جام و ترپیشش فزود

بره ساقی از ظرف خورد و بزرگ / می آبرو بخش تا تاریک و تنگ

ز جام و صراحی غرض باده است / بباده همی آشام دل داده است

چه از خم دهی می چه از مشربه / مساویست ما را درین مصطبه

ولیکن بود غربت خم ضرور / که در پرورش یافت این باده نور

ایاغ و صراحی ز پهلوی می / کند جا ببالای کف همچو نی

مغنی بیا ای بت پرده ساز / که تاری شدم از غم صوت ساز

بزرگ و خوردی ز چنگ و رباب / بود کوک باهم چو موج و حباب

کهی دلکشی کن باواز رود / که میرابیت رود هم در سرود

زجنگ تهی ساز

زخنیاگر بیاموز آهنگ صوت
مکش فرصت نغمهٔ عیش فوت

چو در نغمه سازی شوی بینوا
ز قوال کرناتکی جو نوا

در باغ فصاحت چمن چمن لب گل و زبان بلبل عبارت میشود و بر شاخ بلاغت گلشن گلشن از دیار لاله عذار کرناتک ستودن

حصاری که در ملک کرناتک است
زیاد از کروه و فزون از لک است

تو گوئی که چون قلعهٔ کوه کنار
دمیده است از خاک سبز حصار

حصاری چو لاله همه آب و رنگ
ز شوقش زده کوه بر سینه سنگ

حصاری که از نغمه بنیاد شد
ز آهنگ پر جوش توان شاد شد

حصاری مقام بتان چگل
مغنی چو خندق ازو پا بگل

چه کوه و چه قلعه چه شهر و چه ده
همه از بهار طرب روز به

زمیندار را از دو چیز است ننگ
یکی شغل دزدی یکی اکل بنگ

ز امنیت ره چو نرگس بسر
توان برد طشتی پر از سیم و زر

بورزش زن و مرد بگشوده دست
نباشند چون جمله خوش کند دست

کسی گر تراشد پریوز سنگ
نیفتد بترکیب خوبان شنگ

ز آتشکده هر طرف دود خیز
بتان را ازین شعلهٔ حسن تیز

ز لف بتان گشته آتش زدود
باو کرده لاجبن هندو سجود

چو رخسارش از دود شد زلف دار
نباشد چرا خال او از شرار

ز آتش پرستان چو شوخ چگل
بسر پنجهٔ شعله بند است دل

اگر ناز بالین او اخگر است
ولی مسند او ز خاکستر است

چنان میزند هر طرف جوش نور
که گوئی بآتشکده آمد ز طور

سمندر نمایان در آغوش خس
چو مرغی که جایش بود در قفس

شده داغ او مرد آتش پرست
که چون شعله ز آتش بود در نشست

در آتشکده سوخته چوب عود
هوا بوی عنبر گرفته ز دود

ز بس سوخته صندل خشک و تر
بدودش شود دفع صد درد سر

بآتش چسان رو دهد خامشی
که عیب است ازین قوم آتش کشی

صنمها نه از نیلم آبدار
صنمها ز سیم و زر خوش عیار

ز صنعتهای هندوی [illegible] گزین
مژه یافت آن چشم و روی زمین

درو بسکه هندو زده رام رام
پریده رم از طبع مرغان بام

بصد منتی که او با صنم گو بود
بنازد گر صنم تابع او بود

چنان کرده بت رو بسوی اله
که در کعبه اش میتوان داد راه

بجوش

چو شمع فغان یاب فانوس شد / برهمن طلبکار ناقوس شد

ز جنس فلکهاست چون رخشش / درانجا بفانوسی آویختش

ز پروانگی دست همت بریست / با آویزش کره اش پای بست

ازین تازه فانوس هند و سبیل / فتد پرتو ناله تا چند میل

چراغ فغانش که بی روغن است / بتحریک پروانه اش روشن است

باین روشنی خیزد از وی صدا / که تاریک جانان شوندش فدا

ندانم چسان نور شمع خروش / برون تافت از کره هفت جوش

بهر سوی بتخانه صد شوخ و شنگ / نشاط آفرینند از راگ و رنگ

شه این دیار طرب دایل است / کز احسان نوازنده سایل است

چو شطرنج ملکش تهی از شرار / سپاهش پیاده ولی مرد کار

ز منصوبهٔ نفع سوداگری / بتاجر دهد رخ بساط زری

باین شاه خوش عرصهٔ بی قال و قیل / چو یک اسپ پیاده گرفته دو پیل

بود تختگاهش چگیناپور / که دارد حصاری ز سنگ بلور

ز طرح بنا تا ببالای بام / کج قصرها حلیه از سیم خام

ز سبزینهٔ خانگی بام و در / بود تازه چون برگ ریحان تر

عجب نیست گر عکس او آب و تاب	کند لاله جام را عشوه ناب
ز شمعی که چون قدش افراخته	شده دود سرو شرر فاخته
ز خلخال و پایه نگاه خرام	شنیده سرود مرصع مقام
ز بیور شده مسعج خنجر طلا	درو بام را کرده غرق جلا
ز یاقوت و لولوی بهر سوی خویش	دو صد ماله انگنده چون موی خویش
حصاری شده شانه در چار سمت	که از سنبل او نه بیند شکست
چو آئینه را آن خطائی سلب	بر خویش خواند از دیار حلب
شکن کرد انعکس لفش بخوام	شد آئینه در چار دیوار سوم
بدل بستن آن صنم چند باب	مسلم از کفر تعلیم باب
قلم را غنیمت ساده رو نوشت	که بر کاری نظم از وصف او نوشت
قلم چون ز بهر آن کند خامه گاه	پر و بال طوطی زند نامه ام
چراغی که از سبزه او گل شود	گلستان ز آب شاخ سنبل شود
تبسم نمک بر شکر ریخته	تکلم بمرجان در آویخته
سواره شه حسن با آب و تاب	پیاده سیاه خطش در رکاب
سمند ربا آیندی تند رو	ز زلفین مشکین و خوش جلو

نگه کرده

نگه کرده جا سوی شهر دل / مژه بسته صف از پی قهر دل

کماندار ابرو خدنگ ادا / زده بر سپروار جانی جدا

بود قشقه اش زابروان خوشنمود / چو یک شعله کافتد میان دو دود

نه زنّار او به ز سبحه در نیاز / نخش هر طرف دام صد حلقه ناز

ز بسیاری گوهر مرصله / بدریا صدف گشته کم حوصله

هر آن گل که بر تخت جوئی رسد / ز بوئیدن او به بوئی رسد

چه هر سو حمائل کند هار گل / سبک سر و گردد گرانبار گل

زما گر درین ملک گرد عیان لباس / بتان همچو خورشید و مه بی لباس

ز پوشاک خالی و از زیب پر / سراپا مزین به یاقوت و در

بتن صندل سوده مالیده اند / بخود زعفران نیز پاشیده اند

چو زنبق بنا نرا ز نازک تنی / عبیر صفا کرده پیراهنی

ز مشک تتاری صنم پیکران / قبا ساخته همچو گل زعفران

ز نازک میانی شده قیفه بند / برنج سرین دیده زین ره کمند

اگر جبهه زر کند در سجود / نیارند یکره بپا و سر فرود

چو موی سر خود فراهم کنند / گره کرده بر یک طرف خم کنند

به پیچ گره رشته تاب زری — شود بسته از روی خوبش زیوری

ازان گوی عنبر بسی سینه چاک — نهد همچو چوگان سر خود بخاک

همه روز و شب مایل نقش و صوت — نکرده دمی فرصت عیش فوت

چو ساقی شراب آشنائی کند — کف از سرخی گل حنائی کند

لب مست چون برده نام کباب — زمی در دهان قدح گشته آب

چو مطرب پی گیت خوانی شود — مقام خموشی فغانی شود

نوا فهم را صوت مردنگ و تال — بوجد آورد همچو ارباب حال

بود گیت نزد طرب سنج رود — درین کشور ذوق نام سرود

شمارند خنیانوازان شنگ — بهندوستان نغمه راگ و رنگ

تفاوت گر از راگ تا زنگ هست — بصوت بلند است و آواز پست

دو صد راگ و یک گیت اینجا یکی — دو صد رنگ و یک جیت گر تا یکی

گر از جیت آواره یابد لباس — سزد اسپر شر باغ مینو اساس

ز طراحی قالی نیست نام — قلمکاری افتاده طرحش تمام

درین کشور از تار کیهای کار — کند خدمت جیت گر نوبهار

ز نیرنگ کلکش بروی قماش — بود طرح نسرین و گل عطرپاش

پارچه نازک

با آن نازکی میکشد لاله را — که نم میچکاند از ژاله را

اگر شکل بتخانه بر زد رقم — ز ناقوس بیتش آید صدا دمبدم

شود چون ز آتشکده طرح ساز — نماید ز خاشاک سوز و گداز

چو بر خامه گرد و گلستان نگار — فتد در تن حیت چو خار خار

ز کوهی که در پیرنیان میکشد — پس آید صدا گر فغان میکشد

بتصویر مجنون چو پرداخته — قلم سوز لاغرتنی ساخته

اگر دل بلیلی طرازی دهد — صد رنگ آشوب سیاهی زده

کند سایهٔ چیت او بر زمین — گلستان ز لاله رویان چنین

نگارها درین باغ پوشش لباس — تخمهای بلبل بود در لباس

ز شستن تغیر نیاید گلش — بآب از قبا کی رود سنبلش

توان باخت زین کشور درم — دو صد کان الماس در هر قدم

بخاکش چو پرداخته کوزه گر — لبالب شده کوزه از آب زر

بهایش ز زر و سیم در بقعه دید — گذشت از قناعت تنعم گزید

درین گلستان نقش هر بینوا — چو شبنم گهر ریخته از هوا

بهارش بود مطلع نظم و لال — که مشغله ز دو گل کند بی مقال

دیاری که خاکش بود سبز فام — نباشد چرا خرمی وقف عام
شرر چون ز سنگش کند جست و خیز — تو گوئی که فیروزه شد ریز ریز
بباد دم از بوتهٔ زرگری — دمد شعله چون غنچهٔ جعفری
با آتش ز بس سبزی آمیخته — چو زنگار تر دود شد انگیخته
اگر سوخته نخل این سرزمین — شده اخگر او گل آتشین
بود دشت پر لاله دریای فوج — کزو بس نرفته کسی همچو موج
به پیش آمدن لاله اش گر بقصد — چو خونی که از کند گل بفصد
بجای گل و لاله در کوهسار — توان چید صد دسته باغ و بهار
چو بار دگر رشته خاراشود — عجب گر ز گندامش وا شود
ز بس بار یابد چنین چشمه جوش — حبابش چو گردون شده سبز پوش
با آتش چو کف تر کند خشت مال — شود خشت در قالبش بدر و هلال
تجلی بر آورده از چشمه سر — ز بس غوطه در نور کوه و کمر
اگر نام باغش رسد بر ورق — شود سطر گلدسته دار شفق
خزان گر خواهد درین باغ دید — که هر سبزه اش صد بهار آفرید
کند چون گل جعفری در جلا — کند خاک او کار مشت طلا

رطوبت بکار

رطوبت بحدی بود در نشته دار — که آبی دهد نخل را برک و بار
بنزدیک گلنار سوسن نشست — نشد و نژادی شد آتش پرست
چراغ شقایق چو افروخته — بپروانه خود دلش سوخته
بسبزه ازان نرکس آورده رو — که ابرو ضرور است با چشم او
شده بید مجنون ز محبوب گل — نوان عاقلش کرد از چوب گل
بود داغ بر لاله زین چمن — ملک عنبر تختگاه دکن
نسیمی که دستک گرفت از چنار — تواند مسافر شد از جویبار
بشاخ کدو بن ز تحریک آب — کدو گشته دمساز جام حباب
مقام بستان ز آتش لطیف — صدای ترش در اصول خفیف
قلم چون شنا بر ور آب شد — مداد سیاهی سفید آب شد
صفا بخش جوی ریاض آمده — سمانا ز دشت بیاض آمده
چو این آب لاله یابد بباغ — طباشیر گردد از و عود داغ
گر افتد بآب آتش سرخ بید — ز دودش سیه بید گردد سفید
کلاغ از چه نعمت نگیرد بفال — گزین آب شد ناف او شیر مال
ز اطراف خویش بجاروب باد — شود در رفت ورو فیض باغ مراد

حبابش چو خورشید در ارتفاع — بهر موز موجش خط شعاع

ضیا پرور دوده سوسن است — چراغ شقایق از و روشن است

رسد گر بآتش خس جویبار — ز سردی چو یخ ریزه گردد شرار

بود آبشارش بت نغز گین — کز او در برخ پرده کار چین

برآید گر از پرده آن تازه رو — ز حیرت شود خشک لبهای جو

بفواره تا حوض دل بسته است — پی مصرع تند برجسته است

بلند است این مصرع آبدار — چرا نیست خواند گلستان نگار

هوا بسکه چون آب او روشن است — غبارش ز بوی گل و سوسن است

دگر ز اقتضای مقام طرب — لب بخت تم گشت ساقی طلب

بلفظ خطاب ساقی از هر بیت بوی میخانهٔ وحدت شنیدن
و بحرف شراب باقی از هر نقطه گردش پیمانهٔ عشرت دیدن

بیا ساقی ای در سراغت چمن — بیا ای گل بوستان انجمن

که مطرب شود بلبل تر صدا — کند حق رنگین نوائی ادا

بده پیا قیا آن معطر مدام — که بوی گلاب است از و در مشام

ز بس عنبرین بو شده این عصیر — بود قند او به ز صاف عبیر

بیا ساقی

بیا ساقی ای تازه طاوس باغ | بطلعت عیان از کلف نشان داغ
تذرو قدح را بده برگ ذوق | که با طوطی شیشه رقصد بشوق
بیا ای بهار جنون مست تو | خزان خرد جامی از دست تو
میی ده که سودا از آن گل کند | خرد را پریشان چو سنبل کند
منه ساقیا منتی بر سرم | دهی گر شراب از خم و ساغرم
من و آن شرابی که چون آب جو | از آن پر کنم بهر نقش و سبو
نیم ساقی از مستی باده شاد | بمستی کرم آید از خویش یاد
ز خود گر فراموشیم میدهد | نشاطی ز بیهوشیم میدهد
صبوحست ای ساقی خنده رو | سر گریه دارم ایاغ تو کو
پی اشک جام صباحی بده | ز خوناب چشمم صراحی بده
بیا ساقی ای رونق شب بیا | بیا ای مه اوج مشرب بیا
بچنگ آر بدری که از ماهتاب | خورد برکه غوطه در آب و تاب
الا ساقی ای خضر صحرای جام | بود شیشه را از تو در فقر تام
فقیری که از شیشه یابد دمی | کند سایهٔ خویش را ادهمی
سلیمان تویی ساقی نیک بخت | که داری ز عشرت تکیه بزم تخت

چو فرمان پذیرفت بود ابر آی / بفرمان نباشد چسان باد آی
دگر بزمگاه از رخت باغ شد / ز گلهای جامش چمن داغ شد
گل جام را از کرم دسته کن / چو رشته کفم را بر او بسته کن
الا تازه میراب بستان بزم / شراب تو آب گلستان بزم
چسان می برخ یار جویم شراب / رسد خار از دولت گل بآب
ببین ساقیا آن بت ساده را / ندیدی گر آن خیل بگشاده را
بود شرح شمسیه ام روی یار / که باشد محشی بخط غبار
بیا ساقیا انتظارم مده / خجالت به پیش نگارم مده
کبابش خورانیدم از بازبن / چسازم اگر باده خواهد ز من
بگو ساقیا باده چون آورم / می زرد با لاله گون آورم
چه زرد و چه سرخ آنچه خواهی بیار / که از هر یکش گل کند صد بهار
بیا ای صنم حاجت باده نیست / دهانت کم از جام آماده نیست
رسد گر چو ساغر لبت بر لبم / کند مست از صبحدم تا شبم
نگارا ز دستت قدح رنگ یافت / مغنی ز تو پردهٔ چنگ یافت
مگر چشمت آموخت گردش بجام / که از گردش او ندیدیم کام

بیا ساقیا

بیا ساقی ای خسرو شهر عیش
زگلزار بخت سبو نهر عیش

تو شاهی و مستان گدای تو اند
بده خیر کاهل دعای تو اند

ببین ساقی از شب چه مقدار رفت
ز بیداریم دیده از کار رفت

بده ساغر خوابم از جام شراب
که جز ساغر می نبینم بخواب

بیا ساقی لاله گون می بیا
بیا ای بهار گل نی بیا

چو آئی تو مطرب کند خرمی
دهد فی بدینقش گل سبغی

بده ساقی از مهر پیمانه
که چون من ندارید دیوانه

بسودا ز مجنون بود بیشتریم
پسند جنون گشته از خویشتنیم

بیا ساقی ای رهزن خونبها
ایاغ تو شب داغ مهتابها

چنان ذوق بیداریم ده ز جام
که بزم صبوحم شود بزم شام

نگارا بی غم مساغر مکن
چو ساقی دوران بمن بر مکن

شراب طرب کو بود آب جو
نباشد مرا دسترس جز سبو

بده ساقیا بوسه زان لبم
که انیست از میکشی مطلبم

شد از عکس لعلت می تلخ شور
ز افسون چشمت باده ماند زور

بیا ساقی ای سبزه هندوستان
که بهر تو گل آورده ام از بوستان

ایا غمی باین بوستان گرده / گل سرخ بستان می زرده

مروسیا قیا بر سر خم دلیر / که شد بیست دریای او ارد شیر

خم باده فیلیست زنجیر دار / که نتوان زدستی بر و شد سوار

کجائی الا ساقی شوخ و شنگ / بیا بزم را تازه کن ناب و رنگ

بساط طرب با نگاران خوش نشست / قدح گیری از گلعذاران خوش نشست

دگر بیا قیا پر تو جامها / رسید از طربخانه تا بامها

فلک چون نگردد ز رنگش کباب / که در سایه دارد هزار آفتاب

بیا ساقیا پیش نه شیشه را / بده ساغر تقویت پیشه را

که بی باده سستی بدوشم گرفت / ز خمیازه لب راه گوشم گرفت

بیا مهر تابان چه خوب آمدی / که خورشید شد در غروب آمدی

قدح را چو مهتاب زینت ده است / شب باده پیما ز روزش به است

رخت ساقیا بزم را شمع شد / بنظاره پروانه اش جمع شد

برین شمع پروانه چون پر زند / پرش غوطه در آتش تر زند

شفق ریخت ساقی به پیرامنت / مشو غافل از مشرق دامنت

ز فیض دم صبح مینای نی / گل مهر شد غنچه صوت نی

بیا مهر ساقی

بیا میر ساقی بهم صاف و درد	که از درد و صافت توان نام برد

بصاف حریفان می صاف ده	بود آنچه دردش بنا صاف ده

بت من ز جام تو این نفع بس	که دامی شود عقل‌مندی کس

کسی را که رطلی بفرزانگیست	شعورش ز خویشان دیوانگیست

بیا ساقی آن بوتهٔ زر فشان	که دارد ز کبریت احمر نشان

بمن ده که چون صاحب کیمیا	مس خویشتن را نمایم طلا

دگر ساقیا صد خوشی گشت طرح	کدامین خوشی را توان کرد شرح

تو خوش انجمن می خوش و جام خوش	هوا خوش زمین خوش در و بام خوش

بده ساقی آن روح صهبا لقب	که بخشد تنم را روان طرب

از آن تر شود گر لب نغمه خوان	ز تن تن چکاند لبش زنگ جان

چسان خوانم ای ساقی جام گیر	مصفا میت را بنام عصیر

گلابیست در ساغر این نه مل	که عکس چراغی در و کرده گل

شده ساقیا همنشین باده‌ات	بفرمان بود ساغر باده‌ات

مگیر از تو شوخی درین بزمگاه	نکردست تسخیر خورشید و ماه

دگر صبح شد ساقی سبز فام	بیاموز بیداری از مرغ جام

ببانگ چون زغفلت در هوش بخواب — بده خواب او را زمی سرباب

زبوی تو ای ساقی گلعذار — شده عطسهٔ سبز مینا بهار

بهاری که زو شاخ و برگ رزان — بود کلفروش چمن در خزان

نگهبان روی توام ساقیا — خبردار موی توام ساقیا

چو در مستیت بوسه‌ها خورده‌ام — بفتوای غیرت دغا خورده‌ام

مگو ساقیا ذوق پیمانه کو — نشان می زپیمان مستانه کو

به پیمانه باقیست پیمان من — بده می زپیمانه‌ات جان من

نگارا چو گردی بباغی نکی — بود از لطافت چو بوی گلی

جز این ارغوانی می عطر بار — ندیده کسی بوی گل رنگ دار

بیا ساقی ای طرز دان بلاغ — زگلزار تو قانونی عیش داغ

می و حلقه کش باز دریای خم — بده می زگشته مکن طرز گم

مزن ساقی نوجوان کف بکف — که چندین قدم کرد پیری چو دف

چه غم عمر اگر رفت در دور جام — بآواز مطرب پس آید تمام

بیا ای مه آسمانی نسق — زجام و شرابت هلال و شفق

چو مهر درین شام زرین بیش — مرا سرخ رو کن چو مغرب زمین

اگر رفت مه

230

اگر رفت خنیاگر از شب بخواب — بکن ساقیا فکر خنیاگر و رباب

چو ماه قدح را بچرخ آوری — کند از طرب زهره خنیاگری

بگو ساقیا توبه ام نا بغست — بده می که با صلح من قامتست

چو در جام گیری شود توبه رام — بلب تهنیت میدهد توبه ام

بذوق نوای ساقی می پرست — زهر سو بریشم نوازی نشست

زخیط الشعاع مه جام خویش — خیالم بنه مسطر باز ابریش

بیا ساقیا از قدح گل بده — چو گل دادی از شیشه بلبل بده

که چون گل بدستم شود جلوه گر — فشاند بدو بلبلش صوت تر

دگر ساقی از دولت صبحدم — زخورشید تابان قدح نیست کم

دم عیسوی زد که ده نشتر آن — نگردد چرا همدمش آفتاب

بیا ساقی ای رشک مرجان کتاب — حسد میبرد لعل بر غبغبت

زیاقوت سیال ده ساغرم — که سیلانی افتد ز چشم ترم

مکن ساقیا ساز پستی مکن — چو ساغر دهی می پرستی بکن

تو هم گر قدح نوش کردی چو گل — بخواهی بمیخوارگان داد گل

بیا ای هوادار جام توئی — بمطرب بده ساغر زردئی

که سفر آتش از کثرت آورنگ — پر مرغ زرین نماید بجنگ
بیا ای ز مستی خوشی یش خواب — که از خواب ناخوش دلم شد کباب
بده از سبویم دمی آب خوش — کزین آب خوش آیدم خواب خوش
بیا ساقی امشب درین صحن باغ — شقایق صفت از قدح کن چراغ
کز آن گل کند پرتو شمع طور — دود نخل ایمن پی برگ نور
بیا ساقی ای شوخ رعنا بیا — بیا دلبری ای از تو زیبا بیا
چو دیوانه مخمرهایت شوم — ندانم فدای کجایت شوم
دگر ساقیا جام چون اخگر است — از و دشتها چون شعله ام در بر است
تف باده از بانگ نی شد زیاد — شود آتش افزون چو بر خاست باد
بده ساقیا جام و مینا بده — شرابی که ماند بهشت تا نچه بده
اگر زندگی هست در ملک آب — دگر میرسد بهر ستان شراب
مغنی شرر سازی آموخته — که خاشاک سفر ای سوخته
شد آتشکده پرده ساز تو — سمندر بود رقص پرداز تو
مغنی چو رود تو در آمد بدست — ز نم گشت صوت و صدا پای بست
چو تاری ز رابش نگه دیده تر — چنان خشک از نغمها تند بر

مغنی چرا

مغنی چرا در نقابی ز دف / نقاب چنین را فکن یک طرف

که ساز تماشای رویت کنم / چو مرغوله آهنگ مویت کنم

مغنی بکن حیرت از بخت بد / اگر پی بمطلب یافت آب خرد

بعشرت نگه دست ساقی ببین / که شد جام کم خرج بالانشین

مغنی بنشاطی که سر بر آر / درین محفل باید تا بی نگار

ز مضراب زن شانه بر موی چنگ / که دارد نشان از بت شوخ و شنگ

مغنی طرب پرور ساز تو / ره شادی از پیش آواز تو

چنان نغمه ات انبساط آورد / که غم را برقص نشاط آورد

مغنی نداری بخوبی عدیل / شده رعد در راه عشقت سبیل

بت نغمه از پرده ارغنون / بذوق وصال تو آید برون

مغنی ز نی دوست خود وا مگیر / که باشد فغانهای او دلپذیر

چو آمیخته حسن لیلی بمی / در آویخته شور مجنون بنی

مغنی درین سر زمین سرود / ندیدیم سازی بترکیب عود

ز چوبش درود از پی رنج صوت / ز تارش سیه مار بر گنج صوت

مغنی نوای طرب ساز کن / بطنبوره نی را هم آواز کن

چرا گشت طنبوره از نی جدا
ز یکدست هرگز نخیزد صدا

مغنی بیا یا بی مضراب تو
که ماند به ابروی شاداب تو

بباغ گل نغمه هردم دو بار
دهد آب سیلابی از جوی تار

مغنی مرا ناله سازد بحال
نخواهم بجز ناله از نغمه خوان

چو نیشکر آید بچنگت بُر
ز نیشکر تهی سازد از ناله پُر

مغنی بهاری و دف نونهال
نهالی که دارد ز صوتت شمال

ز شاخ صدا آورد در تنش
فتد برگ افغان به پیرامنش

مغنی سر چنگ بی مسخر است
بت نغمه خوان یا رخت زر است

ولی چون دهی رخصتش از تارها
ز مضراب پیدا کند پاره ها

مغنی بود ارغنون زاری نی
طربنامهٔ زبس از بهری

بدریوزهٔ آن خوش آینده ساز
دهد غنچه کف خویشتن کرده باز

مغنی مشو غافل از تار عود
که از سوز افغان برآورد دود

نگه تا کنی چوب او اخگر است
بهر جا نبش پرده خاکستر است

مغنی بدف چون نهی روی خویش
مجو ساز مرغوله از موی خویش

چه مندل شود هم فغانت چه تال
ترانه دف بود و نزد ارباب حال

بر ابریشم نوا زا

بریشم نوا را بکف ساز گیر
زکار جهان دست خود باز گیر

شوی گر ترنم فشان از رباب
نخم دهر را امیدی سر باب

مغنی دف خویش از کف مده
که ناید بچنگت ازین ساز به

اگر دست طنبوره میداشت کف
نمیداشت دستش کفی غیر دف

مغنی مدارت بنا سازی است
سقامت چو کاخ دغل بازی است

بود داستخوانم اگر نای تو
نوازش نه بیند ز لبهای تو

مغنی ز سعودت صدای تری
رسد تا بسر اپرده اخضری

بود مضطرب موج در جویبار
بجسان موج تارش گرفته قرار

مغنی مراسان هندی خوش است
سرود مقامات رندی خوش است

زجنتر نوایی در آور بچنگ
که آید بکف پرده راگ و رنگ

مغنی باد تار طنبور بین
خطی چند از سوره نور بین

دلا از سطورش مکو گفت و گو
مضامین آن از نمبر آید جو

مغنی کسی چو تو سیر مقام
نکرده زبس زنده مقر و تمام

تو ئی در مقامات نغمه امیر
رعایات صوت بم و صوت زیر

ز آهنگ یک گاه تا پنجگاه
همه در مقامات حکمت پناه

مخالف بفرمان تو از حصار
بود دور چون صوت خارج ز تار

بدورست مقامی بکرد و خراب
ز صوت ترت گر شود غرق آب

کنی غزل اگر صوت غزال را
بنفشش چه کار است قوال را

بیات از تو در عرصهٔ رنگ خرب
کند با سپاه غم و غصه حرب

همایون که شاهش سپید بداست
گل حشمت از نای تو چیده است

ز دمسازیت وقت آهنگ رود
شود صوت کوچک ز ریگ سرود

بشهناز اگر ردی با لکان کنی
چو عشاق صوتش بفرمان کنی

سه گاه طرب از یک آهنگ تو
نماید دو صد ناز در چنگ تو

نشاپورک از نغمه ات چیمه بار
حسینی ز صوت ترت آبدار

ز هر شعبه ات در کف گوشها
براه ترنم بود توشها

بنوروز خارا دهی گل ز صوت
کنی تازه آهنگ بلبل ز صوت

گذاری چو پای فغان در حجاب
سرآوازه خوانش رسد آتش از

عرب را باوج برد وقت هوس
عجم را حضیض صدای تو بس

بدار از گشت رسیده شرر
شده تازه از سلکت سلم و قدر

نهاوندک از نغمهای ترت
ندانسته آهنگ خستگی برسات

بکشتگی

نکتهٔ که صوت تو دهقان بود | عشیرش زیاد از عشیران بود

مخیر چو بیند ترا در دوگاه | سوی چارگاهش بیفتد نگاه

بود ضرب و نطق تو دایم ثقیل | که خفت نه بیند اصول ثقیل

سرودی که لعلت زمردم نهفت | که خواهد صحیحش چو ماهور گفت

گل نغمه تا همدم نی شود | رهاوی ز چنگت رها کی شود

نه نکو چون زنگ از دل بری | کند مایه را حسن صوتت بری

سرود ترا زهره در هر اصول | نماید نوا لا مقامی قبول

بود دستهٔ شیوهٔ ساز تو | کجی را نفهمیده آواز تو

چو ری ترنم تر ابل کی | خس نغمه اش را به از گل کنی

مبرقع ز رخ برقع افکند حور | که نزدیکت آید بساز بزور

سرود تو از مایهٔ طمطراق | دکاندار الحان بود در عراق

چه مداح صفهان نغمه ایشاه کرد | نوا بخشی مسجد شاه کرد

فلک مسجد شاه حسینی نژاد که در میدان نقش جهان داد آوازه در صفاهان و نسبت آن مقام بنیاد نشاط کدهٔ صفاهان در همچشمی بر حجاز گشاده

تعالی الله از مسجد شاه دین | که دربانیش کرده روح الامین

سخنور بوصفش چو پرداخته — ز هر بیت بیت اللهی ساخته

رسد چون بفردوس نقشش قلم — صفا بخشش چو تعویذ گردد رقم

اگر حلقه از کعبه گشتی جدا — شدی بر درش از تیمن فدا

زمینش بآیین صحن فلک — کواکب نما از سجود ملک

ستونهای مرمر چو صبح امید — علمهای نور اند اما سفید

حجر بسود از رنگ خود داغ شد — که محروم ازین مرمری باغ شد

صفا بسکه بر سنگ بسوده است — صفا همچو کوه صفا بوده است

بود مرمرش تا تموج پذیر — روان است بر هر طرف جوی شیر

چو سنگش ز دلهاست بسیار دور — مسوبش ز روغن بی کم شود

توان یافت بی منت فصل باب — ز هر خشت او نسخهٔ صد کتاب

ز معماری فیض رب جلیل — کند پایه اش کار قدس خلیل

پی ریختن طرح آن از سپهر — دوانیده شد ماه بیضا و تا مهر

ز برجیس هر دو ریش کرده گل — رسانده باد خاک ازین سنگ گل

بکیوان ز معمار او شد خطاب — که از ناوه کهکشی رخ متاب

مه نو چو کلماله آن شده — ز تحریک بنا ضیا جو شده

چو بهرام

چو بهرام مردانگی پیشه کرد
بنجاریش تیغ را تیشه کرد

چو طاقش مقرنس شده زآب و تاب
شده شمسه اش نایب آفتاب

کتابه بر آن انتخاب رقاع
عطارد نوشته بخط شعاع

درش را بود حلقه هاله رنگ
ولی دارد از پیچ تو بدرنگ

چو دیوارش از سنگ مرمر شده
در و بام او صبح پرور شده

ز ایوان چو آغوش خود باز کرد
بگردون بغلگیری آغاز کرد

ز گلدسته اش خرمی با شمال
بهار اذان پرور پر انهال

قفس وار دوشش چو گلبن بخس
مناجات خوان بلبلی در قفس

رود چون موذن بفوق منار
نماید بتحتش فلک نقطه وار

چو طاقش بقندیل پیوسته شد
دو صد نور در یک گره بسته شد

بمیل سر گنبدش در فلک
کشد سرمه ناز چشم ملک

صفا بسکه پیوسته با سنگ فرش
رسد موج نور از حصیرش بعرش

صفا گر ندیدی ز حوضش شنو
ندادی چنین کعبه را آبرو

زلالش با مواج پایندگی
دهد ماهی مرده را زندگی

چو فواره حوضش آید بجوش
فلک لولوء تر درارد بگوش

در رو قبله است محراب او — نباشد چرا فتح در باب او
چو محرابش از خود صفا یافته — ز کعبه رخ ناز بر تافته
با بیمای ابروی محراب خویش — صف اهل طاعات را خوانده پیش
نباشد ز محراب او تا کمان — خدنگ دعا کی خورد بر نشان
ز آهنگ حفاظ بلبل صفیر — مقام نوا گوشش بر بادیر
دعا را اجابت خبر میکند — که ورد نخوانده اثر میکند
گر از منبر او بود نردبان — توان از زمین رفت بر آسمان
چو بر شاخ طوبی رود عندلیب — نیابد مقامی برنگ خطیب
بود لوح گردون بشکل درش — که دارد قضا یکقلم در برش
ز هر حلقه اش چون صدا را سبق — شود نایب حلقه ذکر حق
چو شاه نماز آفرین را سراست — در و از اذان پنج نوبت رواست
بود شمع او چتر و ملک شام — سپاهش ز شرار کواکب نظام
کلاهش ز آتش لگن تختگاه — پر از بال پروانه اش در کلاه
ز دودش بسر چتر عنبر سرشت — ز فانوسش آماده قصر بهشت
گلی را که شمعش بسر میزند — ره باغ نور نظر میزند

شرار چراغش

شرار چراغش رسد تا سپهر ‏ ‏ مگر سنگ چخماق او بود مهر

بکار شب از مشعل روز به ‏ ‏ چو دود چراغ شقایق گره

چو او تار مه را بهم بافتند ‏ ‏ فتیله پی مشعلش تافتند

عروسیست مشعل بخوبی علم ‏ ‏ که در دلبری گشته ثابت قدم

ز طراحی دود عنبر مثال ‏ ‏ رخ آتشینش پر از خط و خال

بسر گرمی قامت افراخته ‏ ‏ که در موی خود آتش انداخته

ز قندیل او گر سخن سر کنم ‏ ‏ زبان را ز حرفش منور کنم

ملک از پر سوخته گرد شمع ‏ ‏ سندهای پروانگی کرده جمع

بدین مسجد از نور صبح انتظام ‏ ‏ موذن سحرخوان بود وقت شام

زند آب مرمر چو موج امید ‏ ‏ کند نامههای سیه را سفید

در استجابت زند راه او ‏ ‏ اثر زاده بر خشت درگاه او

چو جاروب سازش بر نعمت نشست ‏ ‏ ز مژگان خورشید جاروب بست

بدست نیاز هزاران ملک ‏ ‏ شد آویزه پیش طاقش فلک

در توبه را گر ببندد قضا ‏ ‏ بدین در کند توبه کار التجا

ز حوضش ز زمزم که گیرد عبور ‏ ‏ کجا آب شیرین کجا آب شور

از این خانه تا کعبه در غرب و شرق ‌ ‌ بسنگ سیاه و سفید است فرق

چنان سنگ مرمر درآمد بموج ‌ ‌ که کار وضو شد ز آبش باوج

ز بس گرمی از ذکر پیدا شده ‌ ‌ یخ بسته مرمرش وا شده

به تسبیح و تهلیل از در برست ‌ ‌ در و بام آواز صدار نابست

زمین چون ز خاک صفا یافت رو ‌ ‌ شد این مسجد و کعبه چشمان او

ز ابرو تهی نیست چون جاده تنگ ‌ ‌ بود از خط استوا بهره اش تنگ

ز اره شانه چنگلش بر سر است ‌ ‌ که ظلمات گیسوی این دلبر است

چو زیبایش را بمعراج دید ‌ ‌ سپهرش عروسانه در بر کشید

بجز مردم چشم این حق طراز ‌ ‌ ندیده کسی مردمک در نماز

بیا ساقی ای صبح خیز نشاط ‌ ‌ بسحر آشنائی شب انبساط

ز فیض تو مسجد بود بزم ما ‌ ‌ نمازکده از چه گردد قضا

چو محراب جام تو آید به پیش ‌ ‌ صراحی برد لی بطاعات خویش

سبو از اذان بر لب آورده کف ‌ ‌ زمینا صفی بسته کن هر طرف

درین معبد شیشه خاص و عام ‌ ‌ قرابه شود از تو ملا امام

مغنی توهم در مقام نیاز ‌ ‌ به نی ده ره طاعت کارساز

برام چواز

برآمد چو از آستین دست رود   وضو ساخت از آب چشمی که بود

قد دف شده خم برای رکوع   نمازش نیاید چسان در وقوع

سر چنگ بر سجود آمده   درین شیوه بهتر ز عود آمده

چو طنبوره در راه طاعت شتافت   بدست خود از بندها سبحه بافت

عجب نیست گر نغمهٔ این غزل   بود کوک اوراد او از ازل

غزل سرائی

دگر مشق فقر و فنا میکنیم   قلم از نی بوریا میکنیم

ز خشک و تر این چمن چون حباب   قناعت به آب و هوا میکنیم

چو کلفت ز آهم دهد لوله پیچ   بخیاطی غم قبا میکنیم

اگر تار اشکم شود بافته   ازان جبهه را رفو میکنیم

شد از لاغری سایه‌ام چون الف   بدستیم گر آید عصا میکنیم

چو بر مسند ناله گیرم قرار   ز لخت جگر متکا میکنیم

ز بهر پی آشنایی درد عشق   بسی حفظ در اشتها میکنیم

کدوی فقیرانه را چون قدح   لبالب ز آب بقا میکنیم

چو طغرا ز کنج ریا خفته‌ایم   دری سوی میخانه وا میکنیم

بیا ساقیا جام را راست کن
بپای خم یار را مست کن

چو آید بدستم کرکاه یار
کشم قالب خود تهی پهلوار

دگر ساقیا فصل عشرت رسید
حمل گردش جام خورشید دید

بمیخانه تا جشن نوروزی است
چراغان چو می در شب افروزی است

بپیه سوز تعریف چراغان در شبستان دوده رقم گذاشتن و بشعله آواز کلک بیان سراپرده صفحه روشن داشتن

چنان گشت نور از چراغان پدید
که ظلمت ز کاخ فلک پا کشید

اگر سوده گشتی مه و آفتاب
نبودی چو خاک از ره آفتاب

چراغان بساط افکن شعله خیز
تجلی ده آسمان [illegible]

ضیا مغز نو عروس جهان
وزو بر سرش گیسوی شب نهان

چراغان زیر تو سراپرده وار
درسان پرده از شعله چندین نگار

بخدمت ز دودش غلام سیاه
دلا گود کش از شرر همچو ماه

چراغان درخشان کن انجمن
صف آرای صد شمع زرین لگن

سیه مست نظاره روشنها
کف عشق بر لب چو دیوانها

چراغان نسق بند طوفان نور
ز نم دیدنش خشک لب بحر طور

تف شعلها

تف شعلها پرده سوز سحاب | دل آتش برق از بیم آب
چراغان فروغ افکن صبح و شام | به از روز سازد شب اینمقام
تجلی سحرخیز جاروب راه | ته خاکروبه پر از مهر و ماه
چراغان سیه کار چندی زدود | بر شعله چون اسند یاد در سجود
همه مصحف گل بر آتش گذار | دل بلبل از دستشان داغدار
چراغان زد هقانی روشنی | شده از شرر گرم تخم افگنی
بود شعله اش خوشه کشت سوز | نسیمش دروگر صباحش تموز
چراغان بروی فلک تخت ضو | جهان کهن یافت سیمای نو
نباشد عجب زین شب روز فام | که صبحش تواضع کند بهر شام
چراغان بشب داد چون پرتوی | شب از نور او گشت عکسی ضوی
چنان کرد خفاش را نوریاب | که در چشم خورشید ازو گشت آب
چراغان بصیاد آورد رو | نفس سوختش بسکه شد صید جو
چراغان دود از برای شکار | دهد دانه در باغ بزم از شرار
چراغان زرافشان پرتو شده | تهی ساز گنجینهٔ ضو شده
بزیر زرش مفلس تیره شب | نهان گشته چون غنچه زر طلب

چراغان بود قبهٔ اهل درد ز شعله همه رنگ خود کرده زرد

بود گرچه روغن خور کارسازان نیاید بکار رنگ رخسارشان

چراغان برین شب فروغی خورد تخت ضیا بر شب غیر ازین نیز بخت

شب لف خود با هم آخر روز بدل شد ازین نور مجلس فروز

چراغان گل آتشی کاشته ز شعله گل جعفری داشته

سحابیست معدودش از فصل بهار که سرگرم باران بود از شرار

چراغان ز بس روشنی کرده ساز در پرتو از شش جهت گشته باز

درین سرزمین ضیا آید فلکی شده سنگها معدن روشنی

چراغان ز هر شعله صد نور داد فروغی که از آتش طور داد

ز بس معد او شد ضیا دستگاه برش بی تحمل بود شمع ماه

چراغان ز هر گل اخگری گرفته بکف برگ آتشگری

نسوزد چراغ ار بسی لوح درین کار گر جوی چمن گشته داغ

چراغی که در صحن این گلشن است ز بس معدودش از نازکی سوسن است

ز بس شعله اش از هوا سر کشید گلاب از گل آتشینش کشید

چراغان بود کوهسار ضیا درین کوهسار از دخان صد گیا

پروانه

به پروانه گر این کیا شد نصیب | به رنج محبت بجوید طبیب
بود نعل فانوس آتش آویخته | نگاری برقاصی انگیخته
چراغ از گل خویش دارد دفی | ز شعله بر آن چون نکو بر کفی
چراغی که از شگفته طبعش چو به | بود کودک غنچه پیشش گرد
درین باغ اگر وا شود مشت او | دو مرغ زرین در انگشت او
چراغان چو در بزمگه پا نهاد | فروغ تجلی به شب دست داد
چنان ظلمت از نور شب پس نشست | که شامش کند صبح اینشد بدست
چراغان سیاه شقایق بود | به پرش شکر نور لایق نبود
درین عرصه هر یک چو ترک خوشی | ز شعله بکف تیغ ظلمت کشی
چراغان ده گرد لیلی بکس | دو صد باغ نورش بود دسترس
ز گلچینی پرتو اینمقام | سحر یاسمین است در ملک شام
چراغان سخی گشت در روشنی | شب انجمن شد ز نورش غنی
به دریوزه این شب آید چو روز | با و داد خورشید گیتی فروز
چراغ از گل آتشی ساخت عود | بر آورد از مجمر شعله دود
همائیست دودش درین انجمن | که دارد ز شمع استخوان در دهن

چراغان بود در شبستان فروغ | ازو بر سر شب کلاه فروغ

شرر در سیه خانهٔ خال یار | شود سوزش از دود عشقش شرار

چراغان بتابند آذر نژاد | که دارند صد العطش در نهاد

ز لب تشنگیها درین انجمن | برآورده هر یک زبان از دهن

چراغان دکانیست در کیمیا | فتیله باکسیر سازی کیا

نمایان ز هر بوتهٔ روغنی | ز شعله طلای ضیا افگنی

چراغان پی روشنی تا نشد | ره نور بر انجمن وا نشد

شعاع آنچنان ریخت بر بام و در | که شام طرب غوطه زد در سحر

چراغان ز تر و جگر سوز عود | سیه مست چندی فتاده ز دود

شده گرم فواره کی وقت تی | ز حلقومشان آتش تند حی

چراغان شعاع افگن دهر شد | شب افروز چندین ده و شهر شد

ز بس گرد گل روشنی هر طرف | ضیا همچو گلدسته آمد بکف

چراغان گروهی جگر تفته اند | ره سوختن را بسر رفته اند

بافشای راز دل سوز کیش | زده آتشی در زبانهای خویش

چراغان ز بس کرده هنگامه گرم | لگن با دل سخت شد موم نرم

درویش

ورد شمع مجلس بحیرت چو دید ز شعله سر انگشت خود را گزید

چراغان شده گرم نور افگنی بود هر طرف توده روشنی

بشب آنقدر روشنائی رسید که پرتو چو مهتابی از وی چکید

چراغان کتابیست در علم سوز بیاضش از این شب سیه دفتر روز

نگشته از این نسخه نور و نار چو پروانه بس نکته دان شرار

چراغان ز بس روشنی کرد جمع نیاید پریشانی از نور شمع

ز فانوس گل شمع پیمانه شد که خرد چراغان میخانه شد

چراغان ز پرتو جهان را گرفت بشور زمین آسمان را گرفت

چنان روشنی هر طرف جلوه کرد که شب گرد را نام شد روز گرد

ببین ساقی امشب که چون تشنه کام با آتش در آویخت رندی چو جام

گرمی وصف آتشباز

بهر گوشه بازنده آتشیست ز مهتابی خویش با مهوشیست

چو گل کرد مهتابی از دست او بهار ضیا گشت پابست او

کلف رانه مه در تن اندوخته که از رشک مهتابیش سوخته

شده ماه نخشب ضیا بخش چین ولی رفته از شرم او در زمین

ز مهتابیش میچکد آتشی | که دارد چو خورشید سر آتشی
اگر نیست بارود تش از حال خو | بفردوس گلشن چرا داد نور
دهد موشک او چو تیر شهاب | کمانخانهٔ چرخ را آب و تاب
اگر بر هوا موشک انداخته | هوا را زمین دار گل ساخته
بود چوب موشک گر از شاخ تر | کند شعله را فیض دستش ثمر
گل آتش افتد چو در پای او | کند سرفرازی ز بالای او
ز تر دستی موشک انداز بیش | توان خواند سرگرم گلباز خویش
چو از ریزش شعله نیسان آتش است | بهار گل از نخل آتش است
تهی نیست گلریزش او ز خار | چو پر نشگفد غنچهای شرار
ز هتیول چون یک شرر کرده گل | ضیا رفته تا روی فرش بزیل
چو آتش در آب افگند بلبحری | در آب آید آتش بموج تری
درین بوستان حقه از زر خاک | برآورده صد شاخ آتش چو تاک
ز هر موشکی در زمین بیسار | فتادست چندین بساط شرار
زمینی آسمان جهانتابی است | درین آسمان مهر مهتابی است
فضا بحر نور آسایی بود | ز موشک درین بحر ماهی بود

ز بس تنوره

زبس بلند بر گشته آتش چو آب / شرارش درون باخته چون حباب

چنارها که طرح از مقوا شده / کف برگ او دست موسی شده

چو سر کرده آتش ز ساق چنار / بدوش فلک پا نهاده شرار

ولی بسته بر آتش خود درخت / کی از کف دهد گر شود لخت لخت

اگر آتش از حقه آید برون / چو لاله بسازد بدو در درون

زمین دوز بر آسمان ریخته نور / درین باغ شد نایب نخل طور

شرر بال هر سو روی باز کرد / چو کرم شب افروز پرواز کرد

ز فوارهٔ آتشین تا سپهر / شده قطره زن خردهٔ ماه و مهر

ز سر گرمی سیر این تازه باغ / چو موشک دود هر طرف صد چراغ

بده ساقی آن شمع ساغر نگون / که کم نیست از مشعل انجمر

فروغ چگونگی مشعل

بود مشعل آیینهٔ دسته دار / که افروخت از آتش عکس یار

ز بس روشنی ریخت بر هر طرف / تجلی توان جمع کردن بکف

تو گوئی نهالیست از باغ طور / که گل کرده از شاخ او مشت نور

کشد بی نم آب چون نخل موم / گل چرب نرمی بشاخش هجوم

باین نخل زبس گرم تن داده است / بسر شاخه اش آتش افتاده است

اگر زاغ دودش پرد بر هوا / همارو بود از سعادت نوا

شرارش بود مرغ زرین قدس / زیارت کن نخل سیمین قدس

چه نقصان بدین نخل از آفتاب / که شد شبنما چون گل ماهتاب

ز سختی تنش یافته پرورش / بروی تیشه کس ندارد برش

بود زین نهال شعاعی بهار / چو نسرین اختر خزان برکنار

بنقل مکان زان نیفتد ز پا / که بی ریشه کرد است نشو و نما

ز آنکه دکی شاخ این نو نهال / متقید بربا نشد چون هلال

دل افتد چو در فکر شاخ و برش / خیال شعاعی دهد در برش

ندانم چسان میوه او رسید / که از باد و باران شود ناپدید

مزاج آتشی را زیان دارد آب / ز آب این ثمر چون نگردد خراب

بشبنم اگر برخورد این ثمر / نیاید نهال از وجودش اثر

گر این آتشین میوه افتد ز پا / فتد نخل را دود غم در نهاد

فراهم شده شاخ سیمین او / پی حفظ محصول زرین او

ثمر در میان شاخهایش و بس / همانا تذروی بود در قفس

شعاعی

شعاعی که از میوه‌اش کرده گل / رسانیده پرتو باین سبز پل

تو گوئی بر آن نخل پر آب و تاب / شده پرفشان لنوری آفتاب

از آن بار او شعلهٔ سرکش است / که در جوی میراب او آتش است

بر آن نهال جگرسوز خویش / هراسان رود مرغ پروانه کیش

ز بس قایم افتاده شاخ نهال / نجنبد ز جا همچو شاخ غزال

فروزم گر از میوه‌ها او سخن / زبانم سمندر شود در دهن

بود بسکه این آتشین میوه گرم / کند آهنین ظرف را موم نرم

مکن میوه چینی ز شاخش هوس / که از میوه سوزد کفت همچو خس

بشاخش بود گرچه گلهای بست / ولی میوه اش را نه بیند بدست

بده ساقی امشب ز می ساغرم / که کیفیت شمع زد بر سرم

پرتو حقیقت شمع

در این بزم کافتاده پروانه جمع / ندیدیم شب زنده دار چو شمع

بفیض دم گرم او چون ولی / ز فانوس لحل کردن روشندلی

چو در فقر شد از لگن تکیه دار / شدش کوچک فقر چندین شرار

زبانش زر از دل آتش نشان / ولی آب میگردش در دهان

توان کرد تحسین او دمبدم / که در سوختن گشت ثابت قدم

نبودی اگر شعله اش سرنوشت / چسان روشنی یافتی در سرشت

اگر سوختن باک شد از سرش / بخشکی کند رود باغ ترش

بود شعله بالای تن پاسبان / فتیله شدش مغز در استخوان

چسان شیوه چرب نرمی گزید / که در گریه روغن ز چشمش چکید

اگر موم جامه نکردی به بر / شدی از نم بارش گریه تر

چو کار خود از گریه بردم پیش / دکانی بچیده است بر سنگ خویش

اگر اشک در خون غلطیده است / به بیدردی اشک خندیده است

چه غم دارد از خنده روز شمار / که یکجو دران نیستش اختیار

تنش گرچه از موم کافوری است / شرابیش از تاب منصوری است

نخوانند چسان شعله را مغتنم / که از دی بسر زند کی شد علم

رگش چون شتابست زبار داشت / فراهم نموده بر آتش گذاشت

اگر مصحف گل کنندش نصیب / نهد بر سر خویش چون عندلیب

دل از حبس دم گرم شد در برش / نفس شعله گشت زد بر سرش

ز آتشکده گل چو اخگر گرفت / ز گرمی سر انگشت او در گرفت

پروانه از ذوق خود داد جوش / که گردید از بال خود خرقه پوش

سرش از پی روشنی سوخته / لگن پایش تاریکی اندوخته

دل افروزیش هر کجا فن بود / شب تار او روز روشن بود

براه دل از شعله سازد قدم / غبار رهش نیست غیر دود دم

ز افسردگی حالتش مختلف / قدش ابجد سوختن را الف

بفروختن خود ز اشک دراز / قلمدست مشق تحریر سوز و گداز

ز اوراق روشن سواد تمام / میسر چو آگاهی لوح شام

اگر سوختند نامهٔ شب دماغ / بر او گشته روشن چو صبح فراغ

ز مقراض بیند بسر کلای نقی / حسابش نخوانیم دریای نقی

بده ساقیا ز آتشین می ایاغ / که طبعم شود گرم وصف چراغ

روشنی وضع چراغ

چراغ از ضیا دود مهتاب ساز / مه چارده گوشه بندد گداز

ببازار نورش بگاه قطار / هنرمند خورشید سازی شرار

نهد پا چو در بزمگاه کسان / فتد بر سرش کلفتی از خسان

کند عیش خویشش گرم افروختن / نیاید ز دستش بجز سوختن

حیاتش بود آتش جان ریش ‌ ‌ ‌ بد غیبان حیاتش به لذت خویش

خسی کز روی کاوشش او بود ‌ ‌ ‌ زبانش مخل همچو بدگو بود

خلل گرچه می افتدش در دماغ ‌ ‌ ‌ ولی سرخوشی می پذیرد چو باغ

گل آتشین چون دماند ز سر ‌ ‌ ‌ پر عندلیبی برارد شرر

بود گرچه یکی نصف غنچه تنش ‌ ‌ ‌ دو صد گل برآید ز پیراهنش

گل او که منت کش آب نیست ‌ ‌ ‌ فروغش کم از باغ مهتاب نیست

بگلچین ازین آتش گل چه سود ‌ ‌ ‌ جز این کز کفش سر زند شاخ دود

بگو شعله گردیده پابست او ‌ ‌ ‌ که برگ خزانیست در دست او

فروغش گر از روغن گل دهند ‌ ‌ ‌ بپروانه آهنگ بلبل دهند

گر از چوب جاروب سرش پر شده ‌ ‌ ‌ صفای دماغش میسر شده

دماغ بلندش به پستی نساخت ‌ ‌ ‌ چو جا بر زمین دید مغزش گداخت

ز روغن کمی نیست در خانه اش ‌ ‌ ‌ برنج است بام کاشانه اش

برنجی که در دیگ خود ریخته ‌ ‌ ‌ ز سختی بروغن نیامیخته

وجودش بود دیگی از هفت جوش ‌ ‌ ‌ چو سرپوش از انگشت کس در خروش

بدیک سر نخی چو آتش پرست ‌ ‌ ‌ درین بزمگه نقش طبخش نشست

شده تا ز عنبر نیز روشنی | بود دیگ ترکیب او روغنی

ز سر جوش این دیگ روشن فروز | روان گشته بر خوان شب ظرف روز

مگر لاله در مطبخش کار کرد | که بی دیگدان دیگ بر بار کرد

چو ابریق شد دیگ او لوله دار | که چون آب روغن شود در نگار

ته دیگ او روی آتش ندید | چسان شعله از ته ببالا رسید

فتیله که ماهیچهٔ دیگ اوست | بکفگیر خس گر برآید نکوست

بدیگش مگر سوخت آتش دیاو | که از لوله برخاست دود و علاو

چو دیگ خط عارض گلرخان | بود آتش از روی دیگش عیان

بجز داغ کی خواهش دست داد | که چون لاله آتش بدیگش فتاد

بده ساقیا جام قندیل سان | که روشن شود کاخ دستم از آن

در حالت قندیل

بقندیل حق داده دیگ سپهر | نباشد چرا شعله آتش چو مهر

چو مینا اگرچه ز نازکی آتش است | لب جان او آتش و روغن است

نبود ار چه رو شعله سرکش درو | که بر آب پا دارد آتش درو

نبودی اگر روغنش در میان | رسیدی ز آتش بآتش زیان

ز روغن بود آب را زرد کشی / که گیرد فتیله در آب آتشی

در آب ممزوج روغن شده / چراغش فقیرانه روشن شده

مگر شیشه اش بوده از سنگ طور / که می بارد از وی درین بزم نور

تذرویست از شعله منقار او / پر افشانی شعشعه کار او

نخوانند چسانش اگر فاخته / که از سیم طوق گلوش ساخته

ز سبزیست طوطی شکرفشان / ضیاش شکر زرد او را فشاند

اگر شیخ نورش بخوانم رواست / که در بقعهٔ دوده از دود نور خاست

دهد بقعهٔ دود را نو بنو / ز فیض دم خویشتن طرح ضو

تو گویی که این بقعه خرگاه اوست / که هر جا کند تکیه همراه اوست

درین بقعه تا پا بدامن کشید / بجز دامن از پای او کس ندید

ز بس کرد کوته ز هر کار دست / برختش نشد آستین پای بست

ز تر اثری لباسش چو مینا تنک / تنش بی دل گرم از وی خنک

چسان جبه اش گیرد از بخیه نام / که در کورهٔ شیشه گر شد تمام

تنش چون ز سوز نفس آب شد / ز آب تنش جبه گرداب شد

بر از خیال که بود اخگرش / که شد آتشی جانشین بر سرش

چو خضر است در سبز پوشی علم   چو عیسا ست مشهور در دود دم

پی ذکر آتش چو در حلقه شد   قطار شرر رشته ذکر شد

مگو جوش منصوری انگیخته   که بر دار ایوان شد آویخته

ز سیمش رسن تا بگردن بود   ضیا از پیش بهر کشتن بود

بخون تنش تار سیده زرق   شده چرب از روغنش دار طاق

چراغی کزین قصه شد با خبر   لب خود بدندان گزید از شرر

درین غصه کلکه شمع صوفی نژاد   برآورده آهی چو دود از نهاد

فتیله گر نبود مشعل زبان   شد انگشت حیرانیش در دهان

چو پروانه آید باین پای دار   زند بر سر خویش سنگ از شرار

بده ساقیا یک چراغی ز جام   که چون چلچراغش کنم احترام

صفت ترکیب چلچراغ

بود صحن میخانه امشب چو باغ   درختان باغش همه چلچراغ

چراغی که این نخل را حاصل است   چو شمع شقایق زبان در دل است

بود جزو هر شاخ او صد چراغ   که از هر یکی شمع گل گشته داغ

شبیه صنوبر بود این نهال   چراغش زبان صنوبر مثال

مجوف بود شاخهایش تمام — بدستور نیهای والا مقام
بلند است شاخ میانش چو سرو — مزین گلی بر سرش چون تذرو
چو روغن در ان گل بریزد کسی — درآید بهر شاخ روغن بسی
ز روغن لبالب شود هر چراغ — گل روشنی آورد چون ایاغ
درختی باین طرفگی کس ندید — که از ریختن شاخ و برگش رسید
شده هفت جوش از بهارش نصیب — بهاری که تیکش بود عندلیب
بهاری که یک لاله ارشش دم است — سر چشمه آتش ازو بی نم است
بهاری که اخگر گل او شده — ز غال سیه سنبل او شده
بهاری که باغش ز آتش بود — ریاحین او دود سرکش بود
درختی که زینگونه دارد بهار — ثمر چون نباشد درو نور و نار
تعالی اله از رونق این شجر — که چون نخل طورش ضیا شد ثمر
ید بیضوی پیش هر شاخ این — نهد پشت دست ضیا بر زمین
گر این نخل در خاطر زاغ گشت — ز تاریکی خود تواند گذشت
زیر وانه بر شاخ او بلبلی — که خواهد بر از چراغش گلی
بشاخش که از دوده سر کشته نیست — چراغ فروزان گل آتشیست

گل از چراغش

که گلبن چراغ عشق بصد التهاب
رسانیده در ریشه از دود آب

نباشد چرا برگ چون لاله داغ
که از شاخ او سر زند چون چراغ

بجستی چراغ از نهالش دمید
که شمع از هوس گردنی بر کشید

اگر بیندش چشم طوطی بخواب
تواند گلش داد نوری خطاب

ازان حاصل شاخسارش جلاست
که این نخل روشن ز تخم طلاست

فتند چون پروانها پرتوش
همه مرغ زرین شوند از ضوش

ز پای چراغ عشق بحر تیز کی
که چشم از فروغش کند خیرگی

دل از وصف این نخل غرق ضیاست
کند گر ضیائی تخلص بجاست

چنان گشت روشن ز فکرش خیال
که شد یاد تاریکی شب محال

مشو ساقی از شیشه طاوس گیر
رها ساز و طاوس فانوس گیر

شعاع رتبهٔ فانوس

ز فانوس سجده نتوان گذشت
که در هند شب نور دین قبله گشت

سر شام پنجاب جام و سبو
بود آخر صبح از عکس او

تجلی ازین کاخ فانوس رنگ
رسیده به بتخانهٔ طرف گنگ

در و بام این مسکن شمع دین
ز پروانه هر سو کبوتر نشین

زدود دشش هندو دماو قطار | سر افراز طوقش [illegible]
بهر در که او ز کلهای شمع | دو صد جو کی خاک مالید جمع
بی ضبط این روشنائی مقام | ز متواضع دار و غه فولاد نام
بچشم ضیا فهم ایوان طور | فروغی دگر دارد این کاخ نور
نموده چو بیت الحرام از صفا | بیک پرده شش رکن او اکتفا
ز بس نازک افتاد در پرده اش | ندارد قلم رنگی از کرده اش
برین پردهٔ پر ز نقش و نگار | تهی کرده دامان خود لاله زار
مگر تار شان از غنچهٔ صبح بود | که پیوسته با او ضیا همچو بود
ز صافی برین پرده طرح خوشاب | بود همچو عکس شقایق در آب
نبودی اگر پود شان از تار مهر | نرفتی چنین پرتوش تا سپهر
تماشای این پردهٔ خوش در نگارگاه | ندیدهست تابنده رخسار ماه
شعاعی کزین پرده آید برون | کشد از صفا تار شمع [illegible]
فروغی که در روی خنده بای بست | کی از پرده [illegible] آید بدست
برین سراپردهٔ روشن | تجلی بود کاخ ظلمت شکن
در اطرافش از صحن میخانه باغ | گل و لاله باغ جام و ایاغ

ز بیکی گرفته

کجا کرده نقش چاه آب از خمی | کز و میر دهر سبو قلزمی

زمینا روان جد دل آباد | رسانندهٔ باده میراب او

لب طوطی شیشهٔ سبز فام | شکر ریز بر لالهٔ سرخ جام

نزاع سیه مستی از هر طرف | نوا خوان چنگ نزد بر شاخ دف

علم در نوا سازی بوستان | صف نی شکر از نی مطربان

ز ساقی بت سبز گلچین درو | ز جام طلا مرغ زرین درو

ازین قبه چون باغ رونق گرفت | زمینش فروغ مطبق گرفت

دو صد قبه چون قبهٔ نور دین | توان یافت زین باغ عشرت قرین

چو تشبیه آن قبه در دل گذشت | سخن وقف یک قبهٔ نور گشت

مغنی وقت را درین انجمن | که داند مقام ثنا غیر من

ترنم ستایش دف

بهم ساینی اهل بزم سرور | دف آورد یک نان از تنور

چنان گرم بر خوان صوتش رساند | که رود خنک آب روی فشاند

جلاجل ز بهر سبو آورد دست | که آرد باطراف این نان شکست

بود دور این نان ز نقش و نگار | به از دور قرص گل نوبهار

سر انگشت عنابی مطربان | سیه دانه روی سپندش تازه نان
ز بس خیر مندست با نان دف | مسغنی بدریوزه اش برده کف
چو بر نان دف حرص من تاخته | در و شانی انبان صفت باخته
چسان سیر گردد جلاجل ازو | که دارد رگ جوع در دل ازو
چو قرص مه بدر از برتری | سر و سفره اش هاله چنبری
بمغزش ز بس حسرت دف بستند | ازین نان بخوان طرب پوست ماند
میانش ز نرمی بود تازه مشک | کنارش ز سختی بود چوب خشک
بود نان دف بسکه خوش رنگ و بو | چو چنبر توان گشت بر گرد او
مسغنی بدیدش بشیپور افگنی | ز چنگک جلاجل برون رفتنی
چسان نان دهد دف بمهمان خود | که دادند بچنگک کسان نان خود
خمیری که مندل گرفته بکف | نباشد بد تخمه بی نان دف
چو خشخاش بر طرف غربال امید | بود چشم نال از فراقش سفید
مسغغ کرش تر کند ز آب تال | توان خواند این قرص را شیر مال
ز بس حرص شاهی پذیرفته است | کف مطربش روغنی گشته است
تنک زان بود نان دف چو لواش | که سازنده اش پخته با چند لاش

ز تاب تف خود چون تیغ پنیر | سراپا دهان شد غلاف حریر

اگر بوده این نان بکام غلاف | چو کردایم از غصه پیچیده ناف

بچنگ از رهزران کام چم بود | بیک نان دف احتیاجم نبود

دلم را اجل جل نیارد بکف | چسان بر خورم از لب نان دف

بصوت ار فروزد چو صندل تنور | توان پخت زینگونه نان بی تنور

خوشا حالت ای مطرب چرب دست | که شد نان دف در کفت پای بست

ز رود آر آبی بجام سرود | که با نان دف خوش بود آب رود

درین نعمت آباد نقل و شراب | بتقدیر روزی رسان کباب

چو نی تنگ روزی شده مانعم | بنظارهٔ نان دف قانعم

مغنی مشو غافل از نای خویش | کم نغمه یا کرد لت خواست بیش

سرود چگونگی نی

نه پندار بود نی کمر بسته | ز گلهای داغ است گلدسته

نبوده است در کوچهٔ لاله زار | شقایق بدین رنگ اگر کر قطار

نی از عشق مطرب چنان داغ سوخت | که دف ز آتش رشک او بر فروخت

کشوده است نی چشم از داغ خود | که بیند ز مطرب رخ باغ خود

گل داغ نی را بی بهد می | سر انگشت مطرب کند [illegible]
طپیش در زمین تا بنش وقف شد | سیه خانهٔ داغ نی سقف شد
چسان داغ نی ره نهد در بهی | که یکدم ز کاوش نگردد تهی
بداغش چو انگشت مطرب رسید | بروی کفش خون افغان چکید
سیاهی چو از داغ نی ریخته | دل شب بصبحی در آویخته
بت نغمه امشب سبک پی شده | سراسر ره کوچهٔ نی شده
ز دهلیز نی بهر این باغها | برارد سر از روزن داغها
چو نی سر کند ناله از راه داغ | بگوشش رسد آتش فتد چون چراغ
ندانم چه بر گوش مستان رود | که آتش زنی تا نیستان رود
نی نیشکر چون نی مطرب باد | شده از می آتش فشان
چو این هر دو نی آتش افروختند | مرا چون خسی در میان سوختند
مگر شعله بود دست نی را خوراک | که خیزد فغان از لبش سوزناک
چو بیند سر انگشت مطرب به پیش | کند نوبر غنچهٔ داغ خویش
نخوانم چسان نای را ز اهل درد | که از درد چون زعفران گشته زرد
نمایان بود داغ پشتش ز رو | دلم چون نسوزد بر احوال او

تنی کز نی شده داغدار   نهفته است چون سنگ در وی شرار

به نی برگ از بسکه شد پای بست   بجز داغ چیزی ندارد بدست

چو عشاق ایزدی سینه ریش   پر از ناله شد چون تهی شد ز خویش

ز لاغر تنی بند انگشت او   چو تسبیح شد مهرهٔ پشت او

تن نی ندارد چنان رشته   که شد از گره تخم غم کشته

نی از ضعف مشهور آفاق شد   تنش خشک چون صابر فاق شد

صبوح است کو مطرب مهر جو   که در قالب نی دمد جان نو

چو نی ز آتش سوز جان بر فروخت   بجز داغ کس را بر دل نسوخت

تنش داغ شد هر طرف قرعه سان   چنان دست دارد ز دل فغان

مغنی ببین عود را در کجاست   کزو صوت کج را توان کرد راست

زمزمهٔ آیین عود

با هنگ آن ساز رنگین نوا   کند رو بسیار زند فرغ هوا

بت نغمه را پردهٔ ساخته   با آن پرده نی دست مشغول ساخته

نباشد چرا عود هندو شعار   که از تار خود گشته زناردار

برهمن نژادیست در اصل عود   ملقب به آتش پرستار بود

ز آتشکده صوت شد معبدش — شرار فغان [illegible]
بانگشت مضراب از آتشکده — دو صد شعله بر تار بهر موزده
کند عود را زخمها مجمری — دل سوزناکش بود اخگری
فتاده آتش نغمه در جان او — نباشد عجب دود از افغان او
ز آتش پرستان صوت حزین — نیامیخت باکس شرار این چنین
دل افروزی عود باشد گواه — درین معبد نغمه پر سوز آه
نگشته ازو سجدهٔ نغمه فوت — بود سومنا تش مقامات صوت
سرشته بکفر ترنم گلش — صنمخانهٔ صوت گشته دلش
ترنم بت شوخ رندش بود — سیه مستی نغمه هندش بود
ز مضراب تا در دهان زبان — لب تار ریش انگیخت تار فغان
کف مطرب از چرب نرمی چو تیل — تن هندوی عود را شد فتیل
گراز سیم باشد قبا در برش — ز نکلمنح هم چیره دار د سرش
بی هولی از نغمه تار کو رنگ — تر یهای صوتش بود آب گنگ
درین آب چون گل کند غسل عود — چو سبز منغنی شود خوشنمود
بود بر بر انگشت سازنده‌اش — که این قشقه افتد برازنده‌اش

چومنزل

چنانش نوازد برهمن مقال — رساند خود را بناقوس نال

ز رخسار مطرب چو خورشید دید — ز مرغوله تسبیح هندی کشید

ز مضراب بگشود با احترام — زبانی پی از نغمه رام رام

بران آفتاب طرب از سرود — فرستاد بهر پرستش درود

بجوگی شباهت بود عود را — که مالیده زعفران تن دو را

ببریان تنی همچو نی ساخته — قبای غلاف از بر انداخته

ز مضراب تا کرده ناخن دراز — کند خنگ کوتاه از و احتراز

ز تارش فتیله شده موی سر — چو مرغوله بنده بر یک دگر

بقانون پستانیان پیوند — شد از پرده صوت خود قصه بند

شنیدم ارغنون را نیایی — که در نغمه است میشود رهنمای

نوای رشته ارغنون

بتی کز دم ارغنون سرمست — نگوید چرا ابر صاحب دم است

دم او اگر نیست خنگ شراب — ز صوتش چسان دل بود تاب تاب

بخمیانه باده صوت راز — وهان ریش چون قدح مانده باز

مگر نای او گردن شیشه است — که کیفیتش در صدا پیشه است

چو بر کلکهٔ نغمه پرداخته — زنی بست دیبای چینی جنیته

ببالای آن صد نی بانوا — بپایین آن یکدم باهوا

بتی دست با نیش آمیخته — بتی با دم او در آویخته

دمش کوزهٔ نغمه دارد به پیش — بنالد چرا از نسیمش بخویش

بتی کو سبوی دمش دست برد — نیش را از افغان با آتش سپرد

چه افسون دم گرم او بر فروخت — که نی را با آتش ز رو نی بسوخت

باین طرفکی نی بعالم کم است — دم کو غنیمت بود این دم است

قطار نیش اندرین نغمه زار — تو گویی خوانند از صوت تر آبشار

دمش را که از باد شیرین داد است — گرانبار شکر بخوانم رواست

نی از دم حلاوت پذیرد ز جوش — دم از نی رطوبت بکف بین خروش

نی و دم بهم گرم آهنگ حرف — بم و زیر حرف از مقامات ژرف

نی و دم مقید بتار فغان — جز این نیست شیرازهٔ رسطنان

ز بانگ نیش پیر گردون بچرخ — ز صوت دمش صد فلاطون بچرخ

غم دوست چون در دلش کار کرد — بتار فغانش گرفتار کرد

ز صندوق سینه ز صوت خویش — نهد بر کف نی که آورده پیش

چه صندوق

چه صندوق بحریست از نقش زر ‌ ‌ ‌ درو زورق پردها جلوه گر

بهر زورق کلک خان سرود ‌ ‌ ‌ چو رنگین بتان بر لب زنده رود

ز شیر صدا فیض ننهفته است ‌ ‌ ‌ که در پنبه‌زار نای او خفته است

ز تحریک باد مقامات جوش ‌ ‌ ‌ بیکدم ز نیها بر آید خروش

بدامن از آن دسته‌ئی کند ‌ ‌ ‌ که در ناخن دشمنی می‌کند

دم او که گردید آتش فروز ‌ ‌ ‌ دلش چون ازین دم نیفتد بسوز

چو مطرب نهد دست خود بر سرش ‌ ‌ ‌ کند از ضعیفی فغان گسترش

بتار رگ او نی است استخوان ‌ ‌ ‌ شود از نسیم دمش هم فغان

چو مجموعه‌ای و جامع سازهاست ‌ ‌ ‌ بیک زخمه لبریز آوازهاست

مسخر ز قانون ندارد گزیر ‌ ‌ ‌ گز و کار صوتش بود دلپذیر

آوازهٔ هنر قانون

چو بافندهٔ نغمه بگشود دست ‌ ‌ ‌ ز قانون پی کار شد پای بست

جز این کارگاه فغان تار و پود ‌ ‌ ‌ نبود دست با کارگاهی سرود

کلم را که این کارگه شد نصیب ‌ ‌ ‌ بود پیشه دستش هنر عندلیب

کشد زهره از چرخه نغمه تار ‌ ‌ ‌ که شاید بچنگش دهد وقت کار

بهر دست آن شعرباف سرود
توان بوسه زد بالب تار و پود

چو کارش بود از پی لطف خویش
درین کار که شانه دارد به پیش

بیا کوی مضراب بر تارها
کند جلوه گر بود اسرارها

هنر بین که چون کرده این کارساز
نکرده چو بافندگان پا دراز

چه افسون بجولاهی نغمه بست
که در وقت کارش فرح بخش نشست

باین کارگاهش ز بس جوش بود
چو سیری کند همره او بود

ندیدیم بافنده غیر این
که در کار باشد اصولش قرین

درین کار که چون برآورد چنگ
متاع صدا بافته رنگ رنگ

ز تار فغان هر متاعی که ساخت
بچندین مقام طرب شد نواخت

گهی کار صوتش بصد طمطراق
برون آید از کارگه در عراق

گهی در نشابور ازین کارگاه
قماشش سرودش بود در رهاوه

گهی از نهاوند بود صدا
کند صرف در جوبتار نوا

گهی تحفه صوت او پود و تار
بباید درین کار که از حصار

چو دارائی نغمه را ساز کرد
ازین کار والا شه باز کرد

اگر مخمل صوت خود را نهفت
مخالف چه خواهد درین باب گفت

شده اطلس

شد اهل مجلس نغمه‌اش یکقلم
به بی‌قیمتی در صفاهان علم

چو زربفت صوتش بود در حجاز
زنان حسینی کنندش جهاز

پسند سرودش نزد عجم
بود چون بزرگ عرب محترم

چو دیبای صوتش بزابل رسید
نواها به بزاز بابل رسید

گر از نقش الوان شد حیث باف
زده از همایونی کار لاف

چو یک پرنیان صدا بافته
ز نه دایره مشتری یافته

ز مرغوله کز بافتن لولپیچ
سر چرخ زاورده‌اش گشته پیچ

کند نغمه بافی باین وجه زود
که عشاق دارد متاع سرود

بود کارگاهش پر کار ساز
پسندیده چون پنجگاه نماز

مغنی بطنبوره نواریز تن
بیک نغمه‌اش راه صد خوابه زن

آهنگ شغل طنبور

گر از تار طنبوره گردد کمند
فتد آهوی شادمانی به بند

بطنبوره خاقان چین عشق باخت
که از کاسهٔ خویش چینی نواخت

بچینی نوازی چو یکشود دست
با آهنگ یک کاسه شد پای بست

بود ظرف فغفور لبریز داغ
که بهر نوازش نگردش سراغ

اگر دم زبسیار زند چنین زده / سرانگشت بر ظرف چوبین زده

نظر کرد گویا بطنبوره پیر / که کشکول او شد نوازش پذیر

ز تار است صد موی در کاسه اش / ولی نیست یکموی تا کاسه اش

چو عکس خط یار در جام روی / نشد مانع صوت این کاسه موی

گر از دست او کاسه آید برون / ز بیرونی کاسه باز درون

ز طنبور اگر کاسه باید بدست / ز هر موی صد نغمه آید بدست

طبق ساز کل شد ازین کاسه داغ / که شد از گل نغمه رنگین چو باغ

درین کاسه تا ساز شد زیر و بم / بتنها کاسه که چون نگردد علم

بتأثیر دمسازی چنگ و رود / ز بس یافت طنبوره علم سرود

چو در بزم حسنی نوازی نشست / بیکدست او صد فغان عهد بست

بتعلیم طنبوره در بزم آب / شده سوی حسنی نواز حباب

نباشد چرا کاسه پابست او / نوازش بسی دیده از دست او

چو طنبوره از تار گسترد خوان / طرب یافت از کاسه اش قوت جان

کسی غیر طنبوره در کاخ درد / دو صد دل بیک کاسه مهمان نکرد

ز دمسازی توده دردمی / کنند خاک در کاسه اش بادمی

چو طنبوره

چو طنبوره مطبوخ آهنگ ساخت / شدش کاسه با نغمه در فراخت

درین کاسه از موج اندیشه است / گل صوت را موی او ریشه است

بطنبوره و دف تا هم آواز شد / لب چنبرش نغمه پرداز شد

رگ ابر اگر تار طنبور نیست / سر قطره اش را چوی تنبوره نیست

مقید چو بر شاخ گل رنگ و بو / دو دست مغنی بپیچید باو

بکر کاسهٔ خویش را از درود / که گردید لبریز آب سرود

بدین کاسه گر آب رزم بسیر / دهد جای مو از سرم صوت تیر

ز بس داشت طنبوره در نغمه ننگ / بامداد مطرب نشد پای لنگ

فتد کاسه اش گر بدست چنار / دل از چوب او بر نیارد چو تار

مغنی کرم چنگ شد هم نفس / ز تارش کنم بلبلی در قفس

موسیقی دانی چنگ

ز بهرام چو پیش نبدی فیت یا چنگ / سراپرده ساخت از زاک و رنگ

نبود تا نوا خانه اش ساز کار / بیاویخت از درگهش چنگ تار

فلاطون حقیقت در علم صوت / برش کی شود وقت نغمه فوت

سر خود حکیمانه افکنده پیش / که در علم افغان کند فکر بیش

چو در مدرسی بزم گیرد قرار
شود نغمه خوان از ره بیت قلار

ز شاگردیش دف چو قایل شده
یکی سبق گوی حافظ جلاجل شده

دوتار از یک ایمای او در نوا
کند صد روایت بمرغ هوا

بخیتر چو اشراقیان در نهفت
ز انگشت مضراب اشارات گفت

اگر نی بچنگ آورد یک ورق
باو میدهد صد نیستان سبق

کمانچه سوی مدرسش رفت راست
ز طبعش کمی چون نی تیر خاست

چو میتش دو زانو نشیند رباب
کند ساز تعلیم او یک کتاب

از او گشت بربط صدا فهم تار
نخواند چیسانش معلم شعار

چو غیچک بفکر کلامش فتاد
که دوی سر خود بزانو نهاد

ز تعلیم او ارغنون راه یافت
بصد وقت گاه ترنم شتافت

چو بیند ترکیب قانون دور
به از بو علی سازدش در شعور

برش عود اگر درس خوان میشود
ارسطوی علم فغان میشود

نی انبان مگر در ضمیرش گذشت
که فارابی حکمت نغمه گشت

رسیده چو در مدرسش پای دود
سه وان کشته بقراط فن سرود

کند تال اگر قول او را قبول
باییناس وقتش کند در اصول

برادرخ

بیا از خم مندل از علم رنگ ‌‌ نشیند در وی گر فلاطون به چنگ
اگر شرح دمسازی می کند ‌‌ دوات و قلم از دف و نی کند
شفایابت تاریک فهم سرود ‌‌ فرستند بدار وی صوتش درود
گر از چرب نرمی کند ساز حرف ‌‌ چکد موم و روغن ز آواز حرف
بمعنی حکیم و بصورت ندیم ‌‌ از و رتبه حادث بصوت قدیم
مددگار خواننده پرده ساز ‌‌ گهی در نشابور گه در حجاز
ز دلچسپی نغمهای طرب ‌‌ پسند همه از عجم تا عرب
بهار نواسازی بلبل است ‌‌ از و خار نوروز خار اگل است
قبا دوز خوش صوتی شوخ چنگ ‌‌ زنی کرد کز اطلس راگ و رنگ
بخیاطی آن قبا چون شتافت ‌‌ ز مضراب سوزن نخ از تار یافت
بیا ساقی ای دلبر خوش لباس ‌‌ سراپای جشن از تو زینت اساس
بده می که منهم بدین سال نو ‌‌ ز رنگش کنم رخت خورشید ضو
بچو آرایش عالمی شد بهار ‌‌ بند گرش ورق چون نگردد نگار

بتحریر خرمی نوبهار از نی قلم چون سرو جوش سرسبزی دیدن
و بتسطیر شگفتگی گلزار از فرد رقم چون تذرو سر دالوان شنیدن

دگر نوبهار آمد و گل دمید ‏ ‏ ز هر خار صد شوخ بلبل دمید

ز بس تازگی ریخت در جای آب ‏ ‏ نهد غنچگی رو بگلهای آب

بهار است از بارش رنگ رنگ ‏ ‏ تذرویست هر قطره اش در تلنگ

هواداری ابر تا غرب و شرق ‏ ‏ پر و بال سرخاب بخشد برق

چو از رعد پیچد صدا در جهان ‏ ‏ تو گویی که بلبل شده نغمه خوان

سماعی که گردد درین سبز پل ‏ ‏ بود ژاله اش غنچه و قطره گل

بعنبر تراشد ز فیض بهار ‏ ‏ گل قالی از هر طرف ریشه دار

زگلهای پشمینه خورشید رنگ ‏ ‏ بود شیر قالی بجسن پلنگ

نی بوریا آنچنان سبز گشت ‏ ‏ که چون بیشه از خانه باید گذشت

ندارد کمی در سه برگی مهر ‏ ‏ ستونهای خشک از درختان جنت

چنان قفل از واشدن بهره یافت ‏ ‏ که روزانه کلید در فیض تافت

در خانه از تخته ریشه دار ‏ ‏ دو رو لاله زاریست بر یک قطار

چنان خار دیوار زد جوش گل ‏ ‏ که افتاد گل بر سر سبز پل

نسیه سنبل زلف شب خورده تاب ‏ ‏ چکیده گلاب از گل ماهتاب

صبا کلفروش گل شمع شد ‏ ‏ ز سودای پروانه دل جمع شد

در آتشکده

دو آتشکده از نم این بهار / نجنبید زجا چون زر گل شرار

رطوبت چنان شد بعالم پدید / که بر خار و خس آب از آتش چکید

بدستور مشاطهٔ ابر مطیر / زباران فشانیده بر گل عبیر

رگ ابر نالان اگر ژاله ریخت / فغان مشک در گوش هر لاله ریخت

صبا کیسه پرداز بلبل شده / که سوداگر نکهت گل شده

شکوفه زمین و زمان را گرفت / چو سبزه تمام جهان را گرفت

مگر تیغ کوهست با دشمنم / که چون لاله جوشید خون در تنم

بود کوه سا زاغ سر تا قرار / که از لاله پاپیش بود در نگار

زباران گل ابر با آب و تاب / بروی هوا میفشاند گلاب

درین موسم از دیدن گلفروش / پس آید نکهه خرمن گل بدوش

گلی سا که نقاش بر فرد ساخت / تو آن خواند باسر و باغش نواخت

گل کاغذینی چو انگاره شد / از و غیش مقراض فواره شد

رگ سبز بر تن چو شاخ نهال / دهد برگ راحت ز فیض شمال

درین فصل از آب رونق گری / شده کهربا غنچهٔ جعفری

زمرد چو از سبزه دارد نشان / برآورده برگی طراوت فشان

عجب نیست گر آب رنگ زمین / شود لعل در کان زکان آتشین

نگردد گهر چسان رشته بین / که گوهر چو تخم است در کشته بین

بیاقوت نشو و نما داد رو / کم از سرخ گل نیست در رنگ و بو

چرا شاخ مرجان نگردد نهال / که جوش نمو بار دارد لآل

ز طغیان در دانه آب زمین / صدف را کند بوته یاسمین

بجنبید بیابان گلستان شده / که هر جاده عشق پیچان شده

چنان جوش زد سبزه در هر مقام / که شد نغمه لاله گون سبز فام

ز سبزی در نغمه آبدار / برنگ زمرد برآید ز تار

گل شمع پروانه را سرخ کرد / نسیمش سیه خانه را سرخ کرد

نگردد چسان کاخ گل ریز تر / که شد سایه ابر سیلاب خیز

سیه داغ چون بر شقایق شگفت / ز حل جای در آتشین برج یافت

ز عکس گل و لاله در ملک آب / منقش بود قصرهای حباب

چو شبنم بگل آشنا میشود / دلش چون دل غنچه وا میشود

خس و خار آتشکده پر گل است / سمندر بخوشخوانی بلبل است

ز لاله برون رفتن دود بود / کرو مانده در کار آتش گره

چنان بر سر راه پاشید گل / که از خار پا میتوان چید گل

هوا گلبنی شد ز گلهای ابر / فلک سبز گشت از تماشای ابر

پر طوطی و سبزه خویش اند / قد حکیم الفت بیک شیشه اند

بکو جام را لاله بیجا گرفت / که از سبزه ترکیب مینا گرفت

ز گل جوش سر زد ز بلبل خروش / بود باغبان را باین هر دو گوش

دگر باغبان زینت باغ داد / نشاط دل بلبل و زاغ داد

ز بس در چمن پروری دست داشت / بپای درختان گل ار کاشت

چو تخم گل مهر و مه را فشاند / بسی ارغوان شفق را نشاند

رسانید بر طرف آب روان / نهال ز نیلوفر آسمان

چنان کاورد کس بمحفل چراغ / درآورد نسرین اختر بباغ

عجب نیست زان بر گرد دل فشان / که در باغ کارد ز کهکشان

بدیوار عکسی گلک بر فتاد / پر کاه را بال طاوس داد

نم بلبلان در روا رد شده / که باغ کهن را صفا نو شده

رسد گر به نیلوفری دامنت / شود آب فیروزه خون در تنت

میانگیر لاله سیه داغ بیت / سه سرخاب بر دو رنگ داغ بیت

ز عطر آزمائی نسیم چمن — کند بو گریبان سرو و سمن

سمن قمریا نیز انظر باز کرد — به بلبل صد روش ناز کرد

چو در خاطرش لاله آرد گذار — شود از نزاکت تنش داغدار

ز رنگینی عکس جوی ارغوان — شفق ریخت در جوی آب روان

به بلبل سزد آشیان حباب — که تا عکس گل را ببیند در آب

چو پهلوی نرگس فتد بر کشید — بود چشم او را ز ابرو امید

ز بس گشته ریحان لطافت بنا — شده نکهتش با هوا آشنا

درین فصل آئین فروز بهشت — ز بس گل بآب نزاکت سرشت

چو بلبل زند بوسه بر روی گل — چکد رنگ نیلوفر از بوی گل

ز رنگین نهالان سرو و سمن — پر و بال طاوس دارد چمن

سزد گر چو طاوس از بهر گشت — کند یکدو پرواز در کوه و دشت

ز عکس شقایق کف هر چنار — چو دست عروسان بود در نگار

شفق گرد رنگ از گل و لاله وام — که آرایش خود کند صبح و شام

بود سبزه و گل بر اطراف جو — چو زربفت و مخمل بهم بازگو

شقایق چو آرایش آورد پیش — گره زد بگیسوی مشکین خویش

نگارانقدر

بخار آنقدر تا زمی گی یار شد که صد رنگ گل عاشق خار شد

تری بسکه آمیخت با بید مشک کند سایه اش آب در جوی خشک

هوا سرد شد بسکه از بوی سر شود کوه پیر از صدای تذرو

چرا گل نگردد قدحگیر بخت که مینای او گشت برگ درخت

ز رنگین فغانهای مرغ چمن خس آشیان گلفروشی کنین

چو دارون شود آشیانی باد دهد از حباب می لعل یاد

بهار است ساقی تغافل مکن قدح را ز صهبا کم از گل مکن

صراحی کند رو بباغ ز تو دهد آب خشک اتش تر ز تو

بده ساقی آن لاله اخگر که از تر دماغی درین نو بهار

کنم وصف مرغان سرمست را بلندی دهم نغمه پست را

سرایندگی طیور

سحر غلغل ذاکران چمن مرا کرد هم وجد سرو و سمن

شد از مرغ حق گو دلم بیقرار که منصور و تثبیت بر چوب دار

چو خود گشت از دار وحدت نگون ز منصور گردید کارش فزون

کبوتر چو یا هو زد از روی شوق شد از ذکر او بوستان گرم شوق

گل مرحبا چون نیاز و بدست / که بر شاخ قد و سر خود انشست

دل فاخته گشت وحدت نشیق / مطوق شد از قید تهلیل حق

نخواهد گرفتن کم طوق خویش / که ازادگی را درین دیده بیش

تذرو از گل نغمهٔ دردناک / دل خار منقار را کرده چاک

ز رنگینی نغمهای ترش / منقش چو ابریست بال و پرش

چو بلبل ز وحدت نوا ساز کرد / در ذوق بر روی گل باز کرد

دل غنچه چون شگفت زین شور بود / که دارد مقامی ز اطراف رود

ز سرخاب صوتی که گل کرده است / هوا را ز سرخی چو گل کرده است

ازان نام این مرغ سرخاب شد / که سرخی ز صوتش بهر آب شد

چو هدهد شبر رسازی آموخته / ریاحین شده خان و مان سوخته

تف صوت این مطرب گلشنی / کند پردهٔ نغمه را سوسنی

ز منقار تیهو چو سر زد فغان / بتحسین او غنچه شد تر زبان

اگر گل بصوتش دهد گوش خود / برد می ز سرچشمه جوش خود

فغانی که در گریه طاوس کرد / گل سر درا کرم افسوس کرد

تراوش نمود از دو نقشش چو داغ / پر و نقش ازین داغ شد همچو باغ

با آهنگ مرغاب

باهنگ مرغابی از جویبار ... دمیده گل نغمه آبدار
نه بیند چرا صوت او شست و شو ... که زد غوطه با صوت در آب جو
ز موسیقیچه موسیقی آمد بدهر ... ثناخوان او شد لب و دهر
که از گردنش طوق گردد جدا ... ز جوش فغان خیزد از وی صدا
نزد وطن با بصوت نحیب ... نوای یتیمم بود عندلیب
ز قانون افشاندن بال و پر ... نریزد چرا نغمه رنگ دگر
بر آنکه نخست طوطی سرودی ز قال ... که شد نیشکر از شنیدن بحال
چو ما دیست این مرغ سبزینه بخت ... بود خضر وقتی بر بهر درخت
ز دراج تا ناله سر زده ... بسی و سمن آتشی در زده
عجب نیست کز سوز آواز او ... شود اخگری بال و پرواز او
ز مینا برنگینی نغمه ریخت ... که پنداری از پرده یاقوت بیخت
نخود گرچه لعل تر افشانده است ... چو داغ شقایق به سینه مانده است
شد از مرغ زرین نوا پر طلا ... چکید از مقام سرودش طلا
ز بس زیور افتاد در ساز او ... صدای زر آمد ز آواز او
چکاوک ز حسن ترنم گری ... ز منقار خود میفشاند پری

بدین طرفگی مرغی از بوستان — نریزد گل نغمه بر دوستان

باواز قمری گل و یاسمن — مقام طرب ساخته در چمن

گلو پیش کشتیه بی طوق کس — بنازک تنان تهمت طوق بس

زند کبک قهقه بر آواز زاغ — که شد خارج از صوت مرغان باغ

کند زاغ بر کبک این طعنه ساز — که محروم باغ سرودی چو باز

ز منقار هر مرغ آوازدار — سرودی طرب بخش بر شاخسار

سرودی مقام آفرین نشاط — سرودی نوا پرور انبساط

سرودی دف گل از و رنگ و آب — سرودی نی نرگس از وی شراب

سرودی موافق بعلم اصول — سرودی بدف نوازان قبول

سرودی بط از صوت مینای می — سرودی به از نغمهٔ صاف نی

سرودی دل از خواب بیدار کن — سرودی تن مست هشیار کن

سرودی برقص آور لاله ها — سرودی بوجد افکن شاه الم

سرودی طرب ریز خشک و تر — سرودی شعف سنج بر بحر و بر

سرودی ز رنگ فسون بامزه — سرودی بسر خواندهٔ معجزه

سرودی بقانون الهام حق — سرودی باهنگ پیغام حق

بکشش پنمبر ۱

بکش غنچه را ساقی از بلبله
که از مانع نغمه دارد گله

چکد نشئه از قلقلش همچو رود
به نیسان کجا بلبل آرد سرود

رسد بوی صوتش چو در اصفهان
شود مست میدان نقش جهان

اگر نغمه‌اش از سر زابل است
از انجا گل نشئه تا دابل است

عجب گر ز بخت من بی‌نصیب
نپرد ز دست تو چون عندلیب

مغنی نوا سر کن از نای خویش
که آمد مرا بینوایی به پیش

ز تاثیر دهر مخالف اثر
حصار طرب گشت زیر و زبر

ششش آوازه خوان را درین نه رواق
شد از شعبه‌های جفا طاق طاق

سرودت اگر چون حسینی تر است
لبت خشک از چرخ چون حنجر است

بیک قول او بخت ناسازگار
فغان خیز دارد مرا چون دوتار

بساز مذمت بخت مخالف نما قانون سرود به تحسین حجازیان گردانید و بصوت ملامتش آن خارج ادا کن مقام ترنم نوای آهنگ سازینه

مرا تیره بختی چو مو در سر است
که نابودن از بودنش بهتر است

سرم گر نبودی از او در خطر
تراشیدمی همچو مویش ز سر

چو شد نام او بر سر من برات
سیاهی نما شد سرم چون دوات

بود تا بسر نام این تیره ام
سفیدی نمی آید از خیره ام

چو بخت سیه بر سرم کرد جای
سیه شیشه چون خامه ام نقش پای

نباشد حسیبان تیره در دلم
کزو تیره شد رنگ آب و گلم

کند بخت من گر به نیسان نگاه
کند در رته بحر گردد سیاه

ازین تیره دل گر کند خامه یاد
تواند ز تسبیح شد بمیداد

که دارد سفیدی ز بختم امید
سیه چرده هرگز نگردد سفید

ز تاثیر هندو نژادی بباغ
به پر طوطیان داده هر رنگ زاغ

فلک چون باین هندویم یار گرد
سیه روی سیه دل سیه کار کرد

چو در بزمگه آید آن سست پی
رمد از سیاهیش گلگون می

اگر بخت من پا گذارد بچین
چو هندوش سیه فام گردد زمین

خدا گر نر اندست از در کیم
چرا کرده این دیو سا هم هم

کسی گر کشد صورتش را بخاک
شود سایه از دیدنش ترسناک

باین تیرگی چون رود بر فلک
ز تاثیر او دیو گردد ملک

سیه بخت من در ازل گو نشست
بخواب است چون سایه همراه ست

تو گوئی به بیداری آن پر عتاب
چو گفتار افکنده خود را بخواب

زلا حرف

زند حرف در خواب چون کودکان | چسان دل نهم بر تقاضای آن
بود وعده‌اش همچو گفتار مست | که از نشأ خواب رفته ز دست
نداده بکف بخت برگشته‌ام | بغیر از خط دست برگشته‌ام
ز بس دشمن افتاده با جان من | بود خفته جویای نقصان من
چو تاریک بادی که پیچد بخس | دواند بصد جا تنم هر نفس
ز خوابش بمن این جفاها رسید | ز بیداری او چه خواهم کشید
ز خوابست بنیاد او چون حباب | فرو ریزد از هم چو خیزد ز خواب
گر این سست پی ره بمینا کند | می نور رنگش ضعف پیدا کند
بود گر شبیهم بجز استخوان | نه تاثیر بختم شود ناتوان
بحدی زبونست این تیره راه | که افتد ز ایمای طفل نگاه
چو مانی کند صورتش را رقم | نه بیند دگر رنگ نور قلم
ز بس کرده این سست افتادگی | نیاید ز تصویرش استادگی
اگر پای بختم درآید بسنگ | ز سستی شود تا بگلوگاه لنگ
ندانم بابدار این بخت سست | چسان شد بنای وجودم درست
ز کوتاهیش گر نمایم بیان | درازی برون می‌رود از زبان

ازین بیت فطرت بلندی مجوی ز دیدار او ارجمندی مجوی

بر آتش نهم بخت را چون سپند مگر وقت جستن نماید بلند

فشانم چو بر چهره خود گلاب ز تاثیر بختم کند کار آب

بکردار او شهد گردد شرنگ بگفتار او خیزد از صلح جنگ

شب از بیم این خصم آب و گلم نخوابیده چون خون ناحق دلم

ز بختم نبات خشک چون صعوه شد می روشنش تیره چون قهوه شد

رساند بمن دُرد را از شراب دهد آب تخوانم زمرغ کباب

بامداد این دیو خاکستری نیاید بآغوش من یک پری

اگر دلبری رو بمن وا کند چو زلف سیه در میان جا کند

بود گرچه این کج ادا کور و کر چو عقرب به پشتم بود دیده ور

نگردد اینکه درمان ریشم کند ز امداد ممنون خویشم کند

وفا را نفهمیده این بیفروغ شود وعده هایش سراسر دروغ

بود گرچه عین نظر تیرگی چو آئینه با من کند خیرگی

بدین کور چشمی ندانم چسان شده قلعه کینه را دیدبان

کند دوست از بخت من دشمنی رفیقی بمنزل رسان رهزنی

جانثار او

بتاثیر او اسپ خر میشود | اگر نفع باشد ضرر میشود
چراغم من و هندوی بخت دود | رسد از زبان دیدن من بسود
ببزم فلک گر نگردی نگاه | نکشتی سیه باده در جام ماه
ز بس رفتگیهای این سست بخت | نهد چرخ در پیش من کار سخت
چو آبی که گردد رفیقش حباب | بمن گشته همراه در عین خواب
اگر بخت من کف کشاید بلعل | سیه فام و گاو اگر افتد چو نعل
نهد پا باندازه سرگشتگی | نخیزد از و غیر سرگشتگی
همای شتاب آید از وی درنگ | بود جلد در گفتن عذر لنگ
ز همراهی بخت هندی وطن | گهی در خطایم گهی در ختن
چو سایه بمن همرهی میکند | ولی در مدد کوتهی میکند
نکردم چنان از گل بخت داغ | که در گلخنم آرد از صحن باغ
تو گوئی مداد است این کینه خواه | کز و صفحهٔ روز من شد سیاه
ز بهر خلافش شدم مستمند | ز مار سیه چون نه بینم گزند
چنان شوری از بخت من کرد جوش | که شور قیامت نیاید بگوش
از آن شور شد آب چشمم یم | کز ینگونه بختی بود در رسم

دلم سوخت از دست این بخت شور / کبابم درین لاجوردی تنور

بنا سازیم پا چو افسرده است / ز شوری حلاوت ز من برده است

اگر شور بختم نبود بود در جهان نمک / چه سود اگر بها کند از نمک

بدین شور بختی رسیم چون بناک / می تلخ در خم کند کار خاک

ازان شوری انگیخت با من کسی / که شیرین بنایم بخشش کسی

ز برگشتگیهای این بخت شوم / برد عزم سیر خطایم ز روم

رقم گر کنم روی شهر هرات / ازین هندی ام جا بود سومنات

نمی بود گر با من این بدسرشت / بروتم همی گیرد حور از بهشت

کسی را که هندو بود همعنان / خدا کی دهد ره بباغ جنان

گر این کافر از من جدا میشود / دل امیدوار خدا میشود

که جز من درین کاخ فیروزه فام / غلام سیه را نهد بخت نام

بمفلتش کنم از کف خود رها / که بسیار تجاربست این کم بها

غلا ما نه بختم مقیم در است / ولیکن ز داه عرب کمتر است

غلامی چنین روزی کس مباد / که آقا ز دستش بر آورد داد

چسان خواجه را بود ننگ و نام / که عاجز شود همچو من از غلام

ولاد و نکابل

دلاور ملک کابل برآرد ز تنگ
چنین بدرگی را عوض کن بسنگ

گر آزاد خوانی وگر بنده اش
نیابی ز تشنیع شرمنده اش

بعریانی تنی ساخته این سپاه
نه از من قبا خواسته نی کلاه

بدین قصد بکر بزد از پیش من
که یاری کند با بد اندیش من

نجد هست چو در بزم آید بباغ
برد سایه اش گردش از سار غم

گر افتند بجم کنارش چو دود
ز سستی نخیزد از و بوی عود

بده ساقی آن شربت لاله گون
که زو بخورم اندوه بخت زبون

گر آن تیره دل رو بهیجا کند
می سرخ را چون سویدا کند

سبو را ز پهلوی او مگذران
که دستش بماند بخواب گران

بباغ طرب یاد بختم مکن
که گردد گل ساغرت خار بن

بصیادی او تند و راباغ
شود بر سر شاخ عشرت چو زاغ

مغنی ز بخت مخالف تر آد
سزد گر روم در صفاهان بلد

زعیجک اگر یافت تیر و کمان
کند از خصومت دف را نشانه

چو بیند لب طنبوره آن کینه دار
بتار نکه سازندش کفچه مار

چکد گر تری از مقامات رود
ز بختم شود خشک بند سرود

نبودی گر آن شدی فتنه ساز | بچنگ آمدی فیض راه حجاز

بگزاردن نماز ستایش بیت در به خامه را تر دست وضوی دیگر داشتن
در مسجد تجرید وصف آن قبله گاه سجه آبنوسی خط مصلای رتق کشادن

اگر سیر بطحا میسر شدی | دلم از صفا غنچه تر شدی

شود ناتمه زان وادی خوش سرشت | برفتار طاوس باغ بهشت

فرشته نخواندی شتر را کسی | گر از راه بطحا نخوردی خسی

رهی چون خیابان باغ ارم | سراسر گلستان ز نقش قدم

رهی دلربای لطافت نگر | چو راه گریبان حور و پری

رهی چون رگ کان همه آب و رنگ | جواهر رسانیده از خاک و سنگ

رهی پاک چون جاده صبحگاه | غبارش ضیا پرور مهر و ماه

رهی در صفا کوچه کهکشان | ز سیاره هر منزلش زر فشان

رهی کاخ رش خانه کبریاست | ملایک ز هر جانبش رهنماست

ازین ره توان بر در حق رسید | بپا ظل نخواهی ازو پا کشید

بدین ره نرفتن ز بیراهی است | دراز آرمیدن ز کوتاهی است

بنه سر بجای قدم در رهش | که یابی گل فیض از درگهش

۱۵۱ بیت

ره اینست هان گفتمت گوش دار — گزین ره توانی شدن رستگار

کم از جاده نتوان درین ره بود — که شد تا بمنزل بپای سجود

درین ره که شاهی نصیب گداست — ز فرخندگی میر منزل خداست

کشوده ره از نقش پا چشم خویش — که بیند ز صحرا ارم را به پیش

غباری که خیزد ازان سرزمین — شود رونق افزای چرخ برین

بر اوراق نخلش ز کلک سحاب — رقم گشته دیباچهٔ آب و تاب

اگر حوت ننشستی بال و پری — ز گردون کشیدی بآتش سری

فلک سبز چون از زمین دار اوست — گل مهر و مه طایف خار اوست

خرامش تجلی بهارش کلیم — فتاده کلیم از تجلی به بیم

دران پهن دشت زمین آسمان — ز اختر کند جلوه ریگ روان

بیابان او غبطهٔ خرمی — لبالب ز جوش گل بیغمی

بخوبی زمینش پری پیکر است — سواد حرم موی او دلبر است

بکوه صفا چون رسد نوبهار — نثارش کند لعل از لاله زار

بود کوه او شسته کوهها — برد گیسوی ره شر اندوها

نگردید گیسوی آن مجتبا — چو گیسوی شانه مطیع صبا

ز آزادگی خرقه پوش گیاه / به فرقش ز نبرگ تجرد کلاه

روانی که از ناب دارد برش / صفا میرساند به سر سبز پوش

چو دادند پاکی بآب گلش / شد از کان یاقوت صافی ترش

بود چشم او چشمهٔ اشک ریز / که صحرا شد از گریه‌اش موج خیز

ز بس دل ندارد درین رهگذر / کمر وا نکرد است چون نیشکر

شد از فیض پایش مصلای عشق / چو صحن ارم قابل سیر و گشت

دران معبد از وادی ذکر حق / ز بس گشته مستغرق فکر حق

نشیند اگر کبک بر روی او / نگردد خبردار یک موی او

بلیلی وشی کعبه طیار گشت / مرا گرد مجنون ازین کوه و دشت

ازان دور گرد سر کوه شدم / که زنجیری شاخ آهو شدم

رقیبی چو زار ایستادش به پیش / چسان پا نهد سوی مجنون خویش

گر از دیده میگشت محمل نشین / دل ناقه میشد دران سر زمین

ز شوقی که بر ناقه گردد جرس / ز اشکم فغان ریخت بر خار و خس

طرازی چه گرد و شکار آدم / که یکره سگ او نیاید برم

مرا چشم آهو شغف واسطه است / که هم نک آن لیلی افتاده است

خرد چون

خرد چون به بطحا زمین وارسید / چنین دلبری در قبایل ندید

توان ساخت از بهر آئینه کیش / سیه خانه از مردم چشم خویش

صفائی که با روی کوه صفاست / ز عکس رخ آن بت با صفاست

ز سنگینی آن رعونت شعار / سبک گشته سلمای کوه وقار

چو از نادوان شد بر آغوش بند / عروسانه گردید خاطر پسند

گشوده ز دروازه تا چشم ناز / شده اصفهان سرمه دان نیاز

دهد تن با آمیزداری حلب / که بیند رخ آن ماه رومی سلب

به رنگ سیه سر دار موی خویش / نقابی فکنده بهر سوی خویش

گرفته چو باز کتان دست گر / سرانگشت عنابی از حجر

ز تاب رخ آن حرم دار شرم / هوا گشته بر ساکن مکه گرم

ندارد چسان باکبوتر سری / بود عاشقانرا پیام آوری

دوانیده بحرین جام سحاب / که رخسار خود را بشوید از آب

بدخشان ز خون جگر لعل ساخت / نگردید با گوش آن گل نواخت

عقیق یمن نیز لایق نشد / بانگشتر او موافق نشد

چو کشمیر شد سبزی خوان او / گوارا نیامد بمهمان او

ز روی حقیقت و یار حبش — گذر نیست در کوی آنماه وش
نبود هند اگر غلام درش — که راه از تکبر نیابد برش
ز بس دلبری داشت رخسار او — شدم غایبانه گرفتار او
نباشد چسان زلف آن سیاه — که بر سمت او میرود دود آه
ز هندوستان تا زمین حجاز — بپابوس او رفته اشک نیاز
حلال است می خوردم بدار السلام — که در طوف حرم گشت بر من حرام
مرا آب زمزم میسر نشد — لب خشکم از چاه او تر نشد
چو گشتم درین همین دشت صفا — مکدر ز هجران کوه صفا
بده ساقی آن چشمه خیز می — که آتش برد از دلم تیز می
ترا به چو در زمزم دارد شراب — بخاطر رسد کعبه و چاه آب
ازین چاه تا قوس چاه آب میدهی — ز سقای زمزم نشان میدهی
بیاد ته ناودان حرم — به پیمانه میکش سر شیشه خم
سیه تیم زان بود در نظر — کز و یافت چشم سواد حجر
مغنی ستر غو ندارد چهار — نوا پرده دارد چهار بیار
ز تار طرب بر سرش کن مهار — که دل را بقانون شود بردبار

براه حجاز تو

براه حجازش زیابی مقام — روان کن باهنگ بیت الحرام

بهضرا ابگاری زهر سو ترا — که حالی نماند ز صوت درا

اگر روبه یثرب سرائی حدی — بود نغمات را مقام هدی

بمدح نویسی آن دیار محترم سرانگشت کلک بدایت بر دوان و هند و نژاد بتخانه رقم بدار المسلمین صفحه در آوردن

مدینه کجی من کجا آه آه — نیفتد جسان اشک شوقم براه

بشهری وطن کرده شاه رسل — که خاکش دهد نکهت آب گل

معطر زمینش بدفع گزند — کند نافه مشک چین را سپند

برنگ غبار خط روی یار — برد گرد او کرده نوبهار

باو خاک هر کس تیمم کند — کف از آب رحمت چو قلزم کند

ری و روم کرده عراق از نزاکت به — ازان شهر عالی بود یکده ده

زبحرینی آب آن تازه شهر — بود قطره در چشم الیاس نهر

فلک تا کند در شطر او شناه — کند بر کمر بسته از مهر و ماه

اگر غنچه گلچین انگو شود — ز خنده یکی مرغ حقگو شود

بجنبی و در آمد بباغش بهار — که بلبل شد از عشق یک گل هزار

در اوراق نخلش سواد طیور — بود روشن از فیض آیات نور
بنخ‌های او طفل در وقت شیر — پذیرد ز انجیر پستان گزیر
ز خوش رنگی آن زمینی چو یشم — غبارش چو نرگس فی هر سر چشم
بود خضر صحرائی آن دیار — چسان بیند از شهرتش غبار
ز بازار او سود و سودای دین — میسر بدلالی حور عین
دکانها ز رفعت بر اوج فلک — در اوج صنایع ز صنف ملک
کمانگر به نیروی فیض الست — تواند بقوس قزح چله بست
رسد تیر گر با کمی کهکشان — که از قاب قوسین دارد نشان
چو شمشیر گر بیند از کوره تاب — دهد تیغ را ز آتش طور آب
برای زره غازی نیزه ور — ز دکان داود گیرد خبر
بصراف معیار دین دست داد — سره چون نگردد زر اعتقاد
ز رد شنگر اسرار حاصل شود — صفابخش آیینهٔ دل شده
چو رو بیند از آل یاسین صفا — کند رنگرز کار صباغ ارض
ز بزاز سامان شود رخت دین — که دارد قماشی ز حبل المتین
کشاید چو دکان آیینه ساز — سکندر شود کوره بند گداز

عبادوز

عبا دوزد در بخیه گاه ضوی — کشند رشته در سوزن کهکشانی

چو سوزنگرش عیسی مریم است — رسن تابش از مهر تابنده کم است

ز صبح آورد پنبه حلاج او — بود چرخ در دست نساج او

چو عطار بر طبله وا میرسید — به بیمار غفلت دوا میرسید

ز کحال او زاغ جوید نگاه — که از کحل مازاغ کرده سیاه

به دست طلاکوب گردون نسق — طلای مه و مهر کرده ورق

طلاکوب ایشان گشت زرنیل باف — که دارد نسق بند شهرش معاف

نداره گر چون دم از کار خویش — زمین سیادت نهد اره پیش

گر از ابر رحمت بود آب جوی — شود گازر معصیت جامه شوی

نجار او داده رضوان زری — که از بهر جنت بسازد دری

تراشیده خراط ناهید چهر — ز بهر فلک عینک ماه و مهر

اگر کلک پر امیشه سید بهم — عطارد قلم از کجی میخرید

بود کعبه را رخت ظلمت بدوش — که یابد مقام سیاهی فروش

ز الوان جنس کاغذگر است — به دستور ابری نماید دکان

دهد حق بصحاف او مزد دست — که مجموعه چرخ را جلد بست

ز آهنگ رشش روی دل دیده خور | نه زنجیر زلفش در آویخت نور
بیقال میزان دین در خور است | که از من و سلوا دکانش پر است
شود صبحدم در تنور سپهر | ز خبازنان او پخته تفتان مهر
براهیم قصاب بازار اوست | که قربان حق یافتن کار اوست
عمارات هر کوچه خاطر پسند | گشوده دل از خوبی شهر بند
بهر خانه از روضهٔ مصطفا | چو طوبی رسیده نهال صفا
فلک تا نشد قالب گنبدش | نرفت از ادب بر سر مرقدش
چو آن تازه بنیاد قدسی مقام | شد از سعی بنای دوران تمام
کج صبح را کم شدن دست داد | دو خشت مه و مهر آمد زیاد
دران رفعت آباد افلاک فرش | بیاویزد که شهره قندیل عرش
کبوتر بیامش چو گردد دلیل | بر آید ز بالش پر جبرئیل
چو افتد بر آن تازه گلشن نگاه | دهد خار مژگان گل مهر و ماه
مناری که مقری سر آید بر آن | نمایان بود از بهشت آسمان
دهان باز کرده فلک از هلال | که گردد مؤذن بر بانگ بلال
ز شامش سحر می کند کسب نور | که از مهر تابان پذیرد ظهور

با آهنگ حفاظ

باهنگ حفاظ آن تازه باغ — شود زنده کر مرده باشد چراغ

ندارد نسیم بهشتی نفس — بدامان فانوس او دسترس

ز شمعش بود داغ سلطان شام — که تا صبح در روضه دارد مقام

دران روضهٔ منزلت گستری — فلک ز آتش خود کند مجمری

چو بر درگهش سر گذارد کلیم — نهد پای بر بام عرش عظیم

بطوف در آن ملایک پناه — فتاده کلاه از سر مهر و ماه

مراکشته از رشک خود سنجره — که گردید برگرد آن مقبره

ز خاکش بخیزد چسان آفتاب — که شد جای سرچشمهٔ آفتاب

بود آنچه خوانی تو آبش لوح قبر — ازان بحر انوار یک قطره ابر

ز باران این ابر در گشت طور — نهال تجلی شده تخم نور

چو آب از خجالت شدم در زمین — که خاکم نشد بر در شاه دین

به یثرب کرم جان ستاند فلک — شود نعش بردار من صد ملک

ادب مانعم شد ز قرب جوار — گذارا نزدیکی شه چکار

بدرگاه او کز سلامم رسید — ز روح القدس احترامم رسید

بود در رکنش قطعهٔ از بهشت — چسان ره بیابم من بدسرشت

بیا ساقی آن شعلهٔ اثر فروز
زنا قابلی چون چراغم بسوز

مکن رحم بر من کبابی مثال
که در خورد آتشکهم چون زغال

شرر چون شود بر تنم اشک ریز
چو منقل تو می باش گرم ستیز

ز خاکسترم استخوان بر ملار
چو سیخ کبابم بخاک کذار

بنوعی بسوزان مرا همچو عود
که چیزی نماند ز من غیر دود

مغنی تو هم این فغان گوش کن
نوای ترحم فراموش کن

چو ساقی زند آتشم از شراب
بابم تو سرده ز صوت رباب

اگر هر تارش بود خشک بند
مکش چنگ کین از مقام گزند

بقانون طوفانی بحر نی
مرا غرق کن در شط ناله نی

وگر از نجف خواستم گوشهٔ
ازین در گذر ساز کن توشهٔ

بوصف طرازی مسکن شیر حق سیاه‌گوش قلم دلیر ساختن و در صیدگاه دشت بیاض ورق بر آهوی مشکین رقم انداختن

هوای نجف در سرم مغز وار
بود تا دم واپسین برقرار

نشد قبله تا سمت آن کشورم
پی سجدهٔ حق نیامد سرم

شیران وحش کز سایهٔ خود رمید
توانش بدشت نجف رام دید

حکیم ازل

حکیم ازل چون دکاندار کشت
درو اگر دهد طبله زان همین دشت

زبانیست در دشت او هر گیاه
کزو کرده گل حرف سر آگه

مریض خزان را درین خارزار
ازان خاک جان دارو آید بدست

اگر نفع گلها فراهم بود
ز نفع خس آن زمین کم بود

چو آن دشت جوشش بهاری کند
ز آب بقا لاله کاری کند

طلا ساز مهر از غبار نجف
بود صاحب کیمیای شرف

بباغش دهر ریشه پرواز تاک
دو کف ابر و مهر بگرشت خاک

چو بر خاست از جوشش آواز نی
ارم زار شد از صدای جواب

دران دشت از فیض رب جلیل
کند هر جلی کار صد جبرئیل

و هر گرد بادش بچرخ برین
عبیر شرف از سر آستین

گرفته بکف کاسه از موج نور
بدریوزه دشت او کوه طور

بسنگش نیاز آورد لعل تر
بخاکش برد سجده آب گهر

معنبر زمینش چو گیسوی یار
کند باج خواهی ز مشک تتار

اگر خاک مانی قلم داشتی
ز دشت نجف گرده برداشتی

کند گرد او را ز فرخندگی
غبار خط دلبران بندگی

فرشته بر اوراق اشجار او — نوشته ثنای زمین هوار او
کسی را که زان راه گردی رسد — چو درویش خاکی بمردی رسد
بدّر نجف انبه آب و تاب — کند فره گی گوهر آفتاب
نکرده ز عزت بران ره زمین — که بی وضو جبرئیل امین
چو رضوان شود در عبیر گشت — ز فردوس آید بهر بهین و دشت
کند خس مسیحائی از باد او — مگس بال همائی دهد یاد او
چو یک تخم دهقان او کاشته — دو صد خرمن فیض برداشته
درین باغ دین از ره اعتبار — بود مصحف گل بخط غبار
رسد نقل جنت بشهر نجف — دهد آب کوثر بنهر نجف
ز خوشبوئی روضهٔ بوتراب — زمینش عبیر است و آبش گلاب
بود روضهٔ او جهانی گهر — ز گنبد سبد آسمانی دگر
ز انوار آن قبهٔ مهر فام — ملقب بصبح است اقلیم شام
چو با خنده‌هایی زنار نگاه — کند نارسائی دران بارگاه
نه بنشست صورت ز کلک قضا — دران روضه نقشی بجز هل اتی
چو در قبله‌گه پایه‌اش را شناخت — ز ایوان او کعبه محراب ساخت

بقندیل آن

بقندیل آن بارگاه شرف ‌‌ تجلی کند سجده از هر طرف

چو طیار شد چلچراغ فلک ‌‌ بدان روضه بردند حور و ملک

ضیا بسکه در فرش او گشته جمع ‌‌ شده سایهٔ شمع بهتر ز شمع

بود نند و رونق شناس گیاه ‌‌ گل جام جمش بر ز نسرین ماه

کند از شرف مردم چشم حور ‌‌ بمقراض مژگان سر شمع دور

نهان چون بماند شعاع صریح ‌‌ که بر هالهٔ ماه خندد مسیح

چو پا در حریمش کند از چراغ ‌‌ ز سر وا کند دود خود را چو داغ

گر آنجا نه فانوس مسکن کند ‌‌ چراغ دلش را که روشن کند

ز بس شمع او نور در دیده چید ‌‌ توان چون ملک سجدهٔ غیب دید

بآن در که بر قدسیان گشته ناز ‌‌ فلک سجدهٔ قندیل مه را نیاز

دم عیسوی چون معطر شده ‌‌ ببابوسی دود مجمر شده

چه کار آید از مصحف روی یار ‌‌ اگر حافظش را نیاید بکار

سپهر سپید چون کمر بسته است ‌‌ بدست نجف داد کلید بسته

بران عندلیب خوش ذو لقب ‌‌ سحر خیز رنگین نوای طرب

بهشتی بود گر بروی زمین ‌‌ نباشد بجز روضهٔ شاه دین

چو آدم بنزدیک او یافت جا / نجم دوری خاک گردش بها

بنوح از لحد گشت کشتی غرور / کزان روضه گل کرد طوفان نور

ز طوف درش شاه نجف الکمن / کلاه تفاخر بگردون فکن

بود روی قبر شه نامدار / چراغان ز صندوق جوهر نگار

ز صندوق تربت بجو پر درم / که خالیست صندوق جانگیرم

بطغیان همت چو لولو نثار / ز افتاده بیرون ز صندوق زر

مرصع چو گردیده آن نور باش / فلک گشته چرخ جواهر تراش

بلعلش کند جوهر گل سجود / اگر سازدش جزو خود در نمود

ز الماس او بسکه دل تیغ برد / توان سوده اش را چو یاقوت خورد

شد از عکس یاقوت او طبق / سپهر برین را عقیق شفق

طلا بسکه دید از صفایش حجاب / زریز بر خود در آمد چو موم

ز فیروزه کهنه اش آسمان / نو آموز فیروزی اختران

گر از گوهرش آب خورده چمن / شدی غنچه سوسنش نسترن

زمرد بود گر چنین سبز کار / خزان طلا را کند نوبهار

مجو دو صد دیده هر سو گشاد / که هر دیده شاید توان جاش داد

زمین نجف

زمینی نجف چون بنا شد صفوی / که شد نور یزدان درو منزوی

بود روشن از پرتوش زیر خاک / گرم قبر تاریک باشد چه باک

ز دینم چو پرسند روز حساب / نگویم بغیر از علی در جواب

اگر دل ز آتش بیاد آرم بیاد / دوم بر صراط از نهیبش چو باد

چو گویم ز صمصام او در جحیم / دهد آتشم آب کوثر ز بیم

خوش آندم که یابد دل حق سرشت / ز نیک دیدن روی او صد بهشت

بده ساقی آن منبع سلسبیل / که تسنیم شد در ره او سبیل

نگاه دلم گر شوی صبح خیز / خمی همچو گردون بساغر بریز

بود مجلسم گر بعهد و بشهر / می خرمی باید نهر نهر

بدریا کشی عادتم شد مگر در / که در عشرت آباد بزم نشور

دهد ساقی کوثرم گر ایاغ / نگردد ز کم ظرفیم بد دماغ

مغنی بمن همدمی ساز کن / مرا در ترنم هم آواز کن

بقانون کرم نیست صوت مقال / بده همچو طنبوره ام گوشمال

درین انجمن از مقامات رود / چنان آشنا کن طربار سرود

که دید بزم جنت خفی و جلی / شوم نغمه پرداز مدح علی

زنا مستی نی خامه شد پر جلا | چو لب از ثنا ساز نی کربلا

بشرح نویسی آن مقام شهدا نوحه گرای قلم را از شق گریبان چاک گردانیدن
و در ماتمسرای زد این مدعا سیاهپوشان رقم را از جریده دیدها فشاندن

سوی کربلایم شتفتاده راه | چنان پاک گردد تنم از گناه

بچشمم زمین را بیت العتیق | بود خاک او به ز خون عقیق

نیاید چنین دشت در خواب خضر | حسد بر فراتش برد آب خضر

بخاکش چنان آبرو شد سبیل | که شوید رخ از گرد او سلسبیل

رود چون بنا تا بازلی غبار | که شد پیشوازش عبیر تتار

زمینی که از مشک تر خواست باج | بدین خاک خوشبو فرستد خراج

شدی گر چراگاه آهوی چین | زناف خطا چین زدی بر جبین

چو شاعر ز خاکش سخن سر کند | زمین سخن را معطر کند

تیمم بدین خاک رونق سرشت | بود چون وضوی بآب بهشت

زند تا نماز از شرافت دمی | کند سجده بر خاک او عالمی

مصلی چو دارای دین میشود | ز مهرش سلیمان نگین میشود

چو این مهر نقش قنوت گرفت | شباهت بمهر نبوت گرفت

ازین مهر خاک

ازین مهر خاکی برات نماز / شود خاک دفتر بی نیاز

باین مهر در ملک دین گستری / توان کرد دعوای پیغمبری

بود خاک او بوستان انتظام / نگردد چرا سبحه اش سبزفام

اگر سبحهٔ کربلا بایدت / کفی با گهر از طلا بایدت

ز خاکش چو تسبیح سازی کنند / کف از آب کوثر نمازی کنند

بود دانهٔ سبحه اش نوگلی / سر انگشت ذاکر ازو بلبلی

ز طراحی شانه در دانها / کند رشته سیر ریحانها

بود ذکر عبائیش سفید و سیاه / شود صبح و شام طرب زا نگاه

زبال هما گر بدوزی قبا / سعادت نبخشد بقدر عبا

عبا گشته بی ابره و آستر / که زوار را کم بود در بر

خرد بیش خیاط بستان بساط / ندیده لباسی بدین انبساط

چو با آستین آشنا کرد چین / عبا گشت بیگانه از آستین

عبا پوش گردیده پیر فلک / که تا خواندش کربلائی ملک

هزاران مرده کز خاک او یافت گور / کفن باید از پردهٔ چشم حور

فرشته چو در باغ او گل سرشت / برای ورقش آیات قران نوشت

چو نرگس برآورده آنجا دماغ / کفتش ز صبا کرد چون لاله داغ

ز وحدت سرائی بر اطراف جوی / بود عندلیبش انا الورد گوی

درختش نیارد فرود آب و تاب / سر خود ز برگ گل آفتاب

دهد نخل او از زبان ورق / بلقمان باد بهاری سبق

نسیمش ز عیسی ندارد کمی / کند مرده را زنده از خرمی

نم خاک او چشمهٔ سلسبیل / گیاه زمینش پر جبرئیل

کسی را کز آن خاک باشد سرشت / مقید نگردد بباغ بهشت

نروید از آن دشت جز غنچه و جاه / گر شد فخر کونین را خیمه گاه

بود روضه اش خلد دور از جحیم / ندارند زوار شکل از حریم

ز بهر بنایش معمار دین / سلیمان رسانیده سنگ از نگین

شده گنبد آن لالی مقام / ز یک دانه الماس قدسی تمام

فلک کرد از آن قبه آتش بها عید / گر از عکس آن صبح گردد پدید

بپهلوی آن روضهٔ زرنگار / بگلدسته کی تا برآید منار

گل از لعل سیراب چون بسته شد / نخی از رگ کان بود بسته شد

ز پیراهن گنبد او سپهر / تفوق ربا گشته با دست مهر

بود عکس

بود عکس قندیلهای حرم   چراغان گل در فروغ ارم

ز تار فروغ و ز پود شعاع   بآستادی فرش ساز بقاع

بود فرش لایق بدین بارگاه   شود گر ز بال ملک بارگاه

درین روضه گر شب توان یافت روز   بود هاله و بدر یک پیه سوز

ولی گو بسوزد دو دودش ز تف   ز انگیزد از سینه دود کلف

چو هر سو شده شمعها را قطار   ز کرد و بیان گشته پروانه وار

خیالی که فانوس دارد بدل   کند فکر باغ ارم را خجل

تنش بسکه از نور دل با صفاست   خیال آتش از سینه اش رونماست

بود بهر زینت در آن تازه باغ   فتیله ز رگهای گل در چراغ

ز بس مجمر افروخت شام و سحر   شد از دود مجمر سپهر دگر

صفا خیزد از مرقد پاک او   بود آبروی جهان خاک او

سزد گر پی آن بهار دفین   رود باغ و بستان بزیر زمین

بر اوراق گلها غمش یافت باب   رقم گشته با کلک اشک سحاب

چو لاله شهیدان خونین کفن   سپرده بخاک در روضه تن

ز بس گریه شمع رخسار زرد   سرایت فروزانش از آه درد

کزان شمع اشکی بقالی چکید | توان ناله از شیر قالی شنید
نکه دارد آتش ز سنگ بنده | کزو اشک یابد چو ماتم زده
چراغ از شطر سوز دل با وضو | ز دود آبنوسیست تسبیح او
کز انگشت شعله به تسبیح برد | ز چندین شمر دانه خواهد شمرد
ز آواز قرآنش از هر طرف | بود فیض همپا مقام شرف
چو مقری سحرخوان شود در منار | رسد نغمه اش تا بشام قرار
در آن آستان تقدس نشان | بود صد چو روح الامین پاسبان
کنند از رخ شش جهت آب و تاب | بجاروب نورانی آفتاب
بود گرد آن در که اوج کبیر | لباس شکوه فلک را عبیر
نیاز آورد بر در شاه دین | زر اختر انبار سپهر برین
سک شهر او گشتم و زین ملاک | که سک جا ندارد در آن شهر پاک
بکلی استخوان تنم را همای | پس از جان سپردن رساند بجای
چه راحت توان یافت از کربلا | که بر شاه دین ریخت چندین بلا
نروید در آن دشت از خیمه گاه | چو آتشکده لاله جز دود آه
سخن گر شود همچو آب نبات | دهم طعم حنظل ز نام فرات

بیا ساقیا

بیا ساقیا ترک پیمانه گیر / طربگاه می بداغ اخانه گیر
چو سلطان دین گشت محروم گنج / چسان سیه بی کلاه او لب تر آب
زبال لب بادهٔ شهد ریز / ز درد میش خاک بر سر بریز
مکن جانب دختر رز نگاه / اگر نیست چون لاله سرخ و سیاه
سبو را چو از غم شود دیده تر / بهل تا زند دست کلغیت بسر
مغنی تو هم گوش گیر از مقام / ز ماتم سرایی بگو یا امام
بیاد شهیدان چو سقا ز رود / بلب تشنه ده جام آبی ز درد
بقانون اگر مستی نغمه خوان / مقامی بغیر از حسینی مخوان
فغان را بسوز برآور ز رود / که مرغوله بخیه تارش ز عود
چنان ناله باید ز چنگ ساخت / که با شور بغداد گردد نواخت

صفت عطارد پایهٔ قلم سیمین مثال بدوات زرین مهر در آوردن و در وصف آن عرش پایه خط طلائی شعاع بر فرق لاجوردی گنبد رقم گردون

چو بغداد شهری ندارد جهان / ده او بود بهتر از اصفهان
ز بر جستن حصار فلک خشت / بهر گوشهٔ قلعه‌اش صد بهشت
صفا خواست تا شید اندازه جبین / زد از کنگرش شانه بر زلف چین

بدریا چه لذت درین سیر و گشت | که گرد او هیچ خندق نگشت
بود خندقش پر ز آب سرود | و هر خاک ریزش گل صوت رود
ز آبش گذشتی عقاب فلک | شدی نا خدا گر خدای ملک
نشاط از فصیلش بر انگیخته | بر غم ز دروازه آویخته
نی همتش گر رو بصبح اگند | گره از دل پشتها وا کند
چو نوبت ز کوسش بر آرد خروش | بجز شادیانه نیاید بگوش
بهر کوچه صد خانهٔ زرنگار | در و بام صد سلک باغ و بهار
مصور بنقاشی آن بقاع | قلم بسته از موی خط شعاع
بدیوار اگر شکل آهو کشید | ز دنبال او چون شکاری دوید
ازان پیش کاید ز کلکش تذرو | کند آشیانی بر شاخ سرو
چو در طرح اسپی قلم کرده تیز | شده نا تمام از پی جست و خیز
ز هر خانه حوری بر آورده سر | فتاده ز پا کوچه گرد نظر
ز لیلی نژادی سراپا نمک | ازو گشته مجنون سما تا سمک
بمشاطه چون دست بازی کند | ز مویش حیا پرده سازی کند
بسیر رخ آن بت مهر فام | کسوفیست خورشید را بالتمام

زدو شاهانه بر

زده شانه چون بر گیسوی خویش — دو صد دل بهر موی آن کرده ریش

ز عکس رخ آن نگار سمن — در آغوش آیینه خواهد چمن

بتان پری وضع غلمان سرشت — میسر به بیدار چون زین بهشت

بود آن هلال کماندار ناز — مه عید قربان اهل نیاز

ز زلف سیه نامهای سفید — هبائی شده چون بر سرخ بید

ز قرص سرین آن بت دلربا — نهان کرده ماهی در ار عبا

بصورت ملیح و بمعنی صبیح — پریوش بلیغ و بگفتن فصیح

عجم را دو صد دفتر اجتهاد — ز شوخ عرب رفته یکدم بباد

اگر شوخ بغداد خواهد غلام — دود یوسف مصر و گوید سلام

ز بسیاری جوش باغ و بهار — خزان ره نیابد در آن سبزه زار

نسیمش ز صحرا چو آید بشهر — ز موج رطوبت کند کار نهر

اگر ماهی دجله دشتی شود — ز دهقان طلبکار کشتی شود

ز موج سرایش گرفته برات — لب تشنه بر جوی آب حیات

در آن تازه گلشن طوطیان تمام — ز خواره یی مرز بند نخجیر دم

بهر جانب از خرمن انبساط — بهار ارم خوشه چین نشاط

ز کوکو زدن قمری آن دیار
زبان بسته از دولت وصل یار

گلش را ز مینخانهٔ صحن باغ
شراب تجلی بود در ایاغ

بگلچینی چشمهٔ سلسبیل
بود خضر را سبزه او دلیل

فلک سبز از نسبت آن زاد بود
ز ربط هوا ایش شفق سرخ رو

گشوده بخیر صبا و نسیم
در قصر گل همچو دست کریم

به پیغام آورده بوی نو
بر بید مجنون ز لیلا سرو

غبارش چو پیچیده گرد باد
دم از عشق پیچان کند گرد باد

بهار و خرامش بسبزی علم
بود دشت خاری ز باغ ارم

بر رونق نباشد چرا بی نظیر
که از روضه گردید زینت پذیر

در آن آسمان سعادت فشان
دو قطب اند هر یک تعشق نشان

چو برگرد آن قطب گردد نبات
شود مرده مغشی و ذی حیات

ز صندوق مرقد شدم فکر سنج
که چون مانده خالی نزدیک گنج

گر آن گنج رفعت نبودی دفین
فلک کی چو قارون شدی در زمین

ز ترکاری نکهت عود و مشک
نمانده دماغ و دل شمع خشک

فضای حرم تا معطر شده
زمین تا به کوی عنبر شده

دو مهر ایزدی

دو مهر ار ندیدی ز چرخ برین دو گنبد ببالای آن روضه بین

ز تیشم درش پرتوی صبح عید هلالش بود سایه از کلید

بنزدیق سنا جا تکوی ملک منارش بیک گام شد بر فلک

بلب تشنه سقای آن آستان دهد آب در ظرف خورشید نیسان

کند صبح چون ساز نور افکنی برد وام از شام او روشنی

حرم را ز فانوس گل پیرهن بساط چراغان صحن چمن

ز نیکو نکی مرتضی ماه و سال نپوشد بجز کرته رنگ آل

کند اشک شمعش ضیای اختری لگن را دهد پرتو خاوری

ز بس شد گل و لاله در وی نگار بدریوزه قافلی آید بهار

دران روضه از کثرت آب تاب چکیده ز گلهای وی گلاب

کند رفت و روب در گهش را افلاک ز غیرت بجاروب بال ملک

ز گلریزی جلوس آن بارگاه بود آب شط باغ نسرین کله

ز گرداب در چنگ بادی طرب دف بی جلاجل برسم عرب

پی یمش نارود اگر دف نواز حبابی ز رقصد بطرز حجاز

حبابش بود خرقه پوشی ز وجد که از نغمه موج خیزد بوجد

چو قوال موجش زده کف بهم — نجم از نغمهٔ زیر او خورده یم

نشد اینکه مرغ نگاهم چو بط — گشاید پر جلوه بر روی شط

چو ماهی دلم میزند بال شوق — که گردد از آن آب گلگین ذوق

ز بس موج ریزش بر تنم ریخت خم — بدستور پل قامتم گشت خم

در ایام چو جسر کو بسیلاب اشک — بآن بحر کی میرسیم همچو مشک

بیا ساقی ای ناخدا نام تو — بود کشتی راحتم جام تو

مکن کشتی از عالم آب دور — که دارد ز نزدیکی دجله نور

ز گرداب خود موج خیزد هوس — چو نه خاب دارد مرا در قفس

در آن کشتی امن تر از حرم — دلم را مکان ده ز روی کرم

گزین ورطه بیمنت خضر داد — کند شط بغداد را سیرگاه

مغنی ز جیحون تار خوش — برانگیز از ماهی نغمه جوش

بط نغمات تا شود در روز به — بگردد لب نی هر دم شنا جای ده

ز موج ترنهای صوت رباب — برقص آرد در پرده چندین حباب

که بحر اصولم کند تر دماغ — کنم از لب دجله ساز سراغ

نه بینم گر از رود بغداد رنگ — دم از رود مشهد زنم همچو چنگ

بگهر بیست

بهوای سر منزل سلطان خراسان بال شاهین آسمان خیال کشوده
و صد سطر نگار وصف آن کعبهٔ قدسیان کبوتران ملکی پرواز چنین نمودن

سپهریست مشهد سعادت نشان | خیابان او نایب کهکشان
ز خاک در خسرو هشتمین | نهم آسمان گشته آن سرزمین
نگشتی چنین سدره رفعت مآب | نخوردی گر از جوی آن نهر آب
دو صد بحر عمان چو گردد روان | نباشد بمقدار یک نهر آن
بخاکش مگو حرف مشک تتار | که بر خاطرش می‌نشیند غبار
در آن بوستان خوش آب و هوا | ز گل مستر او چو بلبل نوا
زمستان او چون بهاری کند | خزان هر طرف لاله کاری کند
نسیم از چمن بسکه گلگل شده | بساط دی و دشت سنبل شده
چه بازار و کوچه چه دیوار و در | مصفا چو دکان آیینه‌گر
ز یک خانهٔ آن دیار طرب | توان یافت آرایش صد حلب
بهر جا که نقاش مانی نگار | رقم کرده خشیاکی زر جلدار
کشیده چنان تا بر ساز او | که در خانه پیچیده آواز او
ز بازار او کوچه باغ ارم | متاع طرب میخرد دم بدم

دکانها بآرایشش گنجفه / زانبوه صنعت گشادی خفه
مدارش ز درگاه حکمت گزین / زده تخته بر فرق یونان زمین
بهر جانب او دو صد مدرسه / ز علم لدنی پر از وسوسه
بگلچینی درگه بی نیاز / چمن کرده در مسجد او نماز
دران تازه حمام رونق سرشت / کند غسل جمعه نسیم بهشت
صبا چون تهلیل پرداخته / ز آب خیابان وضو ساخته
ز آتش صدف گر شود بهره ور / تا ستد ز موج روانی گهر
ز جوییش نهالست آب حیات / ز خاکش بود سبز شاخ نبات
روان گر شود هفت دریا قطار / نخیزد صدا همچو یک آبشار
بحوضش نخوردی اگر غوطه / ز بستی فلک انگبون قطره
چو فواره بر جسته از جای خویش / نبسرین اختر زده پای خویش
گر از سردی آب شد بیقرار / خورد سبزه سیماب شبنم نهار
صبا از حریر گل و یاسمین / مهین حلّه بافت بهر زمین
ز فیض نمک شد جان ز ترتیب بر / نهد پای بر چشم نرگس تذرو
درختان بهمسازی آب جو / زبرکش طرب در مقام سرود

ز مرد لبا سال

زمرد لباسان سرو سهی   نکرده به رقص طرب کوتهی

رود از خیابان بهر خانه آب   برنگ ضو از چشمهٔ آفتاب

دران صحن از اتفاق تا قاف دهر   کشیده است چون جدول صبح نهر

با کوه کی چون نبات شد روان   که رو شسته شد نامهٔ مجرمان

خضر گر نمیبود سقای شاه   بآبحیاتش که میداد راه

چو شد جنبیک سر کار حضرت قطار   بهر سو جهانی شود آتش خوار

فلک را از هلال آورد ظرف پیش   که یابد ازان حصه بهر خویش

زنان نیز کر نفقات او گشته مهر   بیک کرده مه رسیده سپهر

نوازندهٔ نوبت شاه دین   دمامه نواز در چرخ برین

نقاره بسر کار چون شد نواخت   مقام خوش آوازی خود شناخت

باهنگ سرنا و صوت نفیر   جوانانه رقصان شود چرخ پیر

دلم گر نمایش سازد چو گرد   زایوان بگردون طلا لاجورد

بهر جانب روضهٔ آن امام   کند سجده صد فیض بیت الحرام

شدی شسته گر لاجورد سپهر   گرفتی زر افشان نمایش ز مهر

شفق را نمودی بلعل حساب   سفیداره صبح از شدی زر ناب

قلم باز ابداع طرح جدار / بهر مو درآویخته صد بهار

نگون لاله زاری بود سقف او / که سر چشمهٔ فیض شد وقف او

زرین کنبدش بر صفا زری / بود خرمنی از گل جعفری

بر اوج همای پاین هفت گل / مه و مهر از خرمن او دو گل

دل عندلیبان مقری خطاب / مقید بگلدسته اش [illegible]

نه قالیست فرش زمین حرم / شده فرش از خوش بوی ارم

در کبریا نصب شد در بهشت / بود پردهٔ غیب از در کنش

ز قندیلهای پر از آب و تاب / نمایان ز هر گوشه صد آفتاب

درین آستان گشته شام مکه / سپهر زرین مشعل افروزه

نبی بندر درگاه او آسمان / کند نقرهٔ صبح را شمعدان

شب آید بدین روضه از بهر نور / پروانه جستی چراغان طور

دعا ها رسید است بی نطق و شمع / ز نسرین انجم لگنهای شمع

چو فانوس گلگون قبا قند قطار / بود رقص پروانه در لاله زار

بمقراض خادم قیادم زمهر / سر شمع در طاس چارم سپهر

ز تاکید عود از مائی سرور / هوای حرم تا نیفتد ز نور

چو آتش

چو آتش ز مجمر کند رو بعود — دهد بوی خوش فی ملاقات دود

کبوتر کند چون بآن روضه میل — شود بیضه در آشیانش سهیل

نشانی حجر یک صد شده — که از چار سو رو بمرقد شده

نکردم چرا من بگرد ضریح — که او گشته بر گرد مرقد صحیح

شود گم دران بارگاه عظیم — ردای خضر با عصای کلیم

دل از دار حفاظ جوید نشاط — که دارد ز مصحف کل انبساط

صف رحلها از دو سو جلوه گر — یکی از زمرد یکی از گهر

چو حافظ بقرآن شده تر صدا — شنیده تحسین ز ایزد ندا

نماندی چنین مصحف گل سقیم — رساندی بحفاظ او گر نسیم

ز دار اسپاده علم گشته نور — شدی چلچراغش به رنگ گل طور

نبودی که جاروب آن در شود — مه از هاله گلدسته تر شود

بمشهد ز خلد آمده سلسبیل — که گردد ز سقای حضرت سبیل

مرصع نشد تا در آنجناب — جواهر نگردید عزت مآب

در و برده استاد عرش اقتدار — ز نه آسمان یک زبرجد نگار

شمارد دل شب نشین حرم — ز الماس او شام از صبح دم

نبودی اگر تخته اش زیر تخت | تا به زمرد شدی چون درخت
تحرک نمیجویدان مدرکس | بموج که میرود پیش و پس
برآورده گردون بفیروزه نام | که چون لعل یابد بر آن در مقام
چو یاقوت با گشت آن در پناه | نکرد آتش از بیم بر وی نگاه
کبابم که سیلاب اشک منی | نشد باب درگاه شاه زمن
چسان باشدم زنگی از مرتبه | که مقبول آن در نیم چون شبه
تو گر شود کان فرخنده بی | نه بیند زمین جوهر بنده ی
زمین گرد چون آن ستایش را | شد از زر دروئی تنم که با
خزف طینتم از ره احترام | چسان جا کنم در لآلی مقام
بده ساقی آن آب مرجان نمود | که خاکم عقیقی کند در وجود
مگر زین صفا پاسبان درش | مکانم دهد بر آستان زرش
چو مینای صبح بود سر بلند | که بینم بر آن بزم انجم سپند
ز نزدیک آن بزم قدسی ور | مرا چرخ مینائی افکند دور
شود گر بمینای کوه فغان | زنم سنگ بر شیشهٔ آسمان
مغنی بخوان نغمه طرز عراق | که آید مخالف مرا در مذاق

بود در خور

بود در شور نغمه سنجان رند
سرود خراسان و محبوب هند

زناسازی چرخ پیر دو رنگ
بخود سر فرو برده ام همچو چنگ

نشد راست این بربط کج نهاد
زنه پرده یک صوت عیشم نداد

همان به کزین طعنه مضراب دار
بقانون نمایم دلش را فگار

بشکوه بیجایی سپهر دون قاصد فغان بر جهت آباد عدم دوانیدن و خبر جور این سیه درون به بیرون نشینان صفحانهٔ وجود رسانیدن

حصار فلک قلعهٔ خیبر است
بر و جوش زانجم برا ز کافر است

زبس بیم دار دارین کهنه گرگ
نگردد حمل چون مه نو بزرگ

چو از شور شد گاو در خرمنم
برنگ پر کاه شد ارزنم

دلم چون حریف دو پیکر شود
یکی یا دو تا کی برابر شود

زخرچنگ تا کج ادائی نخاست
نشد چون بد نامی چرخ راست

اسد یاد زنجیری نقش پای
که چون شیر قالی نجنبد زجای

ز آزار دید تخمی سنبله
شود دانه اش در کف آبله

چو صابون مه را بمیزان کشید
ز ناسنگ او گشت قلبی پدید

پر از زهر عقرب شود شهر ده
اگر وا کند از دم نیشک گره

چو قوس سیم نشان کرد کفتم امان | که تیرش بود روز و شب در کمان
فلک چیست بر اهل دانش خراب ست | بز را خفش از جدی او بهتر است
که از دلو بر ریسمانت فکند | چو آبت کند در ته چاه بند
باندازه خویشش منه دام بیش | که در بحر او نیست یک حوت بیش
رسد کر بمن از فلک صد نوید | بیک اختر او ندارم امید
زحل بسکه افتاده هندو خیال | کند عکس گیری بمن ماه و سال
نشیمن کر آسیه کرد چون از نکه | شد از تیرگی روز من هم سیه
خریدار دکان فلک مشتری | متاع جفا بازار اختری
که کر بود شهر تنم و افروش | دلم را ز سودا دراید بجوش
ندیدم بمریخ کردون ستیز | بمیدان یاری بغیر از گریز
بری جرأتی چون نکردد علم | که یکدم نکردید ثابت قدم
بود مهر کاخ فلک را چراغ | شد از دود او سقف هم رنگ زاغ
چراغش کر در روز دارد فروغ | نیامد بکار شب من چوی
دف زهره و چنگ آن بزم نیست | سرودش ز سر خانه بزم نیست
ز بیع رضی او بکاخ رباب | بت نغمه از پرده شد بی نقاب

عطارد و شنبه

عطارد شده تا بزیر فلک ... رهین غمم از وزیر فلک
بکلک دغا انبساطم نداد ... ز دفتر برات نشاطم نداد
کسی چون نه بیند دو رنگی ز ماه ... که رویش سفید است و پشتش سیاه
برین کوه نیلوفری چون پلنگ ... خصومت ازو میچکد رنگ رنگ
بدست فلک از غبار جفا ... ندیدم ز هفت آینه یک صفا
چو اختر بمن در پی کینه شد ... بود کارش این خصم دیرینه شد
نباشد چه او دشمنم چرخ دون ... که گردیده از آه من سرنگون
سپهر جفا جو بقصد جدال ... پری بر سر خویش زد از هلال
چو شد کهکشان تیغ او در مصاف ... ز کین بست این تیغ را بی غلاف
ازین کشمکش گر بیابم امان ... ازو میگریزم چو تیر از کمان
چو بازندگی کار یکرو کنم ... توانم که سر در سر او کنم
فلک نیست سیه خانهٔ پر غریو ... گهی جنگ کند بر سرم گاه دیو
بود مشرق و مغرب او دو غار ... مکان دو عفریت لیل و نهار
کشند این دو سرکش چو با هم نبرد ... علم گردد از کوچهٔ صبح گرد
اگر صبح در جنگ عاجز شوند ... سر شام با هم مبارز شوند

چه آرام بیند دل ریش من / که میدان عفریت شد پیش من
ز بس کرد شان بر سرم بخت خاک / شدم زنده در گور مانند خاک
فلک مهر را زین سبب چشم خواند / که آب طلا بر رخ او فشاند
کسی همچو گردون بزم زمین / نبود است کم خرج بالانشین
ندارد ز سیم وص صبح احتساب / که در کیسه دارد زر آفتاب
ز سبز گوهری چرخ فیروزه رنگ / کند لعل را در ته خاک و سنگ
باتش ازان برده یاقوت را / که از آب او ساخته قوت را
نگین چون ... ببی درین کوهسار / شده از مکافات جانش فگار
نگین را چو از آب کلفت رسید / چه خواهد ز نان مرد حکاک دید
مخور از کف چرخ چون تشنه آب / که آتش بود مایهٔ پیچ و تاب
نخوان فلک تا نه راحت مجوی / چو مهمان ناخوانده عزت مجوی
فلک گر چو تیغم دم آب داد / در آتشکده خواریم تاب داد
کلاهی گر بود بر سرم چون چراغ / ز سوز دلم تیره گردد چو داغ
شب از غم کمم میشود هر سحر / نباشد چرا کل یوم بتر
چو بینم کشانم سپهر درشت / نهد دستهٔ خار محنت به پشت

گراز رخت

280

کز آن جنت عریانی آیم برون / نیابی ز من غیر مشتی جنون

چه گل چینم از شاخسار امید / که بی‌حاصل باغ دهرم چو بید

ز شغلی که دارد سپهر از آن / لت از من بود دولت از دیگران

من و سوز آن ناله سرکشی / که در آسمان افکند آتشی

چه اول زمان و چه آخر زمان / بود در زمان فتنه از آسمان

بیا ساقی ای دام آسودگی / بده باده از جام آسودگی

قدح کز باستادگی عهد بست / توان از غم دهر ایمن نشست

فلک ساغرم را بود در کمین / که چون سیاه غم مرزند بر زمین

ز دوران چرخ فرنگی سلب / بسنگ آمده شیشه‌ام زین حلب

سیاه قدح کز شه شد مدام / خرامم کند چرخ چون شهر جام

مغنی مرا هم بخوان در صبا / که ایمن شوم زان مخالف حجاز

بعشاق انداز کج افتاد چرخ / که هر خشت نار آتشی زاده چرخ

نه دیا چو هر اصفهان طرب / عجم را کند بینوا چون عرب

بملک سر و دار ز ره انقلاب / نشاید چون شهر قم شد خراب

مصون باد شیراز ز پیسا ز موی / که حافظ در و شد سخن ذوق

رتبه سخن بذکر خواجه

چو حافظ مقام طریقت گزید — بدامان او چنگ زد بایزید

نوائی که منصور از آن شد خراب — نموده ترنم بصد آب و تاب

ز عرفان بود نکته سنج علوم — ده هر درس وحدت بملای روم

چو بر شهر بند تصوف گذشت — زبان تکه شمس تبریز گشت

بگلزار فقرش ز برگ گیاه — دود شیخ عطار هر صبحگاه

فرخت شاهیست بازنده آتش — براهیم ادهم بود بنده کاش

لباس مرقع باو در خور است — که چون قطعه از فیض معنی پر است

ردا گر دهد جبه خشتش انگشتان — سر شش کی فرو آید از قدر و شان

طهارت از و صاحب آبرو — ز خاک درش وسجاده وضو

چو گیرد بکف سبحه آن پاکباز — زند مقری سبحه بانگ نماز

عصا چون بگردد از نخل طور — که تسبیح ازو گشته سرسبز نور

بود دانه نه فلک سبز فام — که از ربط آن سبحه یابد تمام

چو گشته بمعراج وحدت روان — شده سین سبحانه اش نردبان

بود شمع خلوتگهش را ز بر — کلاه نمد شوکتش تاج زر

رود چون

رود چون صبوحی برش بزم جام ‌ ‌ چو لطفان کند بر جانش سلام

زبس گشته محرم بام الکتاب ‌ ‌ نشیند بنزدیک او بی نقاب

شده بلبل وحی دمساز او ‌ ‌ که چیند گل فیض ز آواز او

زبان چون بگفتوای شرع گشاد ‌ ‌ بهم کفر و اسلام را صلح داد

بمدح ضمیرش رقم گستری ‌ ‌ کند خامه رام شد انوری

چو حیث قلمکاری آرد بدوش ‌ ‌ صریر قلم کرد دش صید گوش

تری بسکه از فرد نظمش چکید ‌ ‌ نی خامه اش را توان سبز دید

سر انگشت کلکش سیه زان شده ‌ ‌ که از نقطها سبحه گردان شده

سوادی کز دل گل کند در ریاض ‌ ‌ شود خوانده مجموعهٔ صد ریاض

تراشه ز پیشش اگر ماند دور ‌ ‌ بنزدیک او دل نیاید بشور

ز حرفش عیان خوب زشت همه ‌ ‌ کلامش بود سرنوشت همه

خیالش نزاکت فروش سخن ‌ ‌ ازو بار لذت بدوش سخن

ز اوراق سنبل بود فرش ‌ ‌ رگ گل سر در رشتهٔ مسطرش

دواتش ز نرگس گرفته لقب ‌ ‌ بریحان ترلیقه اش منتسب

مدادش چو از دود کرده سراغ ‌ ‌ شده لاله را حرف دود چراغ

قط خامه بر ناخن گل زده | ز کلک رگ صوت بلبل زده

پی خورده گل قلم در تراشش | بسوسن قلم پاک کن هم تراشش

نی خامه اش طفل منصور مغز | چو لب نیست در گفتنش پای لغز

پی سر سخنهاش ز اقسام رنگ | دوات گل آورده سرخی بچنگ

کند بلبل از بهر دفع خزان | ز گلهای شاداب او راوان

بده ساقی آن ماه خوش گفتگو | شرابی بکیفیت نظم او

دهد بوی مستی حدیثش تمام | تو گوئی که می ریخته بر کلام

قدح گیر دلها گشته باطبع تیز | نباشد چرا شعر او نشأه ریز

زند دختر رز دم از حرف بکر | چو در بزم نطقش دهن بر تفکر

بتقویش اگر جمود دور جام | نخوانند قصاب می را حرام

مغنی ز اشعار حافظ بخواندن | گر آبی مقام سخن پیشگان

بکلکش اگر نایت افتد شبیه | سرود است مباح است نزد فقیه

شود تیره از آب نظمش دوات | چکد فیض بحر اصول از گفت

باوراق او گر زنی چنگ خویش | حلاجل نیابی ز خجلت بپیش

سخن چون بود ساز در رگ سرور | نی خامه را وصف او شد ضرور

شود تا فلک

بدولت خویش لفظی تعریف سخن طومار دعوی آویزهٔ کعبهٔ فصاحت نمودن
و در عربستان تعلیم این فن مسلم الثبوت استادی بلیغ زبانان بودن.

شود تا فلک نیز اطلس بدوش — سخن شد پدید آی کُن جلوه پوش

نشد در ازل تا ز سینش کلید — در قفل هستی کشایش پدید

سخن باعث خلقت عالم است — بود عالمش گر ثنا خوان کم است

درخشان ز نهر مدیح سخن — زبان ساز برگ انند در نهر چمن

کف بحر از کلک طوفان شیم — برآ کی ورق مدح او زد رقم

فلک را بود از نی کهکشان — بتحریر وصفش قلم در بنان

حیوان داد مدحش بهر نطق کس — که او نطق را گشته فریادرس

دهانها سخن میکنند لعل فام — زبانها سخن میرساند بکام

سخن داده اسلام دین این نسق — بغیر از سخن نیست احکام حق

کتاب از سخن اعتباری گرفت — بصندوق عزت قراری گرفت

خط نامه گر از سخن شد تهی — نگیرد بکف دلبر خرگهی

سخن تا بفرد نویسنده است — چو نرگس باو خامه زیبنده است

قلم را چو خشکی بود در دهان — بیان سخن سازدش تر زبان.

خط دلبران چون سخن نغز نیست — باو حسن چون قطعها یار نیست

سخنور نباشد اگر دلبری — هوس کی گذارد بپایش سری

در ایوان کسری که سقفش نشست — کتابه زمین سخن زیور است

نگین گر نبودی ز نقش سخن — نگشتی ز بر دست شاه زمن

بود سکه را با سخن احتیاج — ز نقش سخن سند پذیرد رواج

سخن منزلت بخش طغرا شده — ز آیین فرمان ببالا شده

فلک بر سخن گر ندارد مدار — بلوح و قلم کی رسیدش چکار

سخن گر نبود با خط دور جام — توان فتوی میخوری کرد نام

سبو را که می رنگ بخش لب است — ز لب تازه کردن سخن مطلب است

سر آوازه گردد چو در دیرها — بپا می کند سیرها

سخن نیست چون زیب طومار زر — بخط میرود رونق از کار زر

نکته تا پایها سخندان شده — زبان فهم ابروی خوبان شده

سخن گر نبارد ز چشمان یار — نظرباز کی میکند جان نثار

کمان چون سخن بود در گوش کرد — خدنگ افکنش بر سر دوش کرد

سخن گاه آتش بود گاه آب — ترا داد او نفع و ضر چون سحاب

سخن گر نباشد

سخن گر نباشد خط سرنوشت / نگردد تعیین قسمت خوب و زشت

ز رلّه سخن کودک خرد سال / کند ریشخند بزرگان لال

سخن گر نمیجست گردون ز غیب / نمی بود طومار صبحش بجیب

نشد بی سخن تا خط استوا / نزد بر زمینش دو نیم قضا

سخن داشت گر خطوط شعاع / نیفتادی از کرسی ارتفاع

قلم چون نهد پای آغاز پیش / سخن را دهد جای بر فرق خویش

ز تهمیخ اگر شد ضعیف القوا / بود سنبل الطیب سطرش دوا

کسی را که درد سخن شد نصیب / نهد دست بر نبض کلکش طبیب

سخن گر نمیبود باب رقم / نمی رُست فصل بهاران قلم

ز اوراق گل طایران چمن / نخوانند چیزی بغیر از سخن

سخن نیست چون غنچه زیور دهن / لب او بخندد گلی از زبان

اگر گل سخن را نمیکرد ترک / نمیخورد بر شاخ سیلی ز برگ

زبان تا بروی بیان آمده / برای سخن در دهان آمده

چو سوسن شد از زبانش سخن / نه لب کرد یار زبان نی دهن

عقیق از سخن میشود نامدار / سخن گر نباشد بهانش بکار

ز بهر جواب سخن کوه قاف — گلوگاه خود تا کمر کرده صاف

سخنهاست در نامه گرد باد — ولیکن بخط قلم دست باد

بود نردبان سخن چون براه — توان رفت تا آسمان بدین نردبان

سخن را بود بر قلم منتی — که از خدمتش یافته عزتی

بیاض از سواد سخن زیب یافت — مرقع ازو جلد و تذهیب یافت

سفینه اگر با سخن نیست یار — چو طومار گردد بسر تا بآب

توان یافت از روی لوح مزار — گر آید سخن مرده را هم بکار

سخن نیست گر توشهٔ راه موت — بیاسین حکایت است در حق نجات

نگارندهٔ طرح کام و دهن — دهد هرزه را ز آب تا کی سخن

سخن تا نشد معجز مصطفی — نکردند مردم باو اکتفا

چو مرغ سخن گاه خندین بال زد — بگل استماع از طرب فال زد

عیان کرد گل حرف سبزی از برش — اگر گردید گلبن بگرد سرش

سخن گوهر و طبع دریای اوست — صدف خانهٔ تازگی جای اوست

بغواصی فکر بحر آشنا — بدست آید این گوهر بی‌بها

سخن چیست مهر و دهان خاورش — کند صبح گفتار پیدا درش

سخن گرچه

شد نقش گر چه مغرب و گوش هوس / طلوع و غروبش بود یک نفس

سخن پر نیافت تن کارگاه / دل فکر بافنده سر براه

کند نفع تا در دکان بیان / ازو می خرد وا فروش زبان

سخن نقد صراف دانش زراست / که بی حکم رایج بهر کشور است

قلم کرده همیان خود را تهی / که پر سازدش زین زر ده دهی

سخن چیست فرزند دلبند خویش / نه بیند کسی عیب فرزند خویش

برو باید از چشم اغیار دید / که گرد و عیوبش چرا برپدید

سخن نوبهاری ورق بوستان / قلم ابر باران رحمت فشان

مضامین سیراب رونق گلش / رقوم طراوت چکان سنبلش

سخن لعل و خاطر بدخشان او / زبان جوهری نطق دکان او

ز هر سو پدید آلی استاده گوش / که گردد خریدار این لعل هوش

سخن باده و طبع میخانه است / فروشنده دل حرف پیمانه است

ازین باده در بزمگاه جهان / بهشتی فتاد است دایم زبان

سخن چیست سازنده مانی نگار / دو واقش صد نقش گشته از بهر کار

ازو نو خط صفحه با زیب و رنگ / لباس قلمکاری آید بچنگ

سخن چیست تاجر فروش خیال / دکانش بهر چار سوی مقال
ز میزان نظمش ترازو بکف / ز تقطیع با سنگ او هر طرف
سخن بارگیری بود پر فسون / که رو از ره در سطر گشته زبون
ز بس افعی خامه را کرده بند / نهد سر بسر ش یا نه بیند گزند
سخن چون ادیب متین وقوف / دهان همکتب کودکان حروف
بکلک بیان تا ز سر خط نشست / زبان تخته مشق این کودکان ست
سخن چیست مشاطه خامه میل / سیاهی مهین وسمه نیل
چو باید اندر ابروی سطر رنگ / نماید بت صفحه را شوخ و شنگ
سخن نازنینی بود دلپذیر / که دارد ز کاغذ لباس حریر
رقم سنج را این بت دلربا / گهی در کنار است و گه در بغل
سخن چیست مشاطه ابهام خویش / مهین پرده اش از نزاکت به پیش
نمایان ز شمع و صنوح مقال / تبار نفس لعبتان خیال
سخن شاه و تحریر گه تخت او / و بار رونق سر از تخت او
ز آواز کوس دو اشکم قلم / بدربارش آید سپاه رقم
سخن چیست عیسای والا مکان / علو طبیعت بلند آسمان

چو نقطه

چو لفظ آفرینش بگردن کشید
بخورشید مضمون روشن رسید

سخن گرد از فیض رب جلیل
بنمرودی طبع کار خلیل

چو در آتشی گرمی فکر شد
شررها گل معنی بکر شد

سخن چون براهیم و گفتن حجاز
به بطحای لفظ او دری کعبه باز

چو سازد حرمخانه از بیت صاف
کنند امتان فصاحت طواف

سخن در حقیقت سلیمان بود
که باد بیانش بفرمان بود

بر اطراف تخت زبان این خدیو
ز معنی پری دارد از لفظ دیو

سخن چیست الیاس نیت بخیر
که در بحر نظمش بود جای سیر

چو بر کشتی مصرع آرد گذار
بساحل رسد بحر موج‌دار

سخن موسی این طبعهاست
که از راست فکری بدستش عصاست

چو در طور روشن خیالی رود
معانی ز خلاق خود بشنود

سخن ماه کنعانی وسط چاه
ورق بادبی طرح افشان گناه

بچه کاروان خرد گر رسید
ز دلو بیان خواهدش بر کشید

رسول است در حق پیامی سخن
که شد امت او زبان و دهن

چو جبرئیل معنی نماید نزول
رساند با وحی حسن قبول

سخن از ره منزلت حیدر است — مداد از صفای درون قنبر است

کند مار خامه زبان را دو تا — که گردد ز هر یک بصد نقش گواه

سخن اصل حکم قضا فرع او — ز لوح و قلم خرمن زرع او

نه زان پایه اش در ازل شد پدید — که بر منبرش وصف گوید خطیب

سخن اولین صنعت کبریاست — همین کار خلاق ارض و سماست

چو لفظ از زبانها سخندان شنید — بمعنی تلامیذ رحمان شدند

سخنور ز شاگردی کردگار — شود آخر الامر استاد کار

ز الهام چون سر خط آید بدست — نمی باید از مشق غافل نشست

بنه لوح دل پیش در درس فکر — که گردی سبق خوان مضمون بکر

ز شاگردی حق چو یابی نظام — توان خواند نظم ترا هم کلام

نیارد اگر از سخن رنگ و بوی — سخن را بآب خجالت بشوی

برنگی سخن را در آور بچنگ — که گردد سیاهی ازو لعل رنگ

اگر کاینه خاطر از جا شکست — ترا شسته و لفظ معنی الست

قلم را ز تیغی در آور بجوش — چو نقاش تنها بصورت مکوش

بآب سخن گر ورق غوطه خورد — ز تمثال بی او توان نام برد

مکوشند

بگو شعر اگر خاطرت فاتر است / که این فرع جمعیت خاطر است

اگر تازگی شد به بیت دو تار / شود دیگه چون مصرع زلف یار

سخن آنچنان باید از جوش درد / که گردد از او کاغذ سرخ زرد

مؤثر نبود گفتهٔ دردناک / چو آیات قرآن بد الهام پاک

سخن چون زند در دل است و الا نظام / مصدر بحرف الم شد کلام

ز بهر سخن گر دهم جان رواست / که بهتر ز جان در تن نکته است

بده ساقیا می که زو بی حجاب / سخن بر زبان آیدم بی حساب

خم باده گر یافت مضمون بکر / بزور می افتاده در جوش فکر

چه در صحن گلشن چه در انجمن / سبو گشتست از باده رنگین سخن

صراحی که حرف قلقل شده / زمین گل باده بلبل شده

کدو بی می افتد ز گفتار خویش / نیاید از او خواندن جام بیش

مغنی بده قول خود را ز چنگ / که از قول باید نوا آب رنگ

سرائی اگر یک غزل در عراق / رسد پرده ات تا چهارم رواق

ز بیتی که در اصفهان سر کنی / مقام شهانرا مسخر کنی

اگر شعر با نغمه ات یار نیست / ز عشاق مضمون نشان دار نیست

بدل کن بعشق سخن جستجوست | که ناید ازین شیوه آهنگ قوت

عشق سخن

سخن چون مرا عاشق خویش کرد | چو حسنش دلم را وفا کیش کرد

دلم از سخن شد سخن از دلم | سخن بی سخن گشت آب و گلم

نباشد غم یار بی کس مرا | اگر یار خواهم سخن بس مرا

بروی سخن چون کنم پشت فکر | که شد قفل وسواس انگشت فکر

زدم انتخاب از همه عالمش | ملاکی تخلص شدم از عجمش

برین رفتم از چرخ و زین راه نه | گذشتم ز مهر و زمین ماه نه

زکاغذ چو پوشد لباس حریر | شوم صدقه اش همچو کلک دبیر

ز نشتر خطی چون غازه کاری کند | رخ صفحه اش لاله زاری کند

زند تا بگیسوی مشکین رقم | ز مژگان دهم شانه اش چون قلم

چو خود بین ز معنیت آئینه شگاف | کنم خاک آئینه از لفظ صاف

که از لعل لونش زیور رساست | که از گوهر نظم رونق فزاست

قصیده که خوانی سراپای او | بود معنی قد رعنای او

چو از قطعه چرخش کند دکله پوشش | مقطع شمارند شال از اهل هوش

گران مثنوی

گر از مثنوی گسترد دام ناز / شود صید او نکته دان نیاز

زمین غزل چون غزالش کند / بیابان در و خط و خالش کند

چو از بیت در حجله دلبریست / ز مضمون بساطش همه گوهریست

دلم ره در ان خانه یابد بخوش / که باشند مصرع دو لخت درش

چو سر از نیاز دل او ازند / تا بر و گره از معما زنند

شود بهر آسایش آن نازنین / بکاخ رباعی مربع نشین

چو از خامه کلک با صد جلا / بر آید سخن در لباس طلا

بیاضی ورق از ره احترام / کند فرش جولانگهش سیم خام

اگر جامه آبیست لاجورد / فلک رونقی آید از کاخ فرد

بود گر ز شنجرف لعلی قبا / شود صد چو یاقوت دلربا

ز زنگار اگر حله اش حسنی است / برازنده حرف رنگینی است

اگر از سفیدآب کرته پوش / زمن میبرد یکقلم عقل و هوش

سیاهی و مهر چون برختش لباس / توان خواند بیت الامانش در لباس

بر اندام این دلبر شناسها / کند کار هر هفت این رنگها

گهی در سر کوچه خامه است / گهی در سراپرده نامه است

کهی سر برآرد ز دیوار جام / بدینگونه جم را رساند سلام

کهی همچو آزاده که گزین / نشیند ببالای سنگ نگین

کهی در سفینه پذیرد قرار / کند سبز در قلزم اشتهار

بهر فصل هنده دستان کتاب / بنا کرده بیت الصنم باب باب

چو آرایشش فرد دیوان کند / براتست هوس بر دل و جان کند

تنم گر چو طومار گردد نزار / ز عشق سخن نگذرم خامه وار

شدم بسکه سودائیش همچو خط / سیاهست اشکم برنگ نقط

سقط دارم از پیکر ناتوان / نماند بجز یک الف استخوان

چو تحریر خط مرگم آسان بود / اگر نعش من از قلمدان بود

کفن گر بنامم زنی در بیاض / سواد لحد را که سازد ریاض

کسی گر دهد غسلم از خوی فکر / ز مضمون نقشم دود حور بکر

کنم در لحد وصف آن گورکن / که دفنم کند در زمین سخن

ز نه خشت قبر آورد فرقدم / دوات ار شود قبهٔ مرقدم

بنامم کسی شمع خود گو میار / مرا بس بود خامه شمع مزار

چو لوح مزارم ز دیوان شود / زیارتگه هر سخندان شود

بیا ساقی از سخن

بیا ساقی از سخن با خبر | بده ساغمای سخن لعل تر
گرامست دماغم ز صهبا رسید | غزلهای مستانه خواهی شنید
چو مینا بشترم دهر گوش خود | خجل گردد از فکر سرجوش خود
دهم گوسفند بدست سبو | شود بحر نظمی پر از رنگ و بو
چو روشن کنم بیت خود بر ایاغ | دود در لبش مصرعی چون چراغ
مغنی بیا ای سخندان من | بخوان بیت چندی ز دیوان من
گر از فرد رنگین او دف کنی | بمعنی حنا سازی کف کنی
بچنگ آری از مسطرش گر دو تار | بیک زخمه گردی گلستان نگار
چو نای قلم نغمه را تازه ساز | ز نظم تر من سر آوازه ساز
بقول تو بی خواندن این غزل | صراحی نخواهد نمودن عمل

غزل سرائی

ز مینا قدح نکته پیما شده | ازین طوطی آیینه گویا شده
بیک جوش فکر نسیم بهار | دو صد گلشن راز پیدا شده
نفهمیده نرگس ز رنگ قلم | خط سبزه هر چند خوانا شده
شود غنچه تا هر طرف نسخه باز | کتاب ریاحین مجزا شده

بصحای فی قوت نامیه — بیاض سمن جلد یکتا شده
بخاطر گرفته صبا چند بیت — چو مجموعهٔ سنبلی وا شده
فتاده نسیم از پی انتخاب — ورق سنج دیوان گلها شده
نوای غزلخوانی عندلیب — طربنامهٔ ساز و مینا شده

بطوطی ننازد چنان نیشکر
که رنگینی سخن همچو طغرا شده

مغنی اگر میشوی پرده ساز — سراپرده در خفقان ده بساز
که منهم دران پرده گیرم صدا — کنم حرف ساز سخن را ادا

کیفیت سخن سازی

سخن گرچه دارد بسی می پرست — کسی نیست چون من ازین باده مست
بصهبای معنی چو مایل شدم — خراباتی کوچهٔ دل شدم
دلم جام لفظی که آمیخته — می معنی از هر طرف ریخته
چو در بادهٔ نظم آید بجوش — ترازوی سنجیدن لفظ خویش
اگر یک طرف نیم جو کم بود — دو صد من ازین معنیم غم بود
چو استادگی در سخن میکنم — سخن را روان هر بن میکنم

زلفش

ز لفظم چکد رونق معنوی / چسان کهنه خواند کسی مثنوی

چو سامان دفتر کنم در سخن / بود لوح محفوظ یک فرد من

گرفتم چو کلک معانی طراز / ز رنگ معانی شدم لفظ ساز

بود جزو دیوان من این کتاب / که کل میتوان خواندنش انتخاب

با آهار کاغذ چو پرداختم / لعاب از کف جوش دل ساختم

عقیق سر شکم در آمد بجنگ / که از مهره کاغذ شود صاف رنگ

ز سوز محبت بتحریر گاه / مدادم شد از داغ و کلکم ز آه

سیاهی چو گشت از سویدای دل / بکف لیقه آمد ز رگهای دل

رخ قطره از دیده تر زدم / ورق را بدین تار مسطر زدم

قلم چون بسامان سرخی شتافت / مدادم ز شنجرف خون رنگ یافت

ز جوی دلم شسته شد روی لفظ / که پاکیزه افتاد هر سوی لفظ

بود بیت من در زمین نوی / سیه خانه لیلای معنوی

قلم همچو مجنون شوریده حال / ز سودای لیلای مضمون خال

بدوش ورق بود زافشان گر / قبای خوش آینده چون لعل تر

ورق را چو کلکم سخن پوش کرد / ز افشان قبا را فراموش کرد

توان یافت از غیرت خامه‌ام
که ناموس انشا بود نامه‌ام

سیاه در رقم چون کند استمداد
سیاهی زند بر فلک از مداد

کمندی که مسطر گرفته بدست
یلان را توان از نخش پای بست

ورق بست چون ترکشی از سطور
قلم از زبان شد کماندار زور

سخن زنجهت صف شکن نام یافت
که فوجش ز نظمم سر انجام یافت

زمین این خیال کهن تازه شد
تهی طبل گردون پر آوازه شد

چو پیشینیان مسیحدم ز بس
که میخانه اندم پی هر طرز کس

مغنی بیا نغمه سر کنیم
هوا خشک شد از نوا تر کنیم

ز تار نفس چون نه بینیم رنگ
مقام غزلخوانی آمد بچنگ

غزل سرائی

سخن چون سپاه بیارا گرفت
ما بین فوج تخت زبان را گرفت

مسلم بود خسروی بر سخن
که در بسته ملک دهان را گرفت

چو بر باد پای نفس شد سوار
دو صد قلعه گوش جان را گرفت

صف آرای ابیات رنگین چو گشت
اقالیم روح و روان را گرفت

بدار القرار ورق چون رسید
صنمخانهٔ هندوان را گرفت

چو از سها

چو از مسطر لشکر کشتی ساز کرد
بیک نی سواری جهان را گرفت

به تیغ آزمایان لوح و قلم
زمین بس نبود آسمان را گرفت

چو تیر افکن مصرع تند شد
ز خط چلیپا کمان را گرفت

چنان ناوک انداز تحریر گشت
که از دست طغرا نشان را گرفت

سخن‌سنج تو ای رازدار سخن
ز قول تو شد راست کار سخن

تو چون سر کنی این نوا را تمام
نخواند کسی خارج از مقام

مخالف انگیزی سخن

درین عصر کز نطق جز رنج نیست
سخن فهم هست و سخن سنج نیست

چو فیض سخن قسمت من شده
بمن دوست از رشک دشمن شده

خیال سخن بهتر از وصل اوست
که باب حسد معنی فضل اوست

سخن چون درآید بکاخ ورق
ره حرفگیران بپذیرد نسق

یکی گوید این قافیه گشته لنگ
چسان همرهی کرد با نظم شنگ

یکی اندر فیش بود نکته گیر
که این لفظ اولی چرا شد اخیر

اگر لؤلؤ نظم عمانی است
خزف پیشه اندر خلل طوفانی است

سخن با ازین شعر نافهم چند — تو گوئی که معنی فتاده به بند

اگر بخت یار است با نکته دان — کلامش بخوبی رود در زبان

چو گردید بخت سیه دشمنم — چسان رو دهد فیض خوش گفتنم

مرا از سخن حل نشد مشکلی — چو خامه ندیدم از و حاصلی

درین شغل کز وی سرانجام نیست — سرانجام باید سرانجام نیست

نه فردی که سامان دفتر کنم — نه تاری که اسباب مسطر کنم

شود چون ستمکاری شعر فرض — دوات و قلم میستانم بقرض

سخن را چو در کاخ دل دیده ام — برو همچو پروانه گردیده ام

گر از جامهٔ لفظ عریان شده — بلفظم سر جامه پوشان شده

وگر خشکی داشته در مزاج — شده از تر نیهای نطقم علاج

چه باری که از من ندیده سخن — ولیکن نکرده تلافی بمن

نیفشرده پائی بهمراهیم — نبرده بسر منزل شاهیم

سخن عزت شهریارم نداد — بگفتار خود اعتبارم نداد

رسد مرحبا کم به بسیار گو — چو بسیار دانی سخن کم بگو

خرد چون شفا را انجام رساند — سخن را ز بیماری نفس خواند

سخن مایه

سخن مایهٔ دردسر بوده است ... ز سوداش چندین خطر بوده است
اگر از توارد شود عیب‌دار ... بدزدی دهد عیب چون گشت وار
وگر بی توارد در آید بفرد ... ازو بی سوادان برارند گرد
سخن گرچه مصحف بود در نظام ... برون ناید از دست کاتب تمام
قلم چون بتحریر او سر کند ... بخاک سیاهش برابر کند
بلب از نسیم وصال آزردگی ... بیانم بود کرم افسردگی
سخن نیست کاو در کلام تازه بیش ... تراشیده ام دشمنی بهر خویش
کنم عمر خود گر بتصحیح حرف ... نگردد دلم ایمن از سهو حرف
شب و روز درمانده ام چون قلم ... بدست سیه کافران رقم
چه نظم و چه نثر آنچه آید بلب ... بود وقت تحریر محنت طلب
درین کوره چون تیغ ناساخته ... باتش مرا جوهر انداخته
بود چون نگینم ز طبع تر بند ... سخنهای تر بر لبم خشک بند
مقرر چنین است در وقت فکر ... که ناظم شود خوش ز مضمون بکر
چو مضمون بکری بمن رو نمود ... خورم غصه کاین را که خواهد ربود
گل باغ طبعم ز بیم ددو ... بود پیش فصل خموشی گرو

ازان پیش کاید سخن بر لبم — ز دست رباینده دریابم

نکوهش معاصران

سخنور ندیدم بجز دزد سخن — سخن گر بماند نه دزد سخن

دو رهزن بهم کرده اند اتفاق — یکی از خراسان یکی از عراق

کتابی که از بهر دارای هند — مرتب شد از گفتهٔ این دو رند

بود لفظ و مضمونش از دیگران — ندارند حقی چو کاتب دران

ز بقال موزون خدر کن حذر — که پاسنگش از میزان بود قلب تر

متاعی که نظمم گذارد به پیش — بدزدی کشد در ترازوی خویش

درین پله چون بر نیارم فغان — که از غارتم گشت صاحب دکان

چو قصاب شاعر کند قصد فکر — بکن دل ز یک کله مضمون بکر

ز دشت خیالم چو آید رمه — بگرگی زند خویش را بر همه

بسا طور رومم شد درین چارسو — ز سلاخی معنیم سرخ رو

بود تا نه دزدی گرده نشین — گلستان نظم مرا در کمین

بریحان لفظم چو پرداخته — زمین غزل را تهی ساخته

چو بر جوی سطری رود موج دار — ز ماهی مصرع برآرد دمار

هویداست حرف منش بر سخن / چو پیوند بر لب بپس کن

نه زنهار رهین خسارت شدم / ز کشمیریان نیز غارت شدم

بهشتیست کشمیر پر دوزخی / کند گل ز بهر خس آتش سرخی

چو کرم بموزون او الفتی / شود الفتش نسخه گلفتی

نفهمد ز دیوان من غیر خط / شمارد نفهمیدها را اغلاط

وقوف ار ندارد ز ربط حروف / بدزدی معینست صاحب وقوف

چه تخم افکنم در زمین سخن / که خرمن برد خوشه چین سخن

بهندوی کشمیری از واری / همه دزد یابید در فارسی

سخن هیچ ازین فرقه کرد خلاص / که دزد سخن را نیامد قصاص

بمقصد زیان کاریم حرج دول / بصد دزد بهر دم شود همعنان

چه نالم ز دزدان صحرا و شهر / که گردون بود پیر دزدان دهر

بود دزدی هفت کشور ازو / ندیدیم دزدی کلانتر ازو

ز گنجینهٔ کاخ تن وقت پاس / برون میبرد نقد جان بی‌هراس

بیا ساقی از روی آهستگی / بده می ز مینای پیوستگی

ایاغی که چرخش لقب داده ماه / ربود دست گردون ازین بزمگاه

گزک را نهان کن ز چشم سپهر ‌‌‌‌ که ناید به پیشش چو نارنج مهر

قدح گر بدوران دهی چون هلال ‌‌ بود زان دغل پیش گرفتن محال

فلک تا نزد خویش را بر شراب ‌‌ بمینای صبحش ندید آفتاب

رهی ساز کن مطرب ست قول ‌‌ که قوال گردون نیفتد بگول

زنار را ببست چنگ او در هوا ‌‌ رباید ز دست رباب نوا

بآئین خیرگی چون بهر نغمه گاه ‌‌ نه دزدد دو صوت از سر دستگاه

مبارک ترنم ازین بد عمل ‌‌ همایون بمضراب گردد دول

نه ذوق نشاید رگ سر گذشت ‌‌ نی خامه ام از صفاهان گذشت

به ستیاری قلم واسطی سر نافهٔ دوات چینی کشادن و حریر پوشان کاغذ خطائی مشک ختنی ملا زینت دادن

ز راه دغا هندوی بخت نخ ‌‌ بطوس آمد از هند چون اهرمن

بآئین قصه گرید طوطی زبان ‌‌ که ای بلبل انجمن آشیان

مرا کرده دوران زمین دار هند ‌‌ زمین تازه گردید گلزار هند

نسیم گل و لاله آن دیار ‌‌ خزان را کند پیش دست بهار

اگر شهر سبزی بود در جهان ‌‌ نباشد بجز ملک هندوستان

بهشتیست آن سرزمین طرب … که داده جهانگیر هندش لقب

چو پیدا شود سبزه بر شکال … کند سبزه چرخ را پایمال

بود دست شوق زمرد تراش … ز انگاره سبزه اش در خراش

توان یافت از زنگ فولاد اشد … بر تیغ سبز است بنیاد اشد

بصحرا ز کهپایه لعل سنگ … روان گشته سیلاب یاقوت رنگ

نمیگیرد آنجا کسی از گل آب … که می بارد از ابر دایم گلاب

باتش اگر کاغذی تر شود … ز بنامه تیر و شکر شود

ز بس آب صافست در جویبار … کند عکس بوی گلش جرم دار

سیه خانه چرخ گشته سفید … زدی خیمه بر نهر او گر چو بید

دو صد رشته چون آسمان برف … بود سایه پرورد آب و علف

ز بسیاری آب و رنگ زمین … گل ارغوانی شده یاسمین

شقایق در آن کشور انبساط … بیا مو نگاری گشوده بساط

صبا کرده همراهی بوی گل … شده خار ابری ز نهر سو گل

ز گلنار او برق در ایمن است … تجلی گل زرد آن گلشن است

توان ساخت در کارگاه ملک … ز رنگ برگ نیلوفرش صد فلک

گل کوزه از بهر کلکی
بود سبز چون کوزهٔ مکی

ز بس موی سنبل شده عطرساز
گل از روی حیرت شده دیده باز

بدست صبا لاله سینه‌ریش
ز نسرین نهد پنبه بر داغ خویش

گل آفتابش چو پرداخته
سپهر از گل مهر رو ساخته

رود چون بباغش صف آرای صبح
شود سرو قامت علمهای صبح

چو بر سر نهد تاج را گوهرش
مرصع شود چتر نیلوفرش

قزل ارسلانیست بستان فروز
که شد آلکه بوتهٔ آتش نیمروز

بود شاه بیج شقایق بباغ
کمین تکیه‌گاه حبشیان داغ

چو فیض سحاب آید از منکلوس
زند اسب ترکان تاج خروس

خزانرا چه پیدا شود دستگری
علمدار گردد گل جعفری

ز بوئیدن سنبلش نوبهار
ز خود رفته در دامن کوهسار

بدشتی که از نار جنگل بود
درختش همه عود و صندل بود

خیابان ریخته از هوا خرمی
که شبنم ز نسرین ندارد کمی

باجرام سرچشمهٔ سومنات
ز رونق وضو کرده آبحیات

سحابش کند پرده بندی بسی
که روی فلک را نبیند کسی

ز آهنگ

ز آهنگ مرغان در اطراف رود / دمیده بجای ریاحین سرود

نریزد درختش چو گردد شمال / سمن زیر گردون شود پایمال

اگر زور تاکش در آید بتاب / توان باده خوردن بجام حباب

ببالای سروش چو افتد نگاه / نگردد بپایین شدن بیم راه

فلک چون بباغ جهان وا رسید / زبر دست تر از خیابان ندید

کند عرعر آن چمن گر ندا / ببلبل که طوطی شود تر صدا

نگردد چو شمشاد او سبز پوش / اگر خضر گیرد چمن را بدوش

ز بس کشش درین گفتگو حضرتست / که سدره نهال درختش سزاست

در آن کشور از خوبی مرز و بوم / رطب میتوان چید از نخل موم

ز باغش چو مه ابر را سبزه آب / بود آشیانه تذرو آفتاب

رسد گه تلش همچو گردون نسب / هلالش بود کیله نارسی

چو دهقان کند کشت در راه او / شود چرخ فیروزه از جاه او

ز طغیان سبزی اهوی النک / چو گردون شفق را کند سبز رنگ

ز بس چیدن غزال دیده / بآهو دشت می آید از بهره

غزالی که بر لاله اش میچرد / بسر چشمهٔ نافه پی میبرد

چو بکشود دلها و پیش او حسن ناز | الف زار شد سینهٔ شاهباز
دران گلشن عیش چون گل نشست | دو دو ساغر لاله بر روی دست
لب جو بدمسازی چنگ و رود | شده از طرب موج خیزش سرود
شب و روز آن گلشن انبساط | دو تاریست در چنگ نشاط
شرابی که سوزد دل از تاب او | نباشد بکیفیت آب او
دران چار باغ از هوای شراب | سر برکه شده نقطه‌های حباب
می انگور طعم شکر میدهد | باو طوطی شیشه سر میدهد
اگر پیشه را گل کند در خیال | که شاید بصیادی کبک بال
کند نرگس از جام او کبر زاغ | زبانش شود چون گل از داغ داغ
ز محبوب سبزینهٔ آن بهار | شده مست حیرت عروس بهار
گل سایه‌اش جعفری دار نقاب | دود از قفایش گل آفتاب
چو زلفش پریشان بود از شمال | تو گویی پریزاد بکشوده بال
ز بس نعمت حسن بر خوان او | بود تنگ جای نمکدان او
چنان شمع روشن برافروخته | که پروانه را یاد داد سوخته
ز جعد سیه مار در گلشنش | ز موی کمر مور در خرمنش

با کس برو

تا آن سرو چون برخورد ناز بود / دهر چون گل و لاله نی باز بود

گل حسن را آن صنم کشته باغ / دران باغ خیز زلف و انبسته باغ

ز بس پرورش یافته زاب و تاب / کند سایه اش تکیه بر آفتاب

بشمشاد او عشق ورزد نسیم / که گردیده سرچشمه از شمیم

به بیمار هجران طبیب وصال / دهد شیره از تخم ریحان خال

سر و گردن سایهٔ آن نگار / کند کار آئینه و دسته دار

بت ساده رو گشته پرکار حسن / ازو تازه گردیده بازار حسن

ز طرهٔ سنبل هندی هیر سن / ازان دست پرورد رندی برسن

ربوده آن بت سبز رنگ نگاه / سفیدی ز روز و ز چشم سیاه

گل سر سبد گشت چون روی او / سبد یافت از سنبل موی او

دو ابروی آن سرو غلمان سرشت / دو شهپر بود از تذرو بهشت

شد از تاب رخسار او هند گرم / نشد آن کمان توی پشت نرم

ز لخت جگر بهر آن نازنین / بود ابلق چشم من زیر زین

چو مهمانی از بهر آن گل شده / نمکدان بر از شور بلبل شده

مصور بیک طرح انداز او / کشیده همچو من صد روش ناز او

بتان از چنین شهر و آنچنان
طرب چون نروید ز هندوستان

همان به که آیی با نداز سیر
تا آن نازنین آنکه تیز دیر

اگر باده خواهی مصفا کنم
وگر ساده جویی مهیا کنم

کمر بسته ام بهر امداد تو
که غمگین نگردد دل شاد تو

چو خاک سیه بر سر خویش کرد
بی رو سفیدی مرا عیش کرد

بیا ساقی ای زینت ملک جام
ز حکمت بده خشتان می لعل فام

چو زلف بتت ز منه رو بچین
که دشت خطا گشته هر سو نگین

اگر شیشه گوید حلب جای تست
بگو شاه او لایق پای تست

مکن گوش بر حرف مصری سبو
که از رود نیلش بود وصف گو

بتبریز مینا سوی پرتگال
مرو تا ز غربت نه بینی ملال

مغنی درین گلشن خوشتر هوا
مخوان همچو بلبل بغیر از نوا

وهد کر کمانچه بدستت عراق
منه پای جرأت بسوی عراق

چو وصف نشاپور گوید رباب
بده قول او را چو می سر باگ

مبادا ز ترک نوائی مقام
ز چنگت برآید چو من نقل و جام

نی خامه شرح سفر میکند
بقانون ز هندت خبر میکند

بتکلیف

ساز سفر

بتکلیف آن هندوی چاپلوس — گزیدم سفر از گلستان طوس
چو فارغ ز طی منازل شدم — ببتخانهٔ هند داخل شدم
دلم گشت عازم که تا پای تخت — کنم راه سر بر سیاهی بخت
چو زنگی شب بد دم صبح عید — سیه هندوی بخت شد ناپدید
سراسیمه گشتم درین هیچ دشت — چگویم جها بر سر من گذشت
ز بنگاله تا احمدآباد و سند — شدم کوچه پیمای هر شهر و هند
ولی بد بخوردم بنیک و بد است — ز کج طینتان گر بنالم رواست
خصوصاً ز بازاریان دغل — که بی بخش گیرند نقد از بغل
ز بقال هر کس متاعی خرید — بجز کشمکش چون ترازو ندید
نگوئی بقصاب کاین گوشت چند — که خواهد بافسون ترا پوست کند
چو علاف گیرد ز من نقد هوش — بگندم نمائی شود جو فروش
ز طباخ اگر گرم پلو اسه ام — که ترسم کند خاک در کاسه ام
چو خواهم ز خباز نان سرور — بطوفان غم گرم سازد تنور
ز سبزی فروشم تعین شد فنا — که تیغ برهنه است چون گندنا

به پیر از ترش روئی ماست بند — شود سرکه شیرین بود گر چو قند
ز تنبولیم چون وشش داغ بخت — که با من بود چون سیاری ز رخت
مفرح کرم چون کند ساز کیف — خورد بر رو ما غم لب جام حیف
ترنجهای قنادی سوختات — مرا خشک دارد چو شاخ نبات
ز عطار او میخرم گر فلیل — بود لایق سوختن همچو تیل
بیساری اگر لطیله آرد بپیش — نیابم دگر دارویی درد خویش
ز بزاز اگر میخرم اطلسی — شود از درشتی قبای خسی
بنداف اگر دفم زند با حیم — کند بدتر از پنبه حلاجیم
ز بس نگذرد جامه از تن رباست — از و در تنگ عربانیم در قباست
بنساج او گر ببینم ز کرخ — زنار فریبم در آرد بچرخ
اتو گش چو در جامه ام کار کرد — تنم سازد و نقش الفرا کرد
ز خیاط اگر سوزنی یافتم — نخ کلفتی بهر خود تافتم
بگازر هم هر کجا رخت خود — بشوییم ازان دست چون بخت بد
مرا کفشگر بخیه سان نیش زد — ندانم چه بر قالب خویش زد
شدم نزد رنباغ اگر جرب نرم — بسختی فتادم از و منکر جرم

زرگرچه

ز زرگر چو فرمایم انگشترین   کند قید در خانهٔ چون نگین

چنان عکس کرم شد آئینه‌ساز   که در کوره آتش دید عکسم گداز

کمانگر نشان داد از قاتلم   کمان خواستم تیر زد بر دلم

بتلخی کشد کارم از تیرگر   بود گر نی تیر او نیشکر

بشمشیرگر چون شوم سینه‌صاف   که در بند میخواهدم چون غلاف

سپرساز چون دال خویشم دهد   بلای سیاهی به پیشم نهد

زنار را پیچی ز محکر آستان   کجی شد عنانگیر چون خیزران

تنم را ز سودای چاقوفروش   بود بار چل پیرهن بر دو دوش

زره‌گر چو در کار من دست زد   زره ساخت از حلقهٔ چشم بد

چسان خودگر آنخوانم درشت   که خودش بود بر سرم گرد مشت

اگر پیکر از بهر من یک ساختی   مس طینتم را ز کلفت گداخت

طبقچی چنان کاسهٔ چوب بید   ز قلعی گر او نگردد سفید

مجو گونهٔ دین ز آهنگرش   که از آتش کفر شد اخگرش

طلاکوب با من چو زد بر جلا   بجای سنگ میکوبدم چون طلا

کشم چون ز راه نگه در تار آه   رباید ز من جوهری ار نگاه

نگین گر چه نامم نسازد ثمین / که ننشست نقشم باو چون نگین

مجلد بفصل کتابم چو دید / ورق تاب خود از میانش برید

چو ابری و مهر حرف کاغذ گرم / ز باران نیرنگی او ترم

سیاهی فروشم مرکب نداد / سیه کار شد خامه ام چون مداد

ز دست دغای بر شیم فروش / بر آورد جانم چو بربط خروش

ندارم ز صراف چون ناکشی / که خوردم ز دستش چو زر مالشی

چو گیرم ز عصار تیل چراغ / چراغم ز تیلش کند کار داغ

دلم بسکه از ناکسان گشته ریش / گزو تیلش از دسته انگشت خویش

بدکان زرکش نرفتم ز بیم / که در پیچ و تابم نیارد چو سیم

نیاید با سیم رشته کار او / جلو راست چون زین کجواله

ز خوگیر رخسار خلق فروش / بود پشت اسپم چو گل زخم ریش

چو کوزه از او بهر من ظرف ساخت / نگردید جز با مزور نواخت

ز صیقلگرش راستی کوی بجوی / که چون مصقل خود کج است و دو روی

شد از دست نجار او لخت لخت / دل ساده لوحم چو ساق درخت

دلم بسکه بیزار بازار شد / بهر کوچه هم خانه بیزار شد

درین ملک

در این ملک کان شد ره برگ و نوا | ندیدم زکس کرمی جز هوا

چه گویم ز ملای هند کلام | که مصحف ازو شد بهمین نظام

بزرگی چو در خاطر شیخ ماست | ز دولاب گردش سبحه گیرد دواست

سهی قامتان زینت چارسو | ولی همچو کلهای رعنا دو رو

بعرض قبا بند هر سو قطار | بطول دو چیره قد یک ازار

بت سبز رجپوت او از ستیز | چو شمشیر هندی بود تند و تیز

دو رنگی نباشد چنان پایگاه | که ابیش سفید است و خاکش سیاه

ز وار و نی مرکب این اتنک | فراخی بود اسب را نام تنگ

خورد مرد دهقان با آتش دراغ | که بر گشت نشست چون آب تیغ

کند سبزه چون ابروی خود تنک | بچشم شقایق نماید خنک

درختی عظیمی که نامش برات | قباخش چو و امیر بی نبات

مشتوی کفش شارب آنگور | که گشته بسی چو بتو آتش بگور

ز تراشیدن چو گردید کلفت کزنید | ز خجالت شده خم زیر زمین

دلم شد ز کرمی رین دشت دور | ته خانه خاک باشی چو مور

پی کشتنم خاک این مرغزار | بر آورده از تخم طاوس مار

چرا دل ننازم بسان حباب | که از بهر خونریزی من در آب
تن ماهی از خار تیزی شکاف | نهان کرده صد دشنه در یک غلاف
بچشمم درین باغ پر داغ و درد | گل چینیه مانند زنبور زرد
لت چرخ در توتیا کردنم | فکند از گو هند در ساد نم
گر این سرمه تا هفت ایوان رسد | عجب گر غبارش بایران رسد
بهندوستان چرخ ناکشته اهل | بکامم نگردید چون چرخ سهل
چسان نقره خنگم ده اعتبار | که بی شاطرم چون نگیرد سوار
دلم هاتی اهرسانی نیافت | ز جاگیر و منصب نشانی نیافت
چو با پالکی نیست آرایشی | نزیبد بکهاره فرمایشی
درین عرصه اسپم چه جوید خوید | که چون اسپ شطرنج کاهی ندید
بهند جگر خوارم افتاد کار | دلم چون نگردد ز دستش فگار
ز کثرت مثل در همه عالم است | که هندوستان جنگل آدم است
سراپا شدم چشم چون قص نیل | نزر یکی ندیدم بروی غزال
ولی او هم از تنگدستی جو یافت | کنند زین حیف بر سر خویش خاک
بیا ساقی ای حکمران نشاط | ابد دور رحمت زمان نشاط

تونی خسرو

توئی خسرو هند شاه طرب / سپاهست صف شیشهای حلب

ز جاجی لباسان ثابت قدم / سر خود نیی کرده پشت کرده خم

ز بزم مست چو طیار شد عام و خاص / ز ساغر به پشت دو دسته خواص

ایاغت بود شاه بسیج هوس / به پیش شیشه‌ات فیل مستان بس

نگاهت چو از فیل شد کامیاب / ز اقبال بین بر کمیت شراب

ز جام تو سرلشکر حمد می / علم گشته در منصب خرمی

عنائی بجاگیرداران خم / که با میکشان کم کنند اشتلم

ز تأثیر حکمت در ایوان بزم / قدح کش بود میر سامان بزم

طرب چون نباشد بفرمان تو / که مطرب بجان گشته دیوان تو

مغنی بپای عمل سنج فوق / که یابد ز کارت نوا گنج ذوق

بت عود را نیست غیر از تو کس / بهند شب بزم فریادرس

بامر تو در پرگنات سرود / کروری و شقدار شد چنگ و رود

رعایای جاگیر صوت و صدا / ز ساز نسق بند بیت خوش ادا

ز قانون کار تو دهقان صوت / قواعد بچنگ اند دهستان صوت

توئی صاحب دفتر ساز و رنگ / برات سرودت ز دل برده زنگ

دم صبح شد شغل خود ساز کن سر دفتر نغمه را باز کن

با نعام ما فرد شد مدی بکش ز کلک نی خویش مدی بکش

بفهرست مضرابهای فنون رقم پرور نغمه شد ارغنون

ببندی بر آور ز کلک خویش که شور مؤذن نیاید بگوش

صفت آن خاریج آهنگ

مؤذن ز یا حی ندارد خبر ز قیوم چون خواهش با خبر

درین پی شطاق ازره احتمال عبث میزند بانگ یا ذو الجلال

دو دستی که دارد ببالای گوش بود لای نفی مقامات هوش

فراهم نیاید لب آن سیاه بوقت تشهد چو های اله

زبانش زند حرف نی مختلف گرفتار را آمده چون الف

لبش کرده دندان معنی تیز چو تشدید بر لفظ الله تیز

چو نوبت بنام محمد رسید شکایت ازان اسم باید شنید

چو در پنج وقتش درارد بحرف پر در نگاه این صیغه چار حرف

ز فریاد آن هندی نا قبول بتنگ آمده در مدینه رسول

بدهلی سحر که چو یا حی زده ز کلبانگ خود خار بر بی زده

نداند بسیار ساعت

ندانسته ساعت در افغانگری / چو گریال دارد صدا هر گری

ز آهنگ عرغان چو آگاه نیست / بگه خوانیش کم ز بیگاه نیست

گریزان شده پنجگاه نماز / ز دوشت کشش آوازه اش تا حجاز

دلش چون موافق نشد با زبان / مخالف بود نغمه اش در اذان

حسینی چو پا از مقامش کشید / ز عشاق ده فصل تحسین شنید

دوگاه از دم او بر عقب گریخت / بیک گام نعلین خود در گسیخت

ببانگ بلندش گر افتاده کار / زده پیچ و تابی چو راه منار

بشور اذان رفتی از هوش خود / نکردی گر انگشت در گوش خود

خراشیده گوش هزاران ملک / ز یک بانگ ناصاف او در فلک

گرفتم که داود همساز اوست / دلم را چه لذت ز آواز اوست

که نشنیده ام از زبانش گهی / صدای علیٔ ولی اللهی

ببین ساقیا شیشهٔ می کجاست / که گوشم پر آواز آن تر صداست

صدایی که از کامش آید برون / بود بهتر از نغمهٔ ارغنون

ز شب خوانی او خفی و جلی / بگوشم ایا غم رسد یا علی

چو ساغر از آن میکشم باز او / که بهتر ندیدم باواز او

بود تا سحرگاه در ذکر حق ‌ ‌ ‌ سرش در هوا مانده از فکر حق

بگاه ازان سر فرو آورد ‌ ‌ ‌ که بر نام یزدان سجود آورد

باندازِ شب خوانی آن خوش خرام ‌ ‌ ‌ گهی از حلب آمده گه ز شام

خوش آن صبحدم کز مقام طرب ‌ ‌ ‌ ترنم کند ساز در زیر لب

برآید بگلدستهٔ زانو بیت ‌ ‌ ‌ کند روی در قبلهٔ ابرویت

طرب ریز کابانک یاحی شود ‌ ‌ ‌ دلیل سحرخیزی نی شود

مغنی تو کریالهٔ محفلی ‌ ‌ ‌ زکریال خود از چه بر غافلی

قدح در میان طاس کریالی است ‌ ‌ ‌ که چون گشت بر یکدگر حالی است

چو طاس قدح پر در آید بکف ‌ ‌ ‌ برآور صدائی ز کریال دف

زکریال دف گر نخیزد فغان ‌ ‌ ‌ طرب را مشخص نگردد زمان

اگر شیخ بر ربط شب افتاده است ‌ ‌ ‌ بافغان او گوش دل داده است

گز ولش شود ناله در گری ‌ ‌ ‌ شود اگر از وقت افغانگری

کند مقری شیشه هر صبحگاه ‌ ‌ ‌ بکریالت از چشم رغبت نگاه

که چون یکدگر می مانده باشند زر ‌ ‌ ‌ شود تر صدای اذان طرب

کنون وقت آن شد که در سلک چنگ ‌ ‌ ‌ فغان خیزد از سینه ام بیدرنگ

بآواز دف

باواز رف تر زبانی کنم
بقانون مناجات خوانی کنم

در مقام سجده و رکوع تا نفس پس بر آید مناجات گذاشتن
و با آهنگ خضوع و خشوع از سازندهٔ کارها توقع اجابت داشتن

الهی باعزاز پیر مغان
که جبرئیل شد بهر فرزند خوان

بتعظیم خلوت نشینان دیر
بقرب صنمهای لاهوت سیر

به بتخانه حق پرستان او
بکوی خرابات و مستان او

بخمهای سبز شراب طهور
که روشن ضمیرند چون نخل طور

بخشت سر خم که نقش کتاب
گرفته ز خطهای موج شراب

برنگینی بادهٔ لعل پوش
بگلکاری جامهٔ میفروش

بپاسنگ میزان صهبا کشی
به نیرنگی پلهٔ سرخوشی

بدست تهی از ایاغ سبو
که از پای خم گشته پر رنگ و بو

بخوشبوئی لای بالای خم
بخوش رنگی آب دریای خم

بدینمی که در وی عرق میکشند
بظرفی که راوق بآن میچشند

بتسبیح مینای صوفی لباس
بتهلیل قرابهٔ حق شناس

بساغر که نگزیده اندیشه را
بیک چشم دیده خم و شیشه را

بذوقی که دزدد کز هوای عرق / بود خانه بر دوش رنگ شفق
بدردی صراحی کزو مهک بار / کند صندل و درد سر در خمار
بجامی که افتاده از روی دست / باشکی که غلطیده از چشم مست
بمستان سرگرم جوش و خروش / بقلقل که می در پی نوش نوش
بمعقالی که درمی پرستی بود / بهوشی که در عین مستی بود
بسازی که آشنای صبح و شام / بقوالی شیشه و رقص جام
بگوشی که شد تازه پیوند نی / بچشمی که پیداست از بند نی
بطوفان عمانی صوت رود / بباران ابر هوای سرود
بگلکاری نغمهای دوتار / بآنی که جاریست در جوی تار
بآن پوست کافکنده بر رباب / بآن مغز فریادی اضطراب
بغنچک که تیر تنغم فشان / خورد در کمانخانه اش بر نشان
بگیسوی مرغوله پرداز چنگ / که یکمو ندارد از شانه ننگ
بآتش علم کردن صوت عود / کزو لشکر غم گریزد چو دود
بزور رستم غو کز او تارها / کشند در مقام طرب بارها
بصندوق قانون نغمه ارغنون / که خالی نگردد چو افتد نگون

بطرفی که

بمطربی که طنبوره وارد بدست / وزو بند پیداست بیش از شکست
باواز قانون که بیمار غم / شفا یابد از نغمه اش نیم دم
بصوت نی انبان شیرین ادا / کز و بی مغنی نخیزد صدا
بچنتر که از موم و در دسته اش / ملایم بود صوت برجسته اش
بکام چغانه که بر یک نفس / کند صد فغان چون زبان جرس
بسازی که دارد ز خوبی قطار / وزو لعل مطرب شود بوسه خوار
بقفل زبان دف پوست پوش / که از گوش خود بر لب آرد خروش
بذوق جلاجل کز آواز دف / زنند چون سرایند کان کف بکف
بمندل که صهبای صوتش ز خم / کند بر تنک ظرف تال اشتلم
بآن تال کز نغمت جوش او / خوش آواز شد ظرف سرپوش او
بخونکی جامهای شراب / بدلسوزی مرغهای کباب
بجوششی طعمی شور و تلخ گزک / بشیرینی سرخ و بینز بطاک
بساقی که عکس رخش در ایاغ / فروزان شود همچو گل بر چراغ
بمطرب که دستش بود همچو پشم / نهد نی سرانگشت او را بچشم
بداروی بیهوشی زمزمه / که ناخورده بردست هوش از همه

بدریای میخانهٔ شوق تو | بگرداب پیمانهٔ ذوق تو
بصهبای وحدت که داری بپیش | بمستی که هرگز نیاید بخویش
بقلزم کش بادهٔ محرمی | بطوفانی نشاء همدمی
بجام فلک قدر آن بزمگاه | که دُردِ شرابش بود مهر و ماه
بسیکیی مهمان او شد نبی | وزو گشت روح القدس اجنبی
بآن تشنه پا که گردید جمع | پریشان نیفتاد چون اشک شمع
بسوزی که در جان خورشید ماند | بذوقی که در طبع ناهید ماند
بآن آره کآواز او در درخت | برانگیخت ذکر از تن لخت لخت
بشمعی که بر طور شد از روی بیم | پر و بال پروانگی زد کلیم
بآن پرده کافتاد پودش ز تار | بنساجی عنکبوتان غار
ببکری که از نور شد حامله | بطفلی که یزدانش شد عاقله
بمعماری خانه ساز حرم | بطراحی باغبان ارم
بآن گل که از تخم آتش دمید | بآن مرغ کز شاخ منجنیق پرید
بشاهی که در کلبهٔ لاله است | بصبحی که در خلوت ژاله است
بمیزان عقل مقامات سنج | بپاسنگ هوش گرانمایه سنج

بآن قطره

بآن قطره کز بحر دارد خبر — بآن ذره کز مهر یابد نظر

بآوراق خوان گل صحن باغ — بمضمون شناس خطوط ایاغ

برمزی که پیمانه دارد بلب — بتسبیحی که می جوشدش لب بلب

بآن نقل کامد ز باغ فدک — بآن می که جبرئیل بودش سلک

بتخت سعادت بتاج شرف — بفتح ولایت بشاه نجف

بجمشید ملک حدوث و قدم — بدارای شهر وجود و عدم

برومی که قیصر در و مصطفاست — بچینی که خاقان او مرتضاست

که از کافرستان هندم برآر — باسلام زار عراقم درآر

تنم را بدولتسرا راه ده — سرم را بسجود در راه ده

زمزمهٔ تعریف صاحبقران رنگینی دفتر گل بهوا آمیختن و ترانهٔ توصیف خدیو جهان تازگی بخیک سنبل بغبار ریختن

سخن را بگهوارهٔ کن فکان — بنام شهنشاه وا شد زبان

بهین گوهر درج شاهنشهی — مهین اختر برج ظل اللهی

خدیو جهان شاه عباس نام — که هندوی چرخش بود یک غلام

بمیل سر تاج او هر سحر — کشد سرمه در دیدهٔ خود ظفر

حسابانش نرسید کرانتا کران — کزو گشت اورنگ صاحب قران

فلک کی نمیبود خاک درش — نمیداد دوران ز مهر افسرش

ز کوهی که بر درگهش ساز شد — بهر سو دو صد شهر آواز شد

جهان داوری گشت هنجار او — بود آسمان یک زمین دار او

ز بزمش سپهر انده آگهی — ز خورشید و مه میبد اندیگی

دران بزم کز نقل ایران جمنی — برد نقل طراح باغ دکن

نهد شاه هر خلعتش در دهان — زنند برگ افغان کی پیچ پان

بود چوب دربانش از نخل طور — مصفا بسوهان آبرو حور

جهان کز ز شادی ببالد کم است — که در دور او عالمی خرم است

نباشد ز تعلیم باغ و بهار — ز رو سیم نرگس شده سکه دار

مدیح شهنشاه کیوان کلاه — عطارد رقم کرده بر فرد ماه

ز خیاط ایرانی منزلت — قبا گشت دارائی سلطنت

بمقراض سوزن نشش چون برید — موافق بقدرت عمر دید

ز چین کفشنان کفش حیره خوار — ز بلغار سقالش اقطاع دار

چو ند وسق نشینی کنند اهتزاز — ز گرداب پا شود کوزه باز

زباران

ز یاران نطقش گل و یاسمین ‌‌ شود تازه در گلشن کاغذین

بفرمان او مهر از نخل موم ‌‌ رطب میرساند بلاد ی روم

فلک کاسهٔ عنبر بزم او ‌‌ سرافیل سرنائی رزم او

زند روز کین شاه مالک رقاب ‌‌ بیکدست صد تیغ چون آفتاب

چو تیغ جهانتابش آید بکف ‌‌ نماید مه نو ز برج شرف

نگه چون نگردد به تیغش گرو ‌‌ غم کهنه از دل برد ماه نو

ز بس غوطه در دید تو زر فرد ‌‌ ازین مه توان یافت لعل خرد

بجز تیغ آن اوج شاهی قدر ‌‌ مه نو که دیده به پهلو بدر

گرش آب برنده خوانم رواست ‌‌ که سرچشمهٔ تشنگی آبهاست

شد از نام شمشیر او خامه تیز ‌‌ نیفتند چسان حرفها ریز ریز

ازین آب خنجر که دریا نماست ‌‌ گهر در جوی انتخیز بحر و براست

کمانش نباشد اگر روغنی ‌‌ چراغ ظفر کی دهد روشنی

ز تیر افگنان در سپاهی اگر جنگ ‌‌ نجست از کمانش بغیر از خدنگ

چو تیری نیابد کشش زن کشتی بود ‌‌ کمان فلک در کشاکش بود

گذارد به تیر افکنی آنچنان ‌‌ نشانه از کدوی مه و آفتاب

چو ابروی نصرت پر تیر شد — نظر کرده چشم زهگیر شد

نهنگ سنانش کند کار تنگ — بکشتی نشستان دریای جنگ

برآورده زورق نشین کمان — ز گرداب زهگیر او الامان

دران قلزم آرد ز موج شکست — لآلی فتح و ظفر را بدست

نه بیند سوی نیله اسپ سپهر — اگر طبل بازش نباشد ز مهر

سمند خناسته برق بین — بیک گامش از غرب در شرق بین

جهد از تتق ابر چابک سوار — نهد گر ز باران بپایش حذار

سمندی چنین با چنین جلوه دار نیست — بجز شاطر رعد کو هم رکیست

چنین باد پائی که چشم سحاب — شود در سوارنش لبریز آب

اگر شاه دین بر اسب سواری دهد — ز مهمیز او تن بزاری دهد

خدیو جهان شاه آلاء قوم — برای ظفرنامهٔ چین و روم

چو با تیغ نصرت قلم سر کند — مداد از سیاهی لشکر کند

بیک گوشهٔ ملک آن شاه دین — شده ربع مسکون ربع نشین

ز بس زان سلیمان شد اسلام عیش — سلیمانی افکنده زنار خویش

شقایق چو دیدش بر اطراف باغ — رسانید گلگون خود را داغ

بپیشش کف

بپیش کف او کف بحر جود — کند از ره فیض بخشی سجود

جهان شد مرتب بترتیب او — بود عقل کل جزو ترکیب او

بدوران شد از یمن دین پروری — زده رحل مصحف دم از منبری

چو بر منبر رحل گیرد مقام — بنامش کند خطبه خوانی کلام

فلک بهر آن شاه خورشید چهر — بکرنش نهد دست بر سر مهر

ز پا سنگ حلمش چو یابد شکوه — کند آب سنگینی از عکس کوه

بعشرت سرایش چو شوخ دکن — نهد شمع بر سر کلاه چکن

سوی مطبخش بهر سحر آسمان — ز مهر آورد طبلهٔ زعفران

سبوی فلک گر سری آمد شکستی — خرد قابل بزمش از کاستی

خوش آن کاندم در مقام خطاب — بکف سازم از مدح شه کامیاب

چو مدحش قیا نون نگردد ادا — شوم زین غزل نغمه سنج دعا

غزل

بر اعدا سپاه تو منصور باد — کمین چاکرت به ز فغفور باد

پیری گر نشد خصم جاهت سپهر — ز تندی بفرقش چو ساطور باد

بدست تو سرپنجهٔ دهر گشته — چو بازوی اطفال بی زور باد

قضا گر بخشم تو شد گرمخون	مزاجش بسردی چو کافور باد
نبز دینک خود چیده برگ عیش	ز غم تنگت چشم بد دور باد
بوحد فسرائی تو در عود سوز	بکل اخگر از آتش طور باد
چراغی که در محفلت با نهند	چو خورشید سرچشمه نور باد
بهشتی که بزمت زروی طرب	بهر جانب استاده صد حور باد
محب تو از ساقی روزگار	قدح گیر صهبای بی شور باد
عدوی ترا در خرابات دهر	کفن صافی باده گور باد

زند تا اجابت بدین نغمه چنگ
نی کلک سطر ابراز سور باد

مغنی بغفلت مشو پای بست — برآور بقانون طنبوره دست

بصوت دعا دلکشی ساز کن
باهنگ آمین لبی باز کن